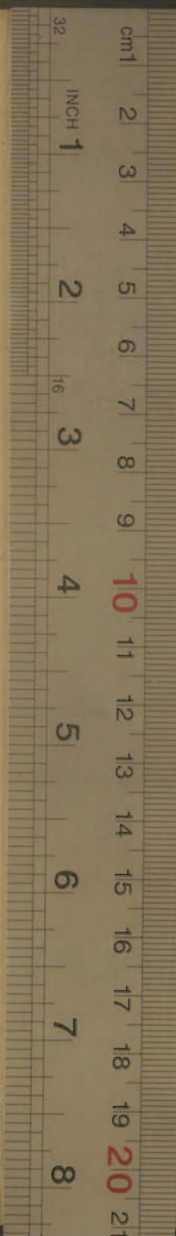


۱۲۸۲

۱۳۰۱ و ۱۳۰۲

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه  
۱۳۰۲  
۱۳۸۱



۱۳۵۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: دریاک آسمان

مؤلف: ۹۴۴

موضوع: تاریخ

تاریخ: ۱۳۰۲

شماره قفسه: ۱۴۳۲۲



۱۳۰۵

۱۲۸۲

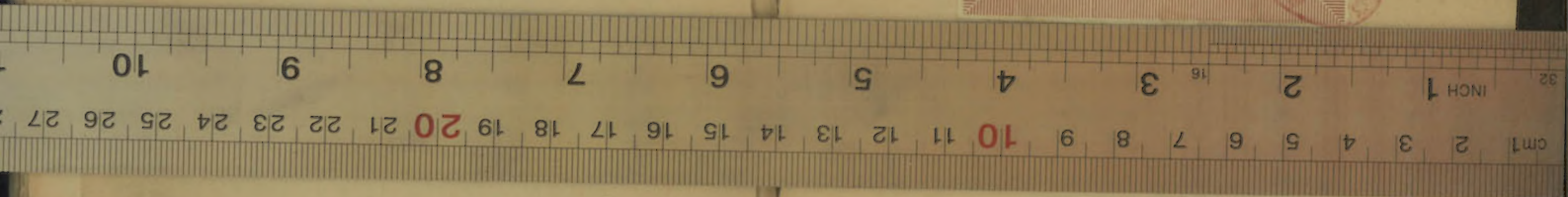
بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتاب - شماره  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: درانامه  
موضوع: تاریخ  
مؤلف: ۹۴۴  
تاریخ: ۱۳۰۲  
شماره دفتر: ۱۴۲۲۲

۱۳۵۹



دل پیری بخت و دیرده پیری  
بر کار پیرده تا که به سینه عاشقان  
مشهور گشته تو بهر وفا و لیک  
از ناجر ای عشق تو دارم حکایتی  
دانم که نیت جز تو و ای بشیر دل  
مارا تو خود از او کی گشتی ساحتی  
تو در دایم اینده گفتاری نیتی  
یارب آه و فاکه طغیان به پیری  
یارب بسوز سینه پیران یار سا

**تغزل غزل** برک و نوا به بغیران را در مرد  
شرم و چاه به به لیکن به چاه

ای رخ خیرت جوان بخند و نیما  
نشان بر طهر اندام تو کیب گرفت  
مالک رو حشاید بتو این قهار و خیر  
تار از زلف دل آید زنده لیس کس  
من به عشق تو شفته ترم از بختون  
عشق من شعله آفاق شده چو برق  
نیت از همه عالم چو تو زیبا معشوق  
خط و خال تو چو زینت و بوی خوش و کامروا

دل خنق ز ریش نغمه کرده نیما  
تو خنق آید و به حجب بوی خوش آرا  
ملک و الهی و نیر به تو این نور و به  
جان و دل به به به نزل و جان به  
تو بچشم به به به به به به به به  
حسن تو گشته باقی سحر چون عذرا  
هم در عالم به به به به به به به به  
در همه حال به به به به به به به به



در زخمت که بعد دایره آن بر کشته  
 بوقار تو که گریخت زنده بر سر من  
 همه دهند که پیران سیاه است  
 دل من در غم زلف تو بهرست و بهو  
 گشت مرغی که در غم زلف تو ناله  
 ایدل زار توان باش درین ماه ناله  
 آنکه در ماریه از خجید اوزار کین  
 آن سر سکه که در پیش پرورد رسول  
 دلجوید او را انعام که گشت شهید  
 آنکه درین بر جسر سعد پلید  
 پیکش تن او در پیش کوه ستم  
 افکند ای پیر خلف ای لوط  
 که در دلبه که بر یکصد حسین  
 حرم خجید به جسد تو نام زید  
 حرم تو جسد بدست مبرور  
 کرد دستم بر جنت ارجح کین  
 اندر آن روز که در ماریه چکند  
 تا بیاور و هواداری شاه شهید

جان خال که بوی لعل صفت پیر جا  
 زه محو تو که در بر من از من  
 هست چرخ بیک شوری در فغان و نوا  
 در محو حال در آنجا که اورا ما و  
 مگر از جگر شیخ آن صف کرب بلا  
 که درین ماه بهو ماه شهادت شد  
 شمر یکش سر از پیکر او که جدا  
 بریز زخمت از چه روید و روا  
 پیر فاطمه را که شنبه از کین و خا  
 که بر کار ری که چنین کار خط  
 کند و خجید و شهادت و کون و  
 تو بر جگر و جگر کوی بر آل جا  
 است از پس از کشتن او قوم وفا  
 همه در کعبه بارش با یکش نوا  
 شتر هار برهنه هر حریان بلا  
 جز جگر تو که بر کفم از پنج ز جا  
 کاش شعر از زدی در استی  
 سرو جان را شغف کوه از شوق

بر روان

بر روان که شرف کار  
 لغت چو در زید تاروز جزا  
 در تعریف بکار و کین  
 منوشش از پیر خند  
 انام نامی که در ماریه  
 اطراف جگر و طرف صوا

افکند زخمت جلد قاسم  
 ابر آمد و جگر پیر کور د  
 پروانه که رختش زوا  
 شگفت بطرف سلاخ لا له  
 زین کچکان زباغ رفتند  
 آن روی غیر بر جگر سندان  
 آن کلن یا سر فلکند  
 باز کز بر و بر سید مجنون  
 باز کز زرد لا ابا  
 باز از کاس سرخ عالم افزون  
 شمشاد بصوت بلبل  
 سرو اندر کنار بر که  
 بالید و عمر در آب میگرد  
 کرد بر من نیاز کرد  
 پشیمانی او به جگر کرد

پوشید چرخ لبس و دیا  
 این مرتبه که لولوا لا لا  
 زان شد بدین کجای هویدا  
 بر جانت از آن نسیم بویا  
 چنین ضمان شدند بر جا  
 سوحان آمد ز باک پیدا  
 بر زهر زهر سوسن  
 آویخت نکون چو زلف لیلیا  
 بنشست میان شهر هجر جا  
 لقا باغ شور و خویا  
 لزد و جگر برهنه بهر یک  
 بالید و جگر بوی با لا  
 بر قامت خوشین تماشا  
 امروز بکلی قد و بالا  
 از نازش سروان زمین سا

شیرین خورشید چو مهر فشرده در دهم بکشد و تمت  
 رویش رضیا برتر آید از نور و شیا زوت موس  
 خاشاک برین شکست سار است زلفش که زلف جبر آس  
 روز من ازین چهاره تارر شام من ازین هین پید  
 چشمش که شکیب از دمه است به من بحد مر شکیبا  
 دلبرانم که ناز جوید از عاشق خور به سرو پا  
 شایسته دلبر نباشد جز در مرغ عشق صفا  
 فرزند محمد تفرنگ است از کشته زوت دین و دینا  
 دستش که سخا را بید هوش ازین کج و کان و دریا  
 پایش که خرام آرد جان برین مرده مسیحا  
 بسینا کرده اگر بریزد خاک قدش بدیده احما  
 ابرسته زناه و مهر سفت از را شیر عالم آرا  
 بشن لطیف نور پاک چو سوز و غیب و عیسی  
 آنکه که کلیم خواست زیزد دیدار بکوه طهر سینا  
 نور توبه آنکه از دل کوه بنمود گفت حق سجدا  
 بهار به چون بوم شد افلاک در خویش رفت موس **هفته قوت قلبین ساخته**  
 محرم آمد و شد خدای حرام با دلان که ماه محرم است و خوا

میان خاک نظر کن که لاله نغان بچش آمد چرخ سید اشهد  
 بش خ کلین بستان زنده شورجین هزار بستان لیرن باغیان و فوا  
 کلان فقه و یاس کج و سبند تر به نیند انداخته کشته سر پا  
 ز عکس حور صبر کن روی بر کشد چو دشت مایه از خون شب بکشد خدا  
 شکوه کشته کشته ز شمع نار و دنان کشته از پنهان کوفیان و غا  
 ز شور لیا و ناکا حرا ابرک میانش چون سان کشته سر سجد آ  
 براغ رنگس کراین و در فلک زهره باغ سوسن لالان و درخت زهرا  
 میان بخت بستان سرو سهر ستاره چاک و مورفون و دلکش و رینا  
 چاک که کوه روح محمد مجود دشت مایه استاده با هم حورا  
 هم سراید که کوفیان کرده بنجد هم سراید که کشته لب شهید جفا  
 و ات به بکانه مادر نو شمر بکلی کشته توجرحه ندید روا  
 کنون که روح پیمبر با شریعت زخم چو آتشی تو از غم اسدل کمر  
 بیدال که بایر از دهن تو به هم چو ابریزیم از دیده لوله لالا  
 تو زار را چو زخم و مع هر یزیم لبان شکسته ز چشم غم بالا  
 نسیم از این که روح تو بر تن است طبر از لاله کند طوف مرقدش بغداد  
 زنده افتخام من از براسر طلیور زرافانه بقیان تو بر نسیم صبا  
 چو حجر اخگر افروز تو بکابل عدوش چو کوب بر زم رطیح جز به شای  
 ایاز قدر تو کشته رفت کرده ن و یازجو تو نرمنه بخشش در یا



بطاعت تو فلان بت مهر لزم  
بستید تو حوج کش پیچتر  
بیزد تو کنز ز نوم زنی ایران  
بخنج جرم هر صبح آفتاب یمن  
برستد تو هر که سر خد از قدر  
بگذرد که تو قبله کریمان است  
رسد بستم که چرخ و چرخ کرمان  
جد انکشت یکا که چرخ از چرخ  
هر دیکر که چرا که سر که نشد و رنج  
ملا بفر تو خوف و جازد که نیست  
بدل دزدم تو خمر تو که در همه حسد  
نم دزدم جگرین آن سر که زدت  
چو تو که زده زین زین در افادی  
از آن زمان که ترا شمرده افکند  
ز خلق پاک تو هر قطره خن که باز چکید  
سمن خیزت تو در چرخ مهر لرزد  
ز خلد ما و تو با کرده حور اکین  
بهاتم تو شیر خدا بشت نجف

و اگر چه در هر دو وقت

قافیه نرفته

ز طوط تو نونت مار در سید  
بره نمائ تو جنت خضر آب بقا  
منظر آمد و منصور کشت برد را  
بوسه بکشت یار است چرخ حرم  
قدم که زده بر فرق فردان و سها  
چو اگر چه بوی هر خلق قبله نما  
باین جرم با جرم بر کتم از جا  
چو بر یک تو شمر نوم که جدا  
چو کشت خیمه تو سر نمون ز باد قفا  
چو که خوف در جالارت خوف و  
چو افش بر رده ام نمور و صبا  
برادر تو جاس لافند از پا  
فغان کشید تو فلند که ریت هر یک  
نبو بخاران ناله زار زان بقفا  
سجاک مایه زور و ناله حرا  
ز دت با صبا صبح روز عاشورا  
ناله آمد از سو سو کرب بالا  
ز دیده جگر ایخته رسید بکفا

ز غما

بهار با صبا رو چه در چرخ کند  
کند مور رخ را لاله را و پس  
دید بطره شفت داب و بیج و شک  
فلان شاه پر خار جگر خندی  
وطن چه که کاس سرخ رخ شاد غریب  
هر از اگر خوشی چه معم و شفا  
چشم ابرو بخان کبرید زار  
دید بسون نکل و شلاله طقه  
زنده و مرده و درم چنان کرد  
بشت کوفه سب از فلش بلند  
شیمیم تر کس نشاد باغ و بستان را  
ازین بهاریه گفتن ملا بکاه خزان  
چو باغ از نهم و یا سمنه تهر  
شمر کرده را جاس بستان خرد  
کرستوار ناله سخن ملا خفا  
چه با کس که بایه برهن نشاند خور  
ز برق این لاله را چه بر دوا  
اگر کفته مز نشود جز او شنود

شکفته خن زین و یا سمن کند  
زیر در دل سپید نشین کند  
چو شوهر که سر زلف پریشان کند  
چو خاتم جم انکشت اهرمن کند  
هر از کستان بجا بر او وطن کند  
بسرخ کار ز پس عبده چرخ و ن کند  
که خنده زان و ن خنچه در چرخ کند  
که ده زبان لکویا بکین کند  
که فام بر چرخ از که و درم کند  
طلوع و چو سیم از که زمین کند  
لبان خط و ناله خن کند  
ملا که خزان کم ستم بن کند  
ز ابریا سمن از بر سمن کند  
کران و از زان که میخود غن کند  
درین معانی اناز جاس چن کند  
بنفشه را هم عریان ز برهن کند  
ز برف او را پر از برف بن کند  
بهار آید و زان که گفت مرگ کند

برج برفه بینای ز فرد ز نیک  
 برشته اندر رش چرخ در عدن کند  
 هزارستان در باغ از نوای حنین  
 بهر ویت عیاج این دل چرخون پر خون  
 بهر ویت در اختلال قامت یار  
 چه یار که ناهید لادق کند  
 چو بچ و تاب دهر بر زلف غایب بار  
 ز شک خاند و مشکور لافق کند  
 سیم طرخون سان در چرخ لافق کند  
 هزار عاشق را مله بر و شوه بسته  
 کرد بعضی چرخه بین کند  
 چو آفتاب خشت تیغ بر کف در صبح  
 اگر کشد سز لاف چرخ رس کند  
 زخو و غلمان که انجم کند رضوان  
 ملک زرش خورشید را بچ کند  
 پادشاه بید کرد از سر و رو را  
 نخت اورا سلطان بچ کند  
 همیشه بر قد آن سرو بن نظر کند  
 مقام کبر در سرفا رون کند  
 خط بنمیزد اندر عذار کمر نمش  
 هزاره درین آن ناولن وطن کند  
 و لیکونه کن کن که از وی میر  
 بآن نماند برون ز اندون محن کند

**در وصف غزال** بان فک که سیه است مو ترا معرفت غزل سراید

که بستانم ملک جهان و مال جهان  
 بها اگر چرخ تا رسد ترا  
 هزار لک گرم مهر در جهان باشد  
 چنان خواهی که خط کف ترا  
 سحر کمان که نسیم رنگستان آید  
 شکر کرم از لب شب بوی ترا  
 ذقت سپهر کونیت کویا کر میش  
 شده است زلفت چو کان گرفته کوی ترا  
 بسوی

نخود در نزد

بسوی تو که اند خلق عالم و من  
 کرفت ام چپ و رست چو سر ترا  
 بخت تو بس محم اند و من  
 کمر بستم جوانه جیو ترا  
 اگر بکوی تو پایم رسد هر اند  
 ز سر بر ویدم خانم خاک کمر ترا  
 قسم بخور و صانعی که از همه خلق  
 بیا فریده که خلق و خد و خور ترا  
 که من بخوانم پر از غنی کلوی ترا  
 که من بخوانم از غنی کدو ترا  
 تو که کجای مینماید با سب و کدوی  
 بدوش یک شمشیر جان رول سب ترا  
 مملکت ریخت خدام ابرو پیش کن  
 خدا ریز پیش کس ابرو ترا

**بهروش شعر** همیشه باش با سر و روی محبت خرد راه اندر ز کوی

خدا شایسته سروش در برش کرا  
 که من که در تو دهر هفت خوش کرا  
 خدا شایسته تشییع سج و قافیه نیت  
 که تو که دهر هفت مهر جان دنا  
 خدا شایسته سر در صحنه شایسته  
 تو خوش شایسته اگر از چو دم زنی ز خدا  
 ز خدا و نفس که ز خدا شایسته  
 که خدا و نفس شایسته خدا نشد بخدا  
 طبیعت است که کمال ترا به خود  
 ز خدی و کرد و من و تو بنوع هیچ بجا  
 من و تو که ایمان نیت بر سر است  
 که من که تو که ایمان نیت بر سر است  
 یک سبب با و هم و این سر و ادا است  
 که از دهر به بد و میکیز از یک است  
 هر که رها کن که جوایز از پیرای  
 کمان یقین کن آگشته سر و دست ترا  
 خلاف نفس و ترنجیه کار محبت است  
 تو که من و اندر خلاف نفس کرا

بادا



کتاب کج و کاس مرده ساله و نهان  
برآمد رسیده ساله خدای ست  
چنان بود که خود کا و مردک حصار  
بزد صاحب کج بقوه کج  
چنان طبع این که مردم از ره کین  
بخوان بره شیر بخور دهند ر ضا  
اگر بکچر نیست و اینقدر خور است  
یک از کج کجکان خود بزند با  
و را که بخور خار سر این دادند  
کی که گاویش خود چه باوش سزا  
غرض گفتن اندر نه این باشد  
که مر شمار از شای می کنم است

**خطاب زلف**  
باز است که گفت مت کر خرفست  
جواب کو که گفت ملا جوف ندا  
دل کرده کوید

ما خوانم ایسن یا سوز یا خبر ترا  
با کشت از خدای زلفین افزون کترا  
از شمع اندر کج ماله مانده می  
مان کج مار کویم لیکن از خبر ترا  
زاکه با خال ز دندان میماند الفقی  
میوان در چاه با رفت جاکر ترا  
کر تو مار و نه است که کاسیر چرا  
سر کون افتاده از شا کستر ترا  
تو که لذر پرست کشیش اندر که مز  
روز شب بنیم هر خبر با آذر ترا  
از تو که لذر پرست همواره آذر مر مکر  
چشمه حیرت بویان لعل آذر ترا  
زین همیشه را فخر و جوب و آرایش  
لاله نغان و ریحان با شرب و بستر ترا  
توبه و بویب فقام شک فخری  
چایشت که کو بود لاله لعل ترا  
تا پیش از بفر هر چه بیا یست  
شخص از نهان که چرخه ظاهر ترا  
نیش اسرزه چون شب چرخه جلاک  
نیم زایه مسلم کش سراسر ترا  
در

دست و توبه امرو ز اندر کشتل  
زاکه در ده رخسار داده بسرد لبر ترا  
از بر رخ چشم بد کمالان هر جرح  
بسپا افروخت اندر مجر از ختر ترا  
چشم بد اندیش لاله بخور لبر کن  
کر ز در چشمش از مرگان دهر ختر ترا  
بوسه زین خیرین چیز ملا بر سره  
چیز زاندا که خیرین چیز ترا

**نقل و میخیز زلف**  
زین غم اندر غم فادان است  
با کند یون بنجیر صفد ترا  
دهکام جلا داد و امده

از ترک بر کن سر زلف سیاه  
مپند تا رویه خشنده ماه  
چون که ام کویم این عشق است  
چو کان کنی بسر زلف سیاه  
زین که کشته به با کوش و جوش لعل  
ترسم که کش تو سخن دلخواه  
مسکین دلم بکاه رخ نیت هر که دید  
از یا که کجیف و تار کیت چاه  
زندان و چاه جاکر کار وجود تو  
در چاه کرده زنده آن بکناه  
نیخوست دل بچشمه نقش تو پی برد  
دیر که زلف تو کم کرد سلله  
خمن دلم کردن زلف سیاه است  
رعده و خدای مران دل سپاه  
بارب چه تند خور حله تو کش نیم  
شمار کس بسوی تو کون نگاه  
بر تند خور تو کواه است چشم تو

یاب چشم بد زان کواه را

مرگان جان شمار تو در کاه حیدل  
ماند کشته بخور خیز زنده  
دار سلح امر الدین زاکه لشکر د  
روز و نعلولت قلب سپاه

نور



اندر خاک خشت درگاه دارو که  
از کبریا خفا صفا بر کز کن  
کشت که کجا جلا بخت کامرا  
کین فروجا و شوکت پشته که با تو  
در عهد تو کنز و دارا اگر بزم  
خان خطا کشت ساطین عالم است  
ناروح در خشت حرام لایموت  
دین قلعه محاصره خرا و آه  
از مکر پویش با فروجا  
آفتابش تاب کینه و کاه  
خزان رو شمر فلک و مهر و آه  
سوزد بهستان تو سطح جابه  
از خضر تو جویش پشته و پناه  
دختر تو بشمار و مژده

**تغزل** و **دیوچه** و **تو** بشکرش کانه جاوید در جهان  
چیز قیاس شمنات طرف کلاه  
در مدح با تو بر لوان والده شاه

چون زلف و ابرو در خوابان خلق و یغا  
ز تاب مهر قمر طلقان سیمین  
هر ناله چرخ عدل از که از کز که  
شبان تیره که منم و دیده تر  
که ز فتنه پر شور لیا و مجنون  
بل بر ایم و استویش رویت مهر  
بر انترم که رستم اگر بآید جان  
وای تحت شهباز هرگز تسام  
مناجس کویان خوش است لیکن من  
دل شده است توان قائم شدت و رتا  
زلف قمر بر قناتان مد سیم  
هر کیم چرخ از چه لار از ی  
در انفس هر بوختن سیم صبا  
که حکایت نیرین و ابق و عذرا  
بریده کیم و نهایش بلق و فا  
نار بر کیم سیم سیم با لا  
که بخاکه تهر چرخ سیم سیم  
بسر خیم و سیم کز و غیر جفا

برای

برای جان مرصیان عشق هر ساعت  
ز بس کشیدم از ر و محنت از کز  
حکایت خرب و روایت بدیع  
مرا طبع امر و کف به بنوش  
چوب کفتم که کار افراط و  
بر ز کفتم که پیران ناتوان یابند  
بکاه لکه ز ما مون رسد بریا خراج  
دمن ز راه شوخچو دیده مجنون  
ز قیاس کیم و لیر کز ی  
بنوش صبا بنانین کفار یخی  
کنون گفته انفس و جبه دم  
بدستم افتد که در صواب  
کنارش کیم و کیم کاه از عالم  
چون برین از نو دیده مشت قم  
از آن فروز تر مشت قم لیکه آغازم  
ای بعفت تا ایم و بعفت  
برور کار ندیده است چشم پر فلک  
باغ مینو دیم رخصت ش کر  
ز آسمان قدر آن قصار و مرصفا  
چنان خف و مرزوم نه امید بقا  
در از دست کز حن و غم کوه  
که کیم از کیم بر ساغر و مینا  
مرا بنشیند پیرانه مردل برنا  
توان ز کیم کیم و شایر زیا  
بوقت لکه کیم کیم و زردیا  
چیز لاله شوخچو کوه لیا  
کنند بند و نیرین و لاله نشود نما  
که گشت کرده از چشم است او صبا  
که گشت لایم و ملاکف بو صبا  
برغم خاطر خایر و کور اعدا  
کیار نیکو بخت ز عالم و دینا  
که کور تر مشتاق دیده مبینا  
مدح هر درار محکمت اگر ا  
و یا بعفت تا ایم و بعفت  
هینف چو تو از دل آدم و حوا  
روان آسید جهان با حرو سارا



جاده و هر که چرخ بکشد  
دخت عدل تو در ملک ریشه است  
ترا بد که حجب روا بدهد  
کینه چاکر از خاک برت تغییر دم  
بخلق عالم خلق تو روشن بخش  
بکاه بخشش دست تو مرده زنده کند  
کر نیده شو تو مولای سنجو و طوق  
گرفت جیش از مرزوم تا کشید  
بوقت که بزم اندرون کشید دست  
کج بخش عالم شو باین همسر  
همیشه تا که بوفون را تاب جات  
میان کشید در نزد تخت تو عهد

بنا بکار در جان دشمنانت قدس  
قضا نادر بر جسم برسانت بیا

مملکت دهر کاغذ پرده پس عدرا  
تمام و او سر و صاحبم و لرون  
پرو شدند و پری صورت و پری سیرت  
بناز و خج و دل و کرشمه و خسته  
که هر یک بعد از دیرت عدرا  
تمام بهم دهان دال لاف با لا  
و نه چنان همچون پسر همه سپید  
تمام کو که خسته اند با لیسلا  
رفاندان

رفاندان قند و از راه برزک  
کشید شانه و سلاطین زجور و شوم  
برو و شب همه در دیده باده اندریم  
بیکر ز نماند چهر جز به پیش  
ذیره جرم از ایشان هنوز کوشید  
زشت پرده صحت برون فرستید  
اگر از ایشان بکراکی رخو گیرم  
بستم خود بکلفت نرفتن شوی  
بجیرم که چپ سازم چیت بگیرم  
هر از بار فرون گفته ام فلان خواه  
یک از شما سلاطین و بزرگانم بالطوع  
جواب گفت فلان حاکم طرفه خین است  
بیکر گفت که ای عزیز چه ر  
جواب داد که ای از خدا بر جهان  
خدای داند و من بگویم و شتر بخش  
پس از نشین آن حرف اکنون ملیم  
تقصیر است این مردمان چون دانی  
نکست نه از غایت بخش کشته است اکنون

که در سر نه غایت بخشش قباله بسا

[illegible][illegible]



چو نقش خاتم بر سینه چو کبریا  
بنو اگر خدات علم الاسماء  
تا کما سرانجام چو نبوت تا کرد  
ز سر اسماگاه که چه بدو

دل صد در درمست کبریا  
نهان از دیده تا که خفیه نام آه ازین سحر

ز انجیت معصوم لطف عالم  
که از کرم عدم هو او آدم کرد و پدید  
بجز لطف قدرت معنی دهم در خیر  
بر بر طینت آدم بهت در خلقت  
تا ایستاد قیام که بر شمس او قمر  
بدشت عقد افلاطون ز کاشانه  
ز او خاک و آب و نارین چو کبریا  
یکجا یکجا یکجا یکجا یکجا  
خفته و نهاده هر یک دارد  
اگر بنمهر از دی خلقا خلق  
که خورشید و روز که در سحر و بیدار  
همان عالم سبب باشد از یکدست  
ز چرخ و زوهر و زهر و زهر  
یک لایحه چرخ عارف نفع جوین  
یک لایحه چرخ عارف نفع جوین  
یک صانع چون درو افکار و سوار  
ازین کمال پر کشید و نین سعاد  
خویش عاشق کبر و قوی شایان  
ز این راقه درین آرزو طاهر  
ز ذکر و توبه ام از راه یکسان  
که خورشید از دم درخت الماده  
باین خالق کجاست کفر و جود و کرم  
نه خورشید از لونه جنت خود ما و

مزار

مزار خشنود ازین خورشید کبریا  
کجاست در ملامت او دیده بینا  
کبریا کون باحت کشن نشینا  
باید و نبغه و سوسن نشینا

در تنگای جبر تری دلم گرفت  
بر خیزم و بشکوه روشن نشینا  
چو محمان دین جان بید و ریو  
در روزگار محم بر نشینا  
دینا چو کج بود باجو  
که کج نیم زنده کج نشینا  
دین چو چاه پرن و مرستم اگر  
بالا جاده تیره پرن نشینا  
ایستادن شوق در کام اثر  
خونم بکاه دل دشمن نشینا  
کج لبان کج سخن کرم  
تخاریم تنها کین نشینا  
حکمت که تا چو چرخ لایم کنون  
مانده ملاطون درون نشینا  
ظلم قور شدت عزیزان خدا  
یکدم فرشته کمال ازین نشینا  
مردمانه خایه نشینیم و یکت  
از دست این برادر کون نشینا  
کفتم هرگز برایش که بر جاسه نشین  
زینان که بر کج جرج نشینا  
ترسد که کشید بر جاسه نشین  
بر جاسه مهر مردم پرف نشینا  
باید هر دست که بر دمل اسکر  
دیگر دلم از پله ازین نشینا  
مژشتان صد نشینیم نشینیم  
که بچهره و بچشم نشینا  
پار فرزند که کرم کداز  
در پرخنده در بر کون نشینا  
بش سفید و دهر برادر  
بش سفید و دهر برادر نشینا

در تنگای جبر تری دلم گرفت  
بر خیزم و بشکوه روشن نشینا  
چو محمان دین جان بید و ریو  
در روزگار محم بر نشینا  
دینا چو کج بود باجو  
که کج نیم زنده کج نشینا  
دین چو چاه پرن و مرستم اگر  
بالا جاده تیره پرن نشینا  
ایستادن شوق در کام اثر  
خونم بکاه دل دشمن نشینا  
کج لبان کج سخن کرم  
تخاریم تنها کین نشینا  
حکمت که تا چو چرخ لایم کنون  
مانده ملاطون درون نشینا  
ظلم قور شدت عزیزان خدا  
یکدم فرشته کمال ازین نشینا  
مردمانه خایه نشینیم و یکت  
از دست این برادر کون نشینا  
کفتم هرگز برایش که بر جاسه نشین  
زینان که بر کج جرج نشینا  
ترسد که کشید بر جاسه نشین  
بر جاسه مهر مردم پرف نشینا  
باید هر دست که بر دمل اسکر  
دیگر دلم از پله ازین نشینا  
مژشتان صد نشینیم نشینیم  
که بچهره و بچشم نشینا  
پار فرزند که کرم کداز  
در پرخنده در بر کون نشینا  
بش سفید و دهر برادر  
بش سفید و دهر برادر نشینا







اگر دانه و دهان بخت در کف  
که خوش از وصال او بود که خوش  
وصالش از بخت هرگز خوش نیست  
بیشتر خداوند عرش به هم رسد  
بکشش نشانی از سر خط  
از آن که لفظ و سنه ای اندر سخن گفتن  
بیان شود حیرت زده از زبان پاکدلی  
ز تماشای شیرینی بر شکر شیرین  
یک شیرینی بر دانه و بستن و اله و حق  
رسوم عاشق تماشای از همچون بدوش  
هر زمان عاشق دلیله بدوش و همچون  
همین که جان گرفته که ایم در مددستی  
بسر ما که ز پیشین در ره کانون  
معاشرت خود به چه سپاه سود و گری  
بیشتر دلیله از هر چه خوش است  
بکشد و در چیدن فرشان فرودین  
پراز چو چهره کوه و کرد و بستن  
چو مانده خانه در کشت خور به کشت

ندلم بخت از و کرد زین مرگش  
که بخان خشم من به چه شکر کی سپا  
بتر که کرده بخان روی خوش چون پر زما  
که لبر و چو بخت میکش عشاق را خدا  
چو به از راه لبرون بیشتر از روز  
بخت و نشر و مرد و کس و هر چه در حق پرا  
حزین کشته شیرین و حسرت ناله کس  
بهر شکر بهادری خیر از حسرت و الا  
یک فکرم به در سپتون دیوانه و شیدا  
نشان دلم بر تماشای بالیا به عذر را  
هر زمان دلم بر تماشای جز عذر ابر و الیا  
پرس دیده چه کردم نه بس از چه خوش  
بسر ما درم از پیشین ز لب کس  
هر چه بخت پیشین خوش که کس را  
بخان در میان آب بر که خوشین را  
زین بخت و بستن و خوش تو زین خوش  
ز دانه بخت و شکر پراز  
نکاح چه بیم ماه رویان کس شیدا  
شال

کسور کسور کسور کسور کسور  
در جملت شت امرالین شاه کس  
ولید شت ایران و شاه ملک اور پا  
روان بخشد دورا بر جهان شاه روان  
بند به در حدف پرورد خور چون لولال  
حالی که هر وقت خور کوش جورا  
ده و شت سال در تیر و طران  
قبای شکر کشت بر پای اوز پا  
بقایان پر در بر بران بران ره چکا  
چه در کاف خمشت خوشید جهان پر  
شده از کسسته اندر نان چرخ حشمت  
بر اخوان شمر و قصیده آمده شعرا  
ایا کس و ستاره و بر خط نه زما  
صفشان صف خوانان صف نیز صف  
هر زمان بیکون هر کسین بیکون  
علاء هر یک رنگ تان طع و یفا  
بکرت بر شسته در کس بر پا  
کرده شکر شکر و شکر در دشت

شال چا خضر خفت بخت به رنگ  
زند و روضه و خوش طبع ملک بریز  
شید و کشت فرخ رخ پد اکس غار  
جهان شتاق و چرخ بر چو شاه جهان  
بخت و دیر در خان رحمت نطق اورا  
در شت کس که در ازین ماله در جکا  
بقرال فرود و بین خرمیون  
چه آید بکشت زیند پریشا  
بشاه سوزان بیکان که به یزدی  
در ایوان بخت پریشا  
بر جوشن کوشش مجلس عالی  
ز جوشن حشمت جیس آمده خلیه خوان  
بر اسطیلم آمده از نوین کردن  
بکشت بیکان به دست که صف جفت  
و شت کس از جوشن شکر شیش  
په بخت شیش شش چرخ و شسته  
جاق فرود آمد ز دست نادر و جوش  
نشته چا خطار و میکش از تاجی خور



بکینه چرخش داده ایزد و جهان داری  
که زین جلا کجا برضا و نه جاندا را  
نفاذ امر و حقان حقول چرم که کمان  
کف بخشیده عطارد و نشور و نا  
نمین مقدمه او تو بجان نامه که  
بانغ و جستان قمر اران باه زردا  
ز کسورق خشنده ز کسور و بر آوا  
چو تویش گشته غوغا چو خشمش گریخته  
چو تویش گشته غوغا چو خشمش گریخته  
یک در دوزخ که یک در پهنه کیهان  
یک در صاحت کشتن یک در جرحه سپ  
الاف و شب اندامان خورده و نا  
باید از سر سخت چرخ مهر و ده است

الاف و شب اندامان کلان بر روی این چرخ رودید  
که افکار از کله زرد عدل شاه کند آرا  
که تویش گشته غوغا چو خشمش گریخته

افزون با بکر طره طره تا ب  
که کند نیت مراد خرد از شک طاب  
چرخ کند پرست سهراب و لیر  
نخج حلقه کلبه بوج و تاب تا ب  
در خم و حلقه از لطف کفر آید  
کرد که باره بیا بدین کیهان سهراب  
تاکنون زاب کیهان در دیند بری  
گر چه چرخ برکش بر کجهان زاب  
هر چه چرخ شده زرد از غم هم پیکر تاب  
صواب است تو که که هر چرخ کوی  
دل و جان مرغ و تو میرند از طعنه طاب  
که بچشم تو از ان هر طاب پر تاب  
درب زکش از کوه هر چه سرب  
که بچشم تو از ان هر طاب پر تاب  
درب زکش از کوه هر چه سرب  
تا در از حلقه او پیش خورده و نوری

بهره

سیر و ارباب آفاق است هر ز  
از پی پوشش افغان ز تابش جلاب  
ماه و خورشید بخان سر کند ان کو  
نه خورشید و لعل لوری نه می دل و تاب  
انجاست دل مزینج او بر جبر  
انجاست دل تو بر تو بجداب  
شخه و جیس کند در سوسه سارق  
شاه برادرش بر سر کوه قلاب  
دل که برهن عادل از دلو کبری  
خبر بهر در چرخه و پور در ارباب  
طینت شسته عین از خرد و دلوانه  
خاک او را مانک از دلو و خرد و اینه  
شهر یار ایوان شهر مبارک ز تاب  
کاهی یوست بخت تو یوست رکاب  
خاک بر سر همه کوه زن و مرد و خشت  
سورده بخت در کاب تو زین هر چه تاب  
شهر یار ایوان شهر مبارک ز تاب  
ده مخدوب و شد آلمان شهر خراب  
روزه انفس کو بر شینیم همی  
اشکارا همه دید چه در در حساب  
بس قفس که بقبر اندر شد بایقین  
بس لقب که بشهر اندر شد بایقین  
خواجگاه که بر دست و طرب است بایقین  
بکشید از این عالم در زیر تراب  
بس سحر و صانع خوش خلق و خوش طرب  
که کشید از جهان هر از خاک نقاب  
بر سر از دود است جبر کلبه کس  
که کشید از این عالم در زیر تراب  
از خلق بس بر شده جوش زرش  
که کشید از این عالم در زیر تراب  
که خطا زده قران که با جود خدی  
خاک بر جا که بد ز آرم و طبر و آب  
ز این تیغ زین حاد و آگاه بنو  
کس که از آن بد در در بر او علم کاتب  
شورش خاست این شهر که با خبر اگر  
همه رخاست که که از اندیشه تاب

بکینه چرخش داده ایزد و جهان داری







غزيب مشرق و باغ عشق و كريم



خجسته بر منور بجزور بک  
دلیک به شمع غمسراد مانده  
چه او بزم نشیند بجز بایز چک  
بخله که اگرست برجا طام  
ز مهرش آدم ایمن بجا بداند قبر  
پر آب کرده و غم سباحت اندازد  
بدون دلش بقطره بر زمین بکشد  
اگر سبب شد بر جد او خلقت خلقت  
نیافرید سبب الالباب

تا سر او بزمی وز کفار گرفت  
اقرار این پیش دم داشت بر کفار  
بنا کاس حرقه خطیر و خیزی  
دگفتش ای ماه رخ ای سر و کلاه دار  
خدا ن شده گفت دل از راه بکشد  
روشن تر از این خورشید کوچه و بنفشه  
گفتم که ترا بر رخان دشت فروز  
گفتا که غدا که درین خط من از پا  
سلطان جلال بجان گیر ز آخر غدا

نزدیک

نزدیک به من و سپهر کمر و کمر  
گفتم که سپهر تو سپهر کمرین را  
شیرین به لایق گفته چیده به گفت  
ما که دلش سر دشت و با کفار  
حیف تو نیاید که درین طویلکان  
این دشت بیکان من لعل و برتریز  
سر پیش از خطی خطی شکسته است  
پر امز او ستره کرده گذرناکت  
زلف که چه بر عارض خط افکند او را  
می که که از نوین دلشانه بشکوی  
خطی که بر آینه که از آن نفس صبح  
گفتم به بر استر این است که گفت  
یاد که سرور ای و سبب دلش  
از که رفتن پیش لبک خزان  
خطی که چه عمار و حور خورشید چیده  
تسبیح و لادن و چینه بند خورید  
چشمش چه بر کس چار و یک خال  
مانند شک که بجه عاشق چار

ارضنا تا بت و فرخار گرفت  
چرخ فلک ز غلار، منتظر گرفت  
عاشق زنده بشود لغت گرفت  
باید خفاف ره اقرار گرفت  
کو که روشن فلک سید گرفت  
در دل و دست که مراد گرفت  
پافش از نافه تا تر گرفت  
پر امز او دلف تها در گرفت  
از نافه چین کو که کلبه گرفت  
خطار از آنک که جزور گرفت  
تاش نفس طبله عمار گرفت  
لیکن دل من از تو بدل گرفت  
به شانه من رونق کلزار گرفت  
درس و شش از فقر غار گرفت  
یکماه کش که است و یک مار گرفت  
این لاله و حور چو پستار گرفت  
در کشته هر یک رک چار گرفت  
بداده و جاد بر چار گرفت

ماند ز کشت که بوی عاشق پیا  
کفتا که بیداد کرد تو دل مز  
دادار خدای که مرین کند برار  
شکوهش همه هوش جهانگیر است  
که صوت او حیدر که در من است  
به طارم جاهش ز پی نزلت و جبه  
تا دل که بستاند ز تو ای را  
تا آنکه رفت خط عاشق مز با  
از خلق که خلق شده خوشدل و حرام  
آهن دوش بر سر خط اخلاص فرستاد  
کفتم که انکار نماندین رو رخسار نیست  
رو رو که این خاتو در لایق پاشتن  
کفتم که هر که بگفت قایم صفتش  
کامروز که حاکم مجرم زلفان خان  
لغات دیر و دیوانه صفت دلش  
کفتم که با فزون کرد تو نوم  
روایت که کردین دل مز  
شهر آده جایی که گزین الله  
مرداده و جان بدید که در گرفت  
بر دل و خردا من و ادلر گرفت  
تا بعد از و گشت و در گرفت  
روشن شد روح جهاندار گرفت  
که سیرت او احوال گرفت  
بهر صبر طیار که طیار گرفت  
کرد و طیار که طیار گرفت  
به عاشق لایق که گرفت  
و به خود که جان به جان گرفت  
وین دیگر و عده دیدار گرفت  
از پادشاه که انکار گرفت  
لباس انکار که گرفت  
چرخ پیر از نوچه سرد گرفت  
بگفت که خان سلطنت گرفت  
از فتح تو و طایفه احرار گرفت  
کت خلق که بوند که خان گرفت  
آتش همه جوده قاجار گرفت  
دین خفته دلش لایق و تیمار گرفت  
شهر آده

شهر آده ناله عشق لایق خود  
تصنیف مرا مطرب مجلس عالی  
فرستاد سرش از پختن فراوان  
والله جز نیست تر شاعر که  
کرشاه خرد و پسند بخیز مز  
در نه توان شعر ملا پیش که خواند  
شاید بجز پیش میرا گرفت  
بانه بزم و در تار گرفت  
بر شعر ملا و در شهر گرفت  
طالع هوش گفتن اشعار گرفت  
دانه سخن مایه در کار گرفت  
خاتمه بغیر که سخن خود گرفت

**تغزل در وصف** مجموعه اخلاق پسندیده که از خلق  
از ناله چنان باج و صدا گرفت

به رو تو در دمن سیاه است  
از روی تو ارشیا چه خورشید  
از رخ بر تو چنان شدم نیست  
و زرق رده تو بلبها  
این ره که تو پیش گرفته پیش  
در سلاخه اوثاب که است  
بگیره چه شمع که از زده لطف  
فغان تو چه زنده است  
مز نادم به پناه و رفت  
و حسرت تو بتان چیشند  
بازفت تو پشت مز به راه است  
از روی تو ارشیا چه خورشید  
از رخ بر تو چنان شدم نیست  
و زرق رده تو بلبها  
این ره که تو پیش گرفته پیش  
در سلاخه اوثاب که است  
بگیره چه شمع که از زده لطف  
فغان تو چه زنده است  
مز نادم به پناه و رفت  
و حسرت تو بتان چیشند  
بازفت تو پشت مز به راه است



آنجا که تو بر زمین خیزد  
از خلق جابه بر جابه است  
سو تو حلا پیاده آور و  
عشق تو چو عشق چو شهاب است  
تو با پیشروان و غره  
با خج کرشمه سپاه است  
در قلم عشقت ارست هر  
بس عشق غرقه در شاه است  
تو قهر کی پیش و در ی  
کش دلم در قهرت چو گیاه است  
تو ماه و ماه به مکن است  
تو سر و سر و سر و سر کاه است  
حدید زده کاه تو در شش  
زلف تو کند بس رسا است  
رخساره جز در بوی گلگون  
از بوی تو زده چو کاه است  
بیاده کرکنت کنه سلا  
اندیش از آنکه دلو حواه است

میرد بر خیز و پا و کند  
جام چو جسم روبراه است  
بخت تو در بخت و بخت

باز که در زهر از لبریه تار شده است  
از بیند مانا که در بار شده است  
خوب در دیده از هیچ نیامد شب  
ز کس از خواب کمرش بیدار شده است  
از سر سوی کشتن و در جنگل کسین  
بیدار است کمن یا که پیر شده است  
بزه سلام بیک یک بین رنگ خشر  
چو پارت و یا چو پیر شده است  
از زبان من بیکس چهار بوی  
که فلان از غم چنان تو پیر شده است  
کوشیدم که ترا سوسن تلک بطلع  
هر آن آمده چو یار و پیر شده است  
بکد و لاله و لیرین و رخ یار قسم  
کارین مرده و رخ یار پیر شده است

سج کاه چو نه پیر و صند کوی  
ده پایش کسین کاه و عار شده است  
کار زده که ما زده را و زنجوت  
دردل شده چو همش خار شده است  
یازم امروز بر آمده از خانه کجابه  
بنگر که بیک و کلزار شده است  
رخم از فرق او چو پیر شده است  
تم از در او چو پیر شده است  
زاجت به که از کس چو پیر شده است  
منیت یک زده چو پیر شده است  
شاه بهار و زلفش زن و مو و بکر  
تا پیر شده که از کفارش شده است  
در بیان دل عشق بچو زده لطف  
دل مال که عزیزت و زده شده است  
نشسته اگر کس خسته دل زده  
تاش زده است یک کران سار شده است

بیکه خمر حورده دلم از غم تشویریت  
بیکه کراین رکن کونه او همه چو کونه کلزار شده است  
العله لاله لاله لاله

هر دم تشویریل زده است  
چو اهنر که در ب و است  
از خانه که میخیزم شب و روز  
غم من خورده هر جا که هست  
از کم و کاست چو بوی و  
چند باده است چشم آنچه یکست  
خمر من زن بود که در عالم  
زان منیت هر جا که است  
بوس جام هم نموده دلم  
چیز نیکه خویش جام همیشه  
ممنوع طریده شاه محشیت  
شاه طبع و علم اگر دل رود  
ناله طبل دل است و دم علمیت  
و سحر بس بکست است  
بازول تنگیم زنگ یکست

ملک عالم چاره بکشت  
ملک زاده ششم بشد  
ایرجا کز شاه جهان  
کرچه کشته است خنجر صتم  
الجزین عجزه غدار  
بگیریم که در وجود و عدم  
کشتن بر این فرست  
قام دنیا بودیم تو در شش  
غم دیار من محزون که زان  
هان بنیاد بکمر که مر و  
تو خنجر خنجر دستان  
قام و لوح جلد بکسر  
تو خنجر یک نظم مزخرف است  
مزخرف هر رفته ایم خنجر و  
تو مزخرف نیست ازین بردار  
تو زان سوزان تو خنجر  
حقم باین خنجر خوش خنجر  
اصححت چشم فتنه خوب است  
خنجر که هضم خون مرغبت است  
نزد

نام اصلی نامان در خنجر  
خنجران به بنام خنجران  
خنجران به بنام خنجران

نزدت لیوان نغمه صیحتان  
پسته و بارام و فتنه و طربزد  
ساقی بچرخ جام باغ گلگون  
مطرب خوش لجه لایزال تو در دل  
حال کز آنکه نرم تو دل ناهید  
خیز ایبرایم که کمره است  
باله خورشید ز کمره کمره است  
مرد خردمند را بهر سر و کار  
و اعطای کورکت بوعده بگوید  
کوشش بخت را و مدد لایزال  
انیت بگویم لطیف که انیت  
نال الهی و اهدان مجاری  
دام بلای که سینه خوانند را  
خرقه پرونده که پوشد در بر  
پند یکمان شنو که گفته ایشان  
مشتی نیک که کاه نزع غلطون  
پند کوی بهر شمعان از صدق  
چهارم محبان خوشیار درین دیر  
نکته بخت ز مریب کجاست  
سخته در بزم با سجد نصاب است  
در کف است که منتظر بکتاب است  
فکر فتنه راه نغمه رهاب است  
در نکات سوم از نظار و کباب است  
بهر دانا بخردان بکباب است  
در نظر بخردان چو نقش بر آب است  
بهر زلف نثار و جام شرب است  
ترک مر لاله کون بشو آب است  
البه چاره خود گفته مجاب است  
نیک تر از دستان و حد و باب است  
نزدت از سر و بر پس بکباب است  
در خواب است مشایخ شب است  
درین هر دو صله فتنه بکباب است  
نزدت از راه بان علم کتب است  
گفت بیدان که کوه کاه داب است  
کوه صاف تر از قشای است  
باله انکور و طمع باب است





خفش

اندر که بد چه کرد سوار است  
 تیش که تیز تر از ناب و آذرت  
 در زیر سم این همه چرخ برین  
 فراید الا ان خفاف رزم خو  
 آه و دهان جان بخت بشو  
 شام تو که که چرخ زینت فرزند تخت  
**تغزل و کرب** **نغمه** **سوار** **نظم**  
 به شاد و مهربان دهم ز در قهر است  
 انشب که خورم با بزم روز غیبت  
 بزمین بود که کام خنجر از میخ است  
 آرام بر دوش آن نغمه خنجر است  
 آن که بر حزن با نغمه باغم و درو است  
 در حیرت لرزد و چند کز نو شد  
 آن که که نو خنجر در خنجر است  
 جز بایک کز یک خورم خاتم که امروز  
 اطراف کشتن هم بزمین و نغمه زار  
 کوه که کشت ده است در طبله خنجر

ار لاله

عقرب

از لاله چرخ هر چه رخ لیا مقدر  
 اندر کف کوه سیخه خلیت  
 هر لوله و یکدانه که که در خنجر ابر  
 مرغان چرخ قایم بخند و خنجر  
 آرد بزم بستان و خنجر آله مرغان  
 در لاله چرخان ناصر دین خرد عادل  
 فرزند و لیله محمد شنه غنیر است  
 ترسان رسا پدیدش مردم چین اند  
 از حیثیت این کاوشین لاف و دردت  
 کمتر خدم در که این طور ترک است  
 چون بسپاه خنجر نصرت کجاست  
 درگاه منجا ابرکش کوه بریز است  
 آنکه که بزم اندر بشت پیش است  
 به میدان لاله کند چرخ فلک حور  
 شامانم بزم مسحر که چهار ه  
 از طبع مزه دوت تو پیاده منقود  
 با معن تو از مدح خنجر نم نکست  
 مان سلف کچیزه با که بخنجر و

و در لاله دهنه بخون خنجر است  
 افروخته یار در بار خنجر است  
 بر ترک بزمین و خنجر حله نثار است  
 ریشک بستان بلب و سر است  
 در خنجر سوران ملک شیر خنجر است  
 کز خنجر خنجر همه آل و تبار است  
 شان عجز بزمین شاه عاقبت است  
 لرزان رشان پر شنه تبار است  
 و رضول آن شیر فلک زار خنجر است  
 روزه حشرش آن سام سوار است  
 کوهان رکاب خنجرش همه تبار است  
 در وقت و غنچه کجش صافه تبار است  
 و آنکه که بزم اندر بشت پیش است  
 بزم کافک مزه و چرخ مدد است  
 در مدحت تو طبع به صبر و قرار است  
 بسیار پراکنده هر شرو عیار است  
 با شهن تو از خدمت کوه نم عار است  
 کار در دست خنجر خنجر کفن پارت است



اشه بخور بکند ز جواه میزدیش  
کور که خدا یار است لغت هم آیت  
دجواه تو بهر چه زدنش بکند  
هر کس که عدد تو بگوید بکند کار است  
امر دزد عدد تو ز غم در تب مرگ است  
فخو هم که گشت زنده شمار است  
مروزش و محو زخم که فلک از نه بگیرم  
هر ره که سپار زینت کام سپار است  
تاب بخت پاره همیشه بمیراند  
تا کسب کرد زده هماره بدار است  
**شکایت آنکه گاهی** جابوید مانی تو که غمزه کان سل  
از خیرات فیروز تو پسته بخت  
درین نماند چه با هم هر موافق نیست  
کبارم که دلایل ساقی نیست  
هر سال شب و روز که بگوید کس  
بهر و کوی و بار ز یک موافق نیست  
تمام ساق دین و جانم هر چه خوش  
اگر چه نام خوش هیچ ساقی نیست  
خراب خوابم چه شهر شام یک سل  
که شخص صدق در دهر صبر نیست  
کرده چندین شرط طالب خفتد  
که هیچ یک در کون عالم نیست  
برغم واسق و عذر ابیار خود کویند  
که هیچ ما تو عذر انجود و اقی نیست  
بغیر که دنیا در دهم مو هو م  
یک بک دنیا خوشش تو نیست  
اگر چه خوشی است لیک رخصت  
دل یک حرف کو هر حق نیست  
ز یک بخت در جاده بسته اندوختن  
نشان ز مردم دنیا سلو باقی نیست  
همه خلائق داند و مضروب کویند  
که این خلائق مانند آنکلاقی نیست  
مریضی ن لا غریبش کاو بستر نه  
چو شان را هر کون غم مرادق نیست

برو خلق خدا بسته با خیر خود  
بر کسب ز که ابوب خیر خانی نیست  
بسیار که خازان و کنت و جو  
بجای که عارف و صوفی نیست  
ز شوهر قریب کسب تا بگویم باز  
که اخلاصش در دین مولا صوفی نیست  
همچو نایان همه اند که خوش جهان  
بجز ز تو نور خوشی نیست  
مهرش و خوش کند در اندیشه کار کرد  
زلفش ز سر و کلاهش ز خانی نیست  
که آدم یک کج حال خوش نیست  
کدام یک که کج حال خوش نیست  
حق خیز و هر یک پیش چشمان  
کسی که بد و شناسنده حق نیست  
هر که نه زرق خدایت نفع  
سپاسش خبر غرور و زرق نیست  
عذیب و رحمت یحییان کاش لقا  
هر که رحم و مروت لبش لاحق نیست  
بعد از کشتن از سر خود هر بعض  
بجست است و لیکن طیب خانی نیست  
خوبی نماند غم خود در دربار  
که پیرانده و بیغ اطاق نیست  
حریق با یک کون بار نفع سل  
چندین خبر نماند از بار حرق نیست  
حریق با یک کون و لایه کس سل  
که جز با جوت حمان رقی و فانی نیست  
خداوندان کین میرا صاحب کار  
بجز لا خیر و صبر کار لایق نیست  
بشد فانی تا اگر چه کفر شر  
ولیک زهر ذاب است و شفا نیست  
ببر هر کفر و غم و دیرا ک  
درخت خا میخان چو نکلان نیست  
**مهر و احکام** عاقلی دل مز لبسته کس کاش  
بغیر ز دل کس تن عاقل نیست

شهر از ده جگه که بخش کج رفت  
 گویم خط رفت گویم خط رفت  
 سبب رفت که وفادار و دل چون  
 تشنه قلندر دادن از آن مهر بار  
 تشنه شمع از کاشه محکم بعبان  
 تشنه که کعبه بر قریب از سر و پا  
 سبب رفت که درخت در شب هجران  
 زلفت بود و فکشت تو کون رفت  
 از خط سرفاز تو بوی شمع باز  
 خبر که ملامت و صالت دعا داد  
 که شرح دم خسته خبر کز شب هجران  
 ره کن و باز که ملامت رخ و زلفت  
 رفت از آن شباهت صفت بر رخ شیطانی  
 که صحنه کعبه تو شمع محبت  
 در دایره کون و مکان نقطه توحید  
 حاشی از نظر طریقت  
 چه دیده در آن تو ام دیدم گفت  
 این تو که در شهر از ده جگه رفت

نشان

ناده ملامت از نه جگه رفت  
 گویم خط رفت گویم خط رفت  
 تشنه جان و دل چون جگر رفت  
 خبر که خدا دید و خدا کو و خدا رفت  
 که افغان چه جان شد و همان کج رفت  
 در کعبه محکم شد و از روضه صفایت  
 از شمع بر رخ و کعبه صفایت رفت  
 یاد رفت که بر سر کعبه صفایت رفت  
 هر کوفه که مکتوبه با یاد سبب رفت  
 اندر شمعیت همه با کار دعا رفت  
 در حوض نور و مهر جان رفت  
 از غشای کعبه و از دیه صفایت رفت  
 پس که گشت آمد رخ پیدایش رفت  
 تا چشمه مات که از یک شمع رفت  
 مرین دو کعبه که بیهیچین و جرات رفت  
 کاف بر جم آمد و بر سبب رفت  
 این سبب که در کعبه و جرات رفت  
 نه که از سر شمع قریب صفایت رفت

**چکامه بدین** غیر از تو ای قیامت نام نیست  
 در تو روز عاشق از طهر و صفا نام نیست

غریب گویند

چند گویم نموده از لب کوی بچشم  
 حال روضه با امروز آن محکم نیست  
 که تو خود هر دو اندام می چنان بنده را  
 از لب خوفی ده گویم که از نغم نیست  
 ماه دیگر که ترک ناراحت نیند  
 آنکه گفت آغاز ماه ترک از نغم نیست  
 خط سبز که این کعبه کسرخ آید  
 فصل خیزد کعبه و لکه از نغم نیست  
 چشم هجرت از کعبه حلقه کعبه  
 که رفت از غیبه این حسن از نغم نیست  
 لب نشسته سر زده بر کعبه و لکه کعبه  
 جزیرت سوار و نایب فام نیست  
 یاد در آن کعبه کعبه کعبه کعبه  
 شیشه کعبه کعبه کعبه کعبه نیست  
 جام ابو خاتم تو بر کعبه کعبه کعبه  
 که حرام است از سر کعبه کعبه کعبه نیست  
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 که عذبه کعبه کعبه کعبه کعبه نیست  
 لبر در نال زلفت که از کعبه کعبه نیست  
 در سرفاز تو ای کعبه کعبه کعبه نیست  
 از کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه نیست  
 از کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه نیست  
 از کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه نیست

**نقشه وصف** این حوض را منین نام تو شهر جان  
 حاشی تو شهر مشرق نام در نام نیست

خز الحقیقه

نام من درت بهت این نقش از کعبه نیست  
 نام وصف او کعبه کعبه کعبه نیست

کند



کز مرشد یار و زلفین تن  
نشره سوزان و زلفین تن  
نغمه نیک تر بر زلفین کو بند یار و  
چو لورایم که در زلفین او بند  
نوا بر لب و چاکت کو بند هر دو جدا  
بعد و جدا از زلفین او بند  
بیایست از راه حق اسبابان برخیز  
کرده است و هر چند است و پیرانک  
بپایستی که درین راه هر که سست  
که آید به پیش برکت هر که سست  
میان عاشقان با درویش نیست از راه  
چراست که طریقت خوان باید که  
ببیند چنانکه کشیم از سوز لور  
در آینه زان که منسوب بین خود من  
فران خفا را و کیم باور معاد  
خدا بر کز بران نشیند چنان  
تو این بین صفا که این را که می پند  
زین دکان و جبهه درین دانش  
اگر لایق و چو بیک می در یقین بوی  
خدا را همان در زلفین که ملکوت  
بهشت و در زلفین که می جو در دنیا  
در بخیر اگر لایق که در زلفین  
برکت زلفین که طریقت چاره ما کن

دهان است که از رخ که آید یا او رخ  
چونک است یار اما زمان از آن حرکت  
**ایضا تر** این رخ است یا آفتاب این که است یا غیرت  
این دکان از رخ که آید یا او رخ

آتش رخ بدست حر و مایه تب و ثریب  
و آن که که یک رخ مشک و بان و غیرت  
شبهت زلفین است یک یا غم است  
زهر شر و حقیقت لیک جان و غیرت  
سند زلفین بود است و شک است  
چاکر قوت در ایران است و سر و غیرت  
هر که با این قوت و غیرت  
از چشم عاشقان سوزی چو شور و غیرت  
عاقده از زلفین که می رسد بهر تو  
لور فغان که زلفین تو جاده است  
کرده جاده که چو پلاجه است چون از دست  
سخت میداد حقیقت را بر سر دیده ام  
از دکان میدان بر لب سر که آن چو  
جبهه که بر لب طرف از سر که  
اگر کان بر و کند زلفین که چنان کن  
هر که تو بکر زلفین حقیقت در سست  
ماد او دین در زلفین که زلفین او دین  
در زلفین که بجان تو که زلفین او دین  
کاشب بیداریم مگر شوخ و زلفین  
کشتی زلفین که بیداریم مگر شوخ و زلفین

خبر تو زلفین







شهادت طبع تو چنان است <sup>مستحق بهشت</sup> سخت هم تو در میان است  
 خدای از نظرش دلکش تو روح جان و جان حقان است  
 همچو قطران بیج خواندن تو در خورم شاه جهان است  
 در جیب محمد قریش مرتزاجا کجاده جان است  
 شعرا سرودش و قزاق و مزه هوش تو جمله یزیدان است  
 ابر مرداد و تیره شهر یور که کله چو ابریزان است  
 که سرش را زده سپاهان خاست خاستگاه تو هم لرزان است  
 همدانند مردم از که و نه زاکه طایفه محمد عثمان است  
 روبرو اده جیش در دست است مسکن شیر زمین است  
 شاعر در خدمت نه اینک شعور و ستار ازان است  
 سخن و خیر حکیم دشتی که از دشت در دیوان است  
 در میان و کنار شعر سروش همیشه حرف حق نمایان است  
 که چو دیوان و خرقه قرآن نیست لیکن برش عثمان است  
 بر تو قسم که آن مرحد رانده از خطه سپاهان است  
 پرده او کجاست در ما و نه گویم که حاکم چنان است  
 که این باب و کبر ناید <sup>در این باب</sup> استکار است آنچه چنان است  
 از زبان هر تو لورا کوی که فغان نه چو یزیدان است  
 که تو لورا ندیده استکار چو پسر سلام کویان است  
 کرج

که چو اوسم است و مزه کافر که کافریه از سلمان است  
 هر چه در حق مزه گوید او بجز اوست نیست بختان است  
 لیک مزه گویم آنچه در حق آن سر بر است چو قرآن است  
 پیش این حرف ایچین ازان ذکر کون شاعران است  
 کوشن که با گوشت سخنر کله پندیده سخنر دان است  
 این جهان چاه پرن است و کس که دروش سر از زمان است  
 هر که در این جهان بچه افکند مستعد بودستان است  
 عقد فعل لکه دستان لا بسته دستان برودستان است  
 روز تاب میزه در سی از پیر پیر کران است  
 کید که کین فریفت پرن سل وزنه پرن یس عجبستان است  
 از پودانه مرغ اندر مرفه وین نظیر مرغان است  
 آدم را کشته بجهو نه هم از آن و هم حیوان است  
 که فریب جهان حدود باشد چو حیوان و کره انسان است  
 ابرار در بند دل بجایان که جهان جهان چو نفعان است  
 لاله نفعان این بخت حوزد در علم میز پویان است  
 طالب اینچنان بخت نیست کام نفعان نه جابر معوان است  
 بایشرف نیچنان ناچار لکه از جهان جهانان است  
 خشت طاق خرق و کسری حاکم فخر چین و خاقان است









زاد است بر و چون در کفش  
بکاشد و چون در کفش  
سحر کان بکشد و بستاند فکر  
نشسته دیدم هر چه در کفش  
ز شوق دیدن آن دلبر کز زلف  
بوسه بکشد می می ملا به جو  
چو در غنای خندان تخت بزم گفت  
بوی گل سر به مزخ آتش  
در آتش هلاله بید و بکر گفت  
ز رنگ لب در زرد و زین سال  
بر کفتم لولا که بیدم لندو لم  
همیشه زنده بماند تو در جهان و بر  
درین چرخ اگر چه سالان کس نیست  
غرض فکر تو بماند بر سر جان  
**اندر معراج امیر کبیر**  
نشسته بودم بر سکه میان حراج  
بکاه لکه خدای اول نفس افیس  
گشت چرخ زنجیر یک یک بر سید

زیر

زشت کجاست صدای لبان صوته  
نیجه چو نو از لاله آدم و حوا  
از انبیا گزیده و ز لایزال گزین  
درین شب بکشت زنده و هر چه مهر  
کنون بکویت از زار و زار بیا  
مشین و گفت و پذیرفت باز گویا  
چپه شاه خاور باد کر خضر و زینک  
چرخ سپاه و دید صبح بزر  
هزله احمد لکه بکاه قاف و لای  
پس لاله اسلام پس از لاله عکس  
غرض گفتن این کتب بر من  
زهر لاله گزیده و لای بایه کوی  
بر برق خیزت او بوی سخت و هر طور  
بروخت کفر اگر که خالعه لای  
اگر قضا و لایش کرد در لاله ل  
حرام گشت بعد از لوتن حوری  
میش بکنت انا الحی بشق او میرد  
کسی که خسته ز قهرش بوی بخرش

بکشت احمد لکه گزین نتاج  
نیفیدیم بطلب خلق حسن مزاج  
ترا گزیدیم و بر فوق تو خاکم نتاج  
بهرش گم ازین بخت فرشت استخارج  
که بر مز و تو زنده کسر و استخارج  
باز و ن در حاشی در لاله شب دنج  
بیتج صبح و بوی لاف و کفر خراج  
نمونه هر چه در هفت روز سرع  
بکاه لکه بوی خوش بر پیش زایر کاج  
نخده گفت مبارک بود ترا معراج  
نیجه حاکم گشت و کساکت معراج  
خبر لاله مرگ انبیا رساند باج  
و ز لاله رحمت او بوی ساخت و مستع  
حرام بود با و لای خالعه ازواج  
چو قلب یاسین تیره مانده بوی خراج  
حلال گشت با حجاب لوتن درع  
ز در دنیا و در آخرت طعاج  
طیب هر که زنده کند بکاه عراج







رنگ لعل که حق است و کین حقیق  
 کوزه ماه خان از ارشاد حق آن  
 شیر در جوارش بین هان تادای  
 وقت جارشیدن باده پاشیده بخوش  
 تو ازین حوزن خلیفه عالمی خواهی  
 اقبال خودن لوتی است که مرگ  
 پادشاه زنده دل و جگرشیم سیه  
 شیر مار تو چرخه حرام است محو  
 مرا که خودم خلیفه حق کرای  
 هر که بگوید از کس خلیفه حق میند  
 عرض از بهر ملاحله بودی از کس  
 جان در پیش بیاورده شد عشق  
 دل در پیش پس ازین جان از بهر جان  
 چو تانده هر از افق قلب مملو  
 عشق چو پیر و زنی برین میخوار  
 چاره رفع کمان برین نه پیت  
 در وقت سلطان بودی که فخر شاه فلجی باصفها  
 کیت که از تو منور سپاسان  
 چرخ سپاسان رسد نزد سلطان  
 کوی

کوی در دلا سحر که شرفی ز فدا  
 بعد تو نماند از ملک که است  
 از تو ستم که کجای حق همه بگذرد  
 خرد و کثورتان در سفر سفیان  
 رفیق تو بجهان گویم ماند بچه  
 دل در لیران زمین صحت و کین  
 خرد دل از چشم خلق رفت و نماند  
 سید و والا که با جعفر سیر  
 از بهر روانی که از پیش تو که جو  
 که در زمان رده مفت فغان گردد  
 مال صفایان که شکر شسته مگر  
 خلق عربان را بر سر آن کس  
 برخ از یک سر شک و طایفه جوین  
 کین رسیدان بچو نیکو و طوس  
 ملک ایران غرب که شرف از بهر  
 دولت که کرامان را برادر او  
 حشمت جیش هم مانده خضد نه کم  
 گریه زبان چرخ پروان آید یک  
 شرف از خدای خود سپاسان  
 که چه ماند از دستور بیکیدان  
 تا چه ستم بر تو بر بزرگواران  
 رفت از بهرش چنان بر تو آن ره  
 بهر که خیر که در دم نمان ره  
 از بهر تحسین دین نیست چایان ره  
 از شکر کونجی رخسار سنن ره  
 انکه پیش بر بهر شکر بیاور ره  
 قاطره بر قطره بر لبان ره  
 که از دست کمر بر سر بهمان ره  
 که تو بخان کمان بره برین ره  
 این خبر از جهان که خوبان ره  
 از بهر افغان بچرخ نال و افغان ره  
 رستم دستان کجاست تا که میدان ره  
 بهر که علی زاب از بهر مان ره  
 بر شکر شرفش تا چه زمان ره  
 رفت و نماند خلیفه بایان ره  
 زان حرد و شوش ملا لیک بهان



مکه و خرب بزمی خمریب  
 شایسته کیش و شیرفش  
**افزون یافت و کین با نام ناصی سلطان ناصر الدین خلد الله**  
 چیست از غم که چهره را جوان  
 که زده پویش شکاب هر جا  
 که از بزم سبزه دوا افشان  
 بهر دند زخم و زهرین بهر  
 جفا در چهره که کند خرد  
 اضطراب از هم این دگر گرفته  
 چو دلبران سبزه و کینه زان  
 چشمه سلطان خیره چو درون و دگر  
 کر نشین یکده هوش بخت و دگر  
 عطر که کند چمن تاب بر بند  
 چو که خلد به سایه از خفا باز  
 نامر التین آفتاب که در سزایش  
 رستم کستان زغال را و کبر بر شو  
 خلعت اخلاص بر پیش حاتم طای در  
 کینزار چاکریش که جو در کا شغز

مهریار کا شغز

سرواز از چاکر چاکرش قیصر بود  
 از نیکوستان خیال که سوسن بود  
 قهرها و قهران روم را بش نهد  
 خنرو و اسیر چادر بر سر از خندان تو  
 نیت در اقطار ملک به چاکر شکار  
 شمعها اشغور در محبت تو از خوش  
 جاش نه که زنگنه کس این شاعر  
 شاد بش و نازش با که چرخ چرخ  
**هلاک و کوب و کین با نام ناصی سلطان ناصر الدین خلد الله**  
 یک فردین رسید و با نود و نود  
 چشم لطافت کوفه از پی تراغ  
 بیک اندک است آن کجا بیک سر  
 گزشت شایه که آن کوان پر کوکب  
 بهر از نیت و کور آبی در جویان  
 که چه فاش بر لبه اش که کوسن  
 از نیت بهر بجه بر خنده شقایق  
 آذر در جان از دیون زار زنده بخت  
 از نیت بهر طره شمشاد و سبزه

افتخار از نیت که نیت شایسته  
 و در قطنین کمان ملک ترکستان  
 خانه خانی را تو را ویران کند  
 خویش را ابتدا سرخ جاد ویران  
 در لجه هم جوت که شکار است آن  
 طاهر قطران سر که چند جاد کند  
 مرغ شان ملاچ و شایسته شادین  
 یکدم تو دوران روز و شب هر ران  
 ابر از نیت بر آمد در چرخ او و فشان  
 چرخ صدف یک سر طوفان با کوی  
 آذر از نیت و شک او بجان آسان  
 گفتن بر چرخ ملک از غنم کسین  
 بر سر سبز و کوسن بر شادان  
 در نیت گفتن و کمره با شقایق ده شادان  
 سوسن ناله ابو همران شادان  
 زاب چشم ابر از نیت در خندان آذر جان  
 هجران چرخ هر اسیر روحان توان





در معنی خاتم خالک خالق نام الله عز وجل

هر که توبه نمود بر توبان شد  
یک خاوری که در کعبه بطاعت شد  
یک توبه را که هفت کعبه گشت  
یک توبه را که از چار و زکات شد  
ز نور در یک کعبه نور گشت  
بر استان یک پاسبان گشت  
یک کعبه شرف جابر بره گزید  
یک کعبه طرب در بین لایوان شد  
یک نور دنیا بخش کعبه گشت  
یک بعد و هنر و مر و خان خان شد  
ایر لایوان چشم کعبه گشت  
هر از مرتبه بخش نه تر رفان شد  
پیش ریش از شرم کعبه گشت  
سپه تر و ترک هر چه تان شد  
ز رنگ جوان و آتش کعبه برام شد  
تیا یک کعبه و حوت بر این شد  
ز چشم از چشم کعبه گشت  
ار آن نان که عیالش ز چشم چنان شد  
چهره گشت از رنگ جسم ز لایوان شد  
تفش که کعبه جان تو یک  
چهره گشت از رنگ جسم ز لایوان شد  
بند خاوری که توفیق به  
نخل با جوش از دم جان قطران شد  
خاکه رشت قطران خزان ز طمان شد  
نظر قضا شکفت ماه کعبه گشت  
بر من خط بیز رفیق تو بر  
رفق جابه تو خدای که بر جبهه چنان شد  
در کعبه چشم برادران عیون  
نزدیک هم چون تو بکالت روی  
بناخ و ران و کستان و برین لایوان  
بناخ و ران و کستان و برین لایوان  
فناخ و ران و کستان و برین لایوان

شکوه بر شخا چشم بیست  
شکوه بر شخا چشم بیست  
کشتان و دور کردن و شنبو  
کشتان و دور کردن و شنبو  
بر لایوان منقوش گشت جیب چمن  
بر لایوان منقوش گشت جیب چمن  
ز حجاب کاه عجز او غریب و دور  
ز حجاب کاه عجز او غریب و دور  
نیز شنبو شنبو شنبو  
نیز شنبو شنبو شنبو  
نظر بر حجاب و در کار مر کولان  
نظر بر حجاب و در کار مر کولان  
حجاب و در کار مر کولان  
حجاب و در کار مر کولان  
فناخ و ران و کستان و برین لایوان  
فناخ و ران و کستان و برین لایوان  
محقق در سبکین قلمبرین  
محقق در سبکین قلمبرین  
صدرا بر لایوان و رو بکشت افش  
صدرا بر لایوان و رو بکشت افش  
منظر طرب که از لایوان و رو بکشت  
منظر طرب که از لایوان و رو بکشت  
رو بکشت و لایوان و رو بکشت  
رو بکشت و لایوان و رو بکشت  
بناخ و ران و کستان و برین لایوان  
بناخ و ران و کستان و برین لایوان  
نظر قضا شکفت ماه کعبه گشت  
نظر قضا شکفت ماه کعبه گشت  
بر من خط بیز رفیق تو بر  
بر من خط بیز رفیق تو بر  
رفق جابه تو خدای که بر جبهه چنان شد  
رفق جابه تو خدای که بر جبهه چنان شد  
در کعبه چشم برادران عیون  
در کعبه چشم برادران عیون  
نزدیک هم چون تو بکالت روی  
نزدیک هم چون تو بکالت روی  
بناخ و ران و کستان و برین لایوان  
بناخ و ران و کستان و برین لایوان  
فناخ و ران و کستان و برین لایوان  
فناخ و ران و کستان و برین لایوان

مدون

پراز نخلان خیره لریخت، یفت ساد  
 صدش هارید باید بر جسته از دست  
 شاه شخان قمره غایب که آسمان  
 فتح هر لکچر نشان کرد کس  
 یکوفت چرخ بر سر افتاد حادان  
 افتاد بر سرش روشک بر آسپاه  
 از غزایان لشکر جرده هزار  
 کجای خورده بر پای بر دوی لریختی  
 گک و خط و چین و طلاله سلا  
 برش همدونند بخار و سدم  
 مشورایت تن و پر سر نوشت  
 آن سرکش که از خط و نشان سر کشید  
 و آن سرور بر سر و نشان لب نکال  
 صدایان ماند پیش و در میان  
**تقریب من غرالمشت حقیقت و کبریا علیح طارحان**  
 اندر کس شهر که زمین تو عمارت  
 لعل بر بد تو از لعلت و کبریا  
 کرد تا فرخ از آن لعل و لایز بکوی

خ

تونی

تو این حسن لک و عو را خیز کنی  
 جز تو نشینده ام احبت تو بچین  
 هر کجا قمره دین شهرت در جوبند  
 پیغمبر خرم دل در حنت این خم چو  
 افریننده نگار که زلف فرغ تو  
 سلطان سوز و غم طبع اکون  
 هر کجا باغ و زان و سواد کا  
 زلف تو در کاف و صاف دل حاد  
 کردی بکجا بجز زلف سحر ساز چه  
 زلف تو در رخ و در پیشان از ما  
 ماه سلا کفتم مانده خطا کفتم زانک  
 همیلا چید که بود در سا  
 کباب ای بچرخ حسن فرخ لیکن  
 در سیم و فلان خلیفه که از تو بر هر  
 گفت که رحمت تو ز کف تو میفرازد  
 نیست و خطا تیز نگار سر امروز  
 من بر ایم که مملکت تو زین کفن شعر  
 کفتم اندر خطا کفتم و کفش با به

میسر در آنکه تر العاشک کبر  
 ماه روی که جفا و وفا دور  
 مگر آنکه خسته چشم تو که ببار  
 اینچنین کس نمرد تو بهار  
 در دل دیده اند و اگر نه  
 که خطا پیش چشم لور لور شود  
 خانه چرخ و لایه پیش چو تار  
 تحت غم و کرم و کرم و کرم  
 کرده پوشش شوگاه زنده و دور  
 ماه خوبست که همواره بیدار  
 ماه که چرخ تو بقی پوش و کله دار  
 مر مر ای چرخ تو طوار  
 شهرت حسن تو هر روز ببار  
 بخود و پیش و پیش طبع و سخن خوار  
 وصف خیار که این بت عیار  
 که بان رحمت تو تو سزاوار  
 وصف لعلین و رخ صورت دیوار  
 نه نگار است که از رخ و نگار



کز آنکه رخسار که رخسار از رخسار  
 لکه در بخت و زلف و زلف پیش  
 و آنکه از زلف و زلف و زلف پیش  
 خان خانان خانان خانان خانان  
 کف و زلف و زلف و زلف پیش  
 سر و زلف و زلف و زلف پیش  
 شیر و زلف و زلف و زلف پیش  
 شان و زلف و زلف و زلف پیش  
 بخت و زلف و زلف و زلف پیش  
 اش و زلف و زلف و زلف پیش  
 این و زلف و زلف و زلف پیش  
 شد و زلف و زلف و زلف پیش  
 زان و زلف و زلف و زلف پیش  
 سخن و زلف و زلف و زلف پیش  
 اب و زلف و زلف و زلف پیش  
 تا بخت و زلف و زلف و زلف پیش  
 نام و زلف و زلف و زلف پیش  
 ملج سلطان اعظم ملک شاه صاحب السلطان و غیره  
 و غیره

در جهان آنچه جاودان باشد  
 اگر در غرور ملک او  
 صحره ملایق و فور مدلتش  
 حشمت و شکستش ز دل و کرم  
 پایتخت او ز رفت و جا  
 جاده با بگاه او که بار  
 و آن ستارگان به سنان و لب  
 بو المظفر محمد غازی  
 کرب و پیش و پیش و پیش  
 در صف جگه چرخ بیازد چرخ  
 باز پیش چرخ بریزد سر  
 چرخ و زلف و زلف و زلف پیش  
 خند و زلف و زلف و زلف پیش  
 از سنان بیان او در زلف  
 خصم و زلف و زلف و زلف پیش  
 در صف و زلف و زلف و زلف پیش  
 کاملان در چه کامرانی که  
 نماند مدتی نشیند

دولت صاحب الزمان باشد  
 زکات و شیر و پستان باشد  
 چرخ از سنان باشد  
 پایدار است آسمان باشد  
 برتر از هفت آسمان باشد  
 پرستاره چرخ گشتان باشد  
 از روشنای بخوان باشد  
 که در بخت هم چرخان باشد  
 کشته ماند تو تان باشد  
 تن حشمتش در روان باشد  
 که از او آید خزان باشد  
 زده است در خزان باشد  
 زخمی دیده چرخان باشد  
 شور و خروش چرخان باشد  
 هر طرف بکند و سنان باشد  
 نام و زلف و زلف و زلف باشد  
 در هر کجاست کشتان باشد  
 بر بطلان کمالش باشد







تا تو از خلیف مای عشق بر  
نقش ما که دیوار دست خالبت  
از آنجا که تو بجهت رخ افکند  
هان بگویم ز چه پوشید رخ خود  
از چه دیدار رسید از غم دل تو که  
در همه حسرت که نظر میکرد  
**تقریر و حیف خدای معرفت و زین نام ناهای خدا**  
ملا نماند که ماه و در جان بود  
که نشین روی و بخت کاشن  
هر آنکه که ملا دکن بود زلفش  
چه در کفم که آنکه بلزد لب  
بزم چه بزم چه بزم شد بخت  
ماه تابان چه شد بر بخت  
خاطر چه سرزد بر کجای عشق  
ملا فشان چه در کین لیکن  
بسیار بخت و زور و دل  
در آن زمان به جان بود چه جسم  
ملا پیش بود بر لب و جبهه

یا

یکی رفیق من که در دوش با من  
پیش سلطان از رخ خیزد او  
خوشه که گفتش که کار کربوت و  
کجای دندان مانند سکه شب  
آه و زار من هر که در دیدار  
گذشته زانکه پس لیان نام  
رسید یک و ده نامه از یار  
هر تا زهر دبان نامه بود چیده  
اگر چه در مضمون نامه سرتا سر  
نوشته بود که خیزد و فنا  
نوشته بود که در فراق تو دستم  
بیشتر نامه دل در دوشتم که رسید  
نخست تهنیت دلو بر خدای و پس  
بدو شرفی سلطان گرفته و فتم  
ملا چه دید بوی و دیر و بزم دلو  
نبا گفت که از شتیاق تو جام  
جو آب لودم که از تن مشکین می  
نشست و یاد و ستاد من در دوشم

حریف مسجد و میخانه و کستان بود  
خدا را از سلطان هم که بختان بود  
بچه که مقرر در بکاه و زندان بود  
ز صبح کارم از هر جوی افغان بود  
بر خیزد دلش از کافران همان بود  
که روز چندم شعبان یا که رمضان بود  
چنانکه که همه شرح حال همان بود  
که برین غم و دهر و دین و ایمان بود  
نکایت از شک و دهر و ماه و کون بود  
بچه غایت از کین و کین جوان بود  
بنا بر سر و دهر و صبح بر کرمان بود  
رنگو سلطان بکس که میرسان بود  
بر اخلاص خاص که خاص سلطان بود  
بسیار خانه بکجا که یار کرمان بود  
چنانکه در هر کجای ل عادت آن بود  
لب رسید در تظار همان بود  
نیا ز مرغ مرغ تو هر از چندان بود  
قصاید که در شک نظم قطران بود











برو گفت که اگر فرزند دلبر  
 نیکو گوید پس چنین گفت  
 برو گفت که آب و استراخ  
 میان آسمان سوق آرزو  
 بیادت نیست شب روزه رز  
 تو خود دیر رشتان خرقه خرو  
 کمون بشت و بوق و گنگول  
 اگر چه مال و اقبال زان رفت  
 پاسخ باز دلبر بسته بخت  
 برو گفت که از تو بخت  
 زردیش خانه ام چرخ مکتان  
 بسیر بستان باز جهان رفت  
 بیدار لبیک شکر اردهان رخت  
 ز لبیک ز لب بیه شکر  
 پنهان بستان چو قسری  
 چنان خوش خواند از من این غزل را  
 باینم سود لبر روان شد  
 دلم چرخ کو غلطان شد بویش  
 جهان از من چرا لاجان شد  
 جهان بر جایت چرخ نایب جانش  
 ندیدم در کنگره ان شد  
 ندیدم شال لاکه گشتن شد  
 کزدم چو کو چرخ از زمین شد  
 بروشم کو کباب آه خزان شد  
 حلا بیه برون از صفایت شد  
 بگو آن کفارم محراب شد  
 که کوزه کن خنجر شب گلفن شد  
 کفار صبح مارا میهمان شد  
 رختش خانه ام چرخ بستان شد  
 بخت سرور از کفر سر و همچون شد  
 تو گفتی بستان هدستان شد  
 یک بختش ریخت برده ان شد  
 آهنگ عراق و همچنان شد  
 که زهره بر زمین از آسمان شد  
 چنان که بخت پر از سر جان شد  
 پنهان کوزان او چرخ مولیان شد  
 چرخ

چو ستانم حدیث بگردانش  
 رخ شش قر کجیسا که  
 چوب آه محب بریدن ماه  
 زنجیت ماه رمضان رخ غلطان که  
 بخت گفت از عاشق نمک کن  
 که از لبر و سر جان غلطان شد  
**تغزل به سبک شعرای نرگس**  
 خانه صبر ملازیر و زخا هر کو  
 زده مشک ایندین سپهر کوش  
 کز تو این رخ مکلون سر کز کوش  
 ز اینخان اینجی روی تو کز کوش  
 بخت کچر جود هاست دل لاله زار  
 چرخ سوزن کز سر و قدیم سرین  
 بس کز ترک و در کز سوزن زین  
 کز تو این لب شیرین یکاره خدی  
 حجر لاسو در کوش و در سپید  
 سفر کز نه دله کیه برین شهر  
 اجهان اینچین کیه خطا بکیر  
 زین سیه زلف غم اندر غم پر حاشه خدی  
 نغیرت خویش توان شد  
 چو خورشیدم بجز توان شد  
 هم بالا بام از غلطان شد  
 بام اندر چان لبر و جان شد  
 که از لبر و سر جان غلطان شد  
 خانه صبر ملازیر و زخا هر کو  
 زده مشک ایندین سپهر کوش  
 کز تو این رخ مکلون سر کز کوش  
 ز اینخان اینجی روی تو کز کوش  
 بخت کچر جود هاست دل لاله زار  
 چرخ سوزن کز سر و قدیم سرین  
 بس کز ترک و در کز سوزن زین  
 کز تو این لب شیرین یکاره خدی  
 حجر لاسو در کوش و در سپید  
 سفر کز نه دله کیه برین شهر  
 اجهان اینچین کیه خطا بکیر  
 زین سیه زلف غم اندر غم پر حاشه خدی



تو که بخت زلفا یکبار زود ن  
 از فریبده نگاری که زلف و پیش  
 تا که از کلون روز بیل خواهر زد  
 هر چه خوشتر کن از خوشتر بیک که  
**در خصوص سب که امانت داده و از آن خبر و غلو است**  
 بیکه را ملا برادر بود که گاه پویه با بستان برابر بود  
 لبان خود دشت میدوید اما بوقت حمد میدان کن خضر بود  
 که نشانه که شتر اگر چه بدست مر  
 دراز کن و کلاه ساق و شتر دشت  
 نظیر و هر که است تا که دم  
 بسبب خروش بدین یکم مانده  
 بیکه جو چو در شتر بر سر آخور  
 چه میخورد و در آنکه بیکه طلال  
 یک رفیق نادان که یاکا چو آب  
 ملا رفیق که تا بس خوش را داد  
 چه بقت رستم بخوشتن گفتیم  
 اگر چه سمنه چرا در آخر عمر  
 در آن طایفه که او دشت مقام تمام

شعر

چرخ ماه شب و روز بایک و کمی  
 شب که که در جوهر شمشیر نوح  
 از فرزندش هستر بریز که نگاه  
 قاتل یان بریز از زهر ناچار  
 ز لعل بر شش شخص بنویس دی بیکت  
 و لایحه بر صدر شیشه بر پادشاه  
 چنین امانت دارد از اسنان  
 در آن که حکم از این بسط اسنان  
 شیشه ام که جو دانه گفته که ز اول  
 حلقه قید صادم هرون و ز خاک  
**در مدح و تعریف حضرت علی بن ابی طالب**  
 عمل بر بر جان یک برادر بود که با بر او بر هر یک زمار بود  
 محب بر او هر که کشت که شتر او  
 بیک که بصدقه شست نصیر و بر روی  
 بهر کس را و نیست شکر از بس  
 در آن سر بخت از کس نبود که بر شتر  
 بنفش بود بطو بقدر افلاطون  
 بر خد مت احباب کیدل و یکر

در و لک  
و لک

در و لک  
و لک

هرز حیف که تو مسموم من  
 رشوق بیت و حرم آنچنان نغز  
 بهار بعد که آمد ز کربا پیرا  
 که کبر و شکر دیگر خاکین رسید  
 شیراز چه در گذر معهود گذشت  
 غلام قهر جوید بر لبه قبر ایبرهیم  
 اگر چه کفر و این خنجر و لک  
 درین نماندیکه که نیم آن بهر  
 رهین من نه آن شو که در هست  
 نشانی از جگر بر لب نه زن  
 بخور خدای طلب خیر از کس که خدای  
 تو این جهان چنین سلا که آنچنان بهر  
 غریب این زن خدای را محو مرد  
 تر از قامت و بالا که در جبهه بری  
 چاکه هست از پستان در شیت قی جان  
 باین و کس نشین نشین بیک کفر  
 یک کجایب او قطره رز زهر کند

رفیق در راه بر چو کبر و کفر بود  
 که هر که در چنین کشت این کبر بود  
 چه پارت بهار بهار آید  
 بره نود کفر که از هر بهر بود  
 خلیج من که نشین و سمن بود  
 ز غلج کجایان همان و غلام حیدر بود  
 کلاه سپهر بر پیشتر ز قهر بود  
 بر زنت همان این کس بهر  
 نداده در چه همه ملک همان بهر  
 و اینجا که نشانی تو پستان بهر  
 هدیه در طلب خیر نه کمان بهر  
 بدین چنان که همان چنین بهمان بهر  
 که این عجزه به جان شو همان بهر  
 کفر و این که در شش مرد و بهر بهر  
 چنان کون بر جزو احب در جان بهر  
 که کجای کاه و کجای کاه و کجای بهر  
 بدین شمس در آنجا که مرزبان بهر

بهار بعد که آمد ز کربا پیرا  
 که کبر و شکر دیگر خاکین رسید  
 شیراز چه در گذر معهود گذشت  
 غلام قهر جوید بر لبه قبر ایبرهیم  
 اگر چه کفر و این خنجر و لک  
 درین نماندیکه که نیم آن بهر  
 رهین من نه آن شو که در هست  
 نشانی از جگر بر لب نه زن  
 بخور خدای طلب خیر از کس که خدای  
 تو این جهان چنین سلا که آنچنان بهر  
 غریب این زن خدای را محو مرد  
 تر از قامت و بالا که در جبهه بری  
 چاکه هست از پستان در شیت قی جان  
 باین و کس نشین نشین بیک کفر  
 یک کجایب او قطره رز زهر کند

در آن زمان و زمین هر چه بهشت  
 چشم تو زمین و بر آسمان بهشت  
 آسمان که یار تو اند  
 آسمان هادیان سبد  
 آسمان یک معجزه کن  
 آسمان دین ستر کن  
 آسمان عارفان قدیم  
 آسمان کشت کیران شهر  
 آسمان پند و بار  
 آسمان شب زنده دار  
 آسمان بیت الحرام  
 آسمان حسین و حسن  
 آسمان عاشقان صدیق  
 آسمان سر و مهر لبند  
 آسمان لبر و کمال  
 آسمان زلفان ترک و کفار  
 آسمان مردان جهان نوش  
 آسمان کجای و شب

چشم تو زمین و بر آسمان بهشت  
 چشم تو زمین و بر آسمان بهشت  
 که در هر بهر جو سبزه تو اند  
 که در کشت تو پیشکار تو اند  
 که از زمین و یار تو اند  
 که از جان و مدد مستدر تو اند  
 که کشت از کفار تو اند  
 که خوران به بند و بار تو اند  
 که بهر شب زنده دار تو اند  
 که در خانه خدایت تو اند  
 که در عرش هر کوشور تو اند  
 که از حق تو پیقرار تو اند  
 که نوزده در جو یار تو اند  
 که صیقل خلق و سحر تو اند  
 که از کمال شکر تو اند  
 که است از تو خوشیار تو اند  
 که در آنک صبور و تار تو اند

کد زشت زنده و زلفان



که نام و بی فکرت و عار تو اند  
 که همواره رحمت گنهار تو اند  
 که در چرخ زلفار تو اند  
 که در جیش لکیر و دار تو اند  
 که سر رشته دلدار تو اند  
 که در دفتر بی شمار تو اند  
 که غماز لید و عمار تو اند  
 که در صد خوش اختیار تو اند  
 که غنچه در مرغزار تو اند  
 که از کس شب پاسدار تو اند  
 که در فتنه کج غار تو اند  
 که در ناف خفا مشکدار تو اند  
 که بر بار اندر قطار تو اند  
 که در قص بریز بار تو اند  
 که در زیران سوره تو اند  
 که قناین برک و بار تو اند  
 که در سوره زکاکار تو اند  
 که در جوان شام و عمار تو اند  
 که بی نام و بی فکرت و عار تو اند  
 که همواره رحمت گنهار تو اند  
 که در چرخ زلفار تو اند  
 که در جیش لکیر و دار تو اند  
 که سر رشته دلدار تو اند  
 که در دفتر بی شمار تو اند  
 که غماز لید و عمار تو اند  
 که در صد خوش اختیار تو اند  
 که غنچه در مرغزار تو اند  
 که از کس شب پاسدار تو اند  
 که در فتنه کج غار تو اند  
 که در ناف خفا مشکدار تو اند  
 که بر بار اندر قطار تو اند  
 که در قص بریز بار تو اند  
 که در زیران سوره تو اند  
 که قناین برک و بار تو اند  
 که در سوره زکاکار تو اند  
 که در جوان شام و عمار تو اند

که نام و بی شکست و عار تو اند  
 که همواره رحمت کنایه تو اند  
 که در چرخ زنجار تو اند  
 که در جیش لکیر و دانه تو اند  
 که سر رشته دارد در در تو اند  
 که در دفتر بی شمار تو اند  
 که عجز لید و عار تو اند  
 که در حد و بحر اختیار تو اند  
 که غنچه در مرغزار تو اند  
 که از پیر شب پاسدار تو اند  
 که در غنچه کج غار تو اند  
 که در ناف جو مشکدار تو اند  
 که بر بار اندر رفتار تو اند  
 که در حق برین بار تو اند  
 که در زیران سوره تو اند  
 که قاض بین برک و ایر تو اند  
 که در سفره روزگار تو اند  
 که در جوانم و عار تو اند

سور و بند و ز کس لایه  
 کسور و خشر و بند شد  
 فتنه از پیشش بهشت شد  
 است بر دست بر افشیر شد  
 کج خیزش یار خشر شد  
 از قضا فتنه کس چینه  
 زان پیشش شو خیر شد  
 سلطه سلطان گمش کرد  
 افکند بر پیش هر که بکند  
 نیز در کاشتر از خفت و قدر  
 روز میدان پیدایان آمد  
 در خط کف اند او شد  
 تن خسان در قطر و ش  
 رست کفتر که میدان آمد  
 بر جود از کمر گردش آمد  
 ش چو کیش در لوان آمد  
 است خورش هر که ترا  
 تو که هست که شتر بکشت

مهراد

مهراد و درخت تو به زخا خشتان شد  
 مهراد و درخت تو به زخا خشتان شد  
 حرمها ملایک و کین کیوان بود  
 ترک کردن تن در کف لایه بود  
 اخر جیب کاخ خشم سعد اکبر شد  
 سعد مهر نمره خرا کجا چرخ بود  
 ارشد سلام بر جردن بر شوم دیدار شد  
 منش کردن خطا و کوبش از نه نند  
 گزیند خلع کونم از نثار شد  
 جرد ماه سمان از راه کرم و سرد شد  
 سوزانم جمل شب جردان شد  
 مز در اینجا که و تنها و همکن لایه شد  
 سر و کربن خردان فتنه لایه شد  
 شهرت احش و خورشان از نه شد  
 کرد صد پر همت بر شمشیر شد  
 هر چو پنجه هم که کسیرم از نه شد  
 مز دانه چو پنجه لایه از نه شد  
 از همان فتنه و شش جردان شد

مهراد و درخت تو به زخا خشتان شد



مرقه را تغزل بر سبک شعر خلد کن بدین نام  
 است زلفین و خط بنفشه و زلف و لب شیرین لعل زان رخسار  
 زلف تو لب بد صد هزاران لبند  
 چه تو صد هزاران صفا  
 در زاروت چشم است تودری  
 سید شکوه نامه ای و خلاص  
 من و شب که تو کوکب و مختصر  
 در چهره پرین زرم درینا  
 و صد تو نامن نصیب ندادست  
 ای تو بهر که دیدار لب لب  
 تو بختان و من طهر ان  
 و ده چه خوشتر سیر لاله کشیم  
 هرب از خدیجه تو چنان  
 طریقه شیرین که با طردار  
 سلطان تو کنم که تازه تر آمد  
 آتش درم ازین نهفته در ای  
 در جز تو اختیارست و کین  
 بنده زلومت نیست لعل بخت  
 چکا مبر سبک قدامت که بدین سبک که از نوع تفکر گرفته

ز تفکر این بگون روایت  
 خنجر که آهنگر ستم کردن خفا  
 لبو که کز آن روایت لکندم  
 چه بر باد بر پخته فاکه بر باد  
 اول قدم چه خندم باولین گرفت  
 و مشاق که بکشت لب به دروم  
 گرفت دست من و بعد در فاق نشد  
 هر چه کنت ملاکت خیر مقدم تو  
 هر چه کنت او را باسخ این کفتم  
 کنت گرفت لکندم و شدم بالا  
 رهم بعد از لعل طایریم دریم  
 بر فرخند دیرم کف خطارد سلام  
 هر نویب رخا من که گفتم  
 هر نویب این بیت ملاو میگفتم  
 که سوزن سرق در این شیرین  
 منعم لولای و پس فرافتم  
 میبزم لولای زلف مشکا میوش  
 گرفته برکت چاک و خاله بر لب  
 یافته زلف که لب کنت  
 کنت پر خم بر چین بر زلف پر ز  
 کنت گرفت پر خم و حلقه آمد بند  
 بر شمع بر پریم بعد چرخ لبند  
 در بار حلقه زدم بر پر خم جفت  
 شانه بر پریم نهاده بماند  
 به بخور خنجر فخرت و شاق خنجر  
 کباب و چنان بر شد برین در بند  
 که از کفچه چرخ زلف حلقه بر بند  
 بر تیر روایت بکنت و لاله لبند  
 در زلفش چرخ زلفا شد چرخ نو  
 ورق گرفته قدم در بان خوش و خوش  
 بهر حوض و ایران خدیو لعل لبند  
 به بخت و دولت و قادی و شیرین  
 خنجر لکندم که زلف میباید چرخ  
 بهر زلف زلفا کنت ملا لبند  
 لکندم بهر چرخ و فاکه بند  
 چه چرخ چکان آه چرخ زلف لبند





مزد و دل در شب سیم از دست سینه  
 حشر سینه از لب زبان از یک بیزین  
 صیحت این بگوشت دل بر خفت پنا  
 هجرت بخت چو ترک فغان چشم سید  
 منش پرور و پارسین فصل سید اولدم  
 بو از ترک نه مفعه چشم چاه است  
 ترا چشم من است حکیم از آن بواج است  
 و کردن بگوشت چشم من اندر تو  
 ازین گفت و دل در گنجان حضور گوید  
 سخنانین قیاس یافت دل در دگر گفت  
 دین گفت و هجرت با دل در پیرین کوه  
 خداوند خداوندان شمشاد شمشاد  
 غلام شمشاد زین شمشاد شمشاد  
 از سحر و جادو شمشاد شمشاد شمشاد  
 زین شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد  
 شمشاد و شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد  
 مملکت شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد  
 در تعریف ماه و سحر که چو شمشاد شمشاد

نور

نور است و نور ماه و نور چرخ  
 لب چرخ از لب زبان از یک بیزین  
 بر لب زبان عشق و شوق و شوق  
 ز فغان و دل در گنجان فصل سید  
 روان شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد  
 قمر در شمس لاله لاله لاله لاله  
 شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد  
 یک بر و شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد  
 کوه شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد  
 کوه شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد  
 چه و چه و چه و چه و چه و چه  
 جهان شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد  
 باین رویدم در کاه و چه و چه  
 میدان شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد  
**در آنکه همیشه شمشاد شمشاد شمشاد**  
 اکابر است به ما چرخ ز به  
 اکابریم ساغر وحدت کشید  
 اکابریم و شمشاد شمشاد شمشاد

آنکه چنان بجهت ایم در نظر موله پید چمن زین  
 آنکه چنان نشسته است حال اندر در تها چمن زین  
 و آنکه در فضا روغ زین در جش باز یک و صفا چمن زین  
 نه نشیب و نه فزونی کس در جهان نیر و بالا چمن زین  
 و هر پروده کشته در محیط در میان شست هوا چمن زین  
 از فتنه در مدح و عجل بکمر ماهیت آب دریا چمن زین  
 طایر و حشر و قنبر شبانت در فضا بهر اینها چمن زین  
 در میان عرب و مجنون حور در فضا در لایلا چمن زین  
 عشق لیا که کشید، قیت سلا حایله لو قیت سید چمن زین  
 بوجده فضا سلا در کوه قاف در که سرخاب حال چمن زین  
 در کن درام فضا چمن زین در میان دایم حقا چمن زین  
**و هر آنکه در فضا ناصح الدین بهر فیض از بلای چمن زین**  
 بگوشت و خون و زهر چمن زین که در شیب از فتنه در لایلا چمن زین  
 ملامت و شرم وین گفت کاذب خط تبریز در شست سر الدین حور و کیمیا چمن زین  
 برای آسمان و زمین لیرا بغیر زیا بهر پرده و حجاب تو شایر و جوان چمن زین  
 روان دلو که در شرم و بیام مراد فضا بر فضا نشسته سوخته و خشخاش روان چمن زین  
 بلبلان همه که زین بخت و صبر چمن زین زین تو که خیر در صاحب جوان چمن زین  
 چنان کشید بهر چمن یک با فزونی در ششم قندهار و کاشغر در فزونی چمن زین

کزین نوشته تو را سر الدین شایر زین  
 بوجده لو بستر این یک بهر پرده زین  
 کزین شمع فضا نوشوان و خور و پرده کزین از شاه تانه فضا نوشوان زین  
 ار آن کردستان بهشت بهر پرده زین  
 بهر فضا در چمن سر الدین شاه لایلا زین  
 تو که شایر کیمیا و حکم شاه کیمیا زین  
 بچشم که شست شست از شست و شست زین  
 فکیر و شست لایلا که شست شست زین  
 بسو لایلا شست شست شست زین  
 بهر جاستم آب لایلا شست شست زین  
 جسم مانده چنان مانده لایلا شست زین  
 فضا که شست و شست شست زین  
 چو فضا چنان مانده لایلا شست زین  
 زین شست شست شست زین  
 هر زین مانده لایلا شست زین  
 که زین بهر راه شست شست زین  
 زین مانده لایلا شست زین  
 کزین شست شست شست زین

طس





اندر تعریف ماه تابان چکامه سرایان

ایامیز از هر سوره جز خوشید  
و یا نه شب تار سلجور سپید  
تو که که از تو پدید آمدت پنج لعل  
تو که که از تو نواله جاگشته پدید  
تو و هب العنود و هب النفوس  
ز تو شدت صغیر خیم و جید  
خدا نام تو سکه خورده در قران  
خوشان تو شاد هر دو کام  
تو که نور خورشید بیک در تو  
کنند که بیایه در دوزخ و عید  
میان دایره وحدت سپهر سخت  
نشسته تو بماند نقطه تو حید  
سعادتی که یافت از لیل کس  
که اندر آینه قلب عکس تو  
تن لاله تو هم تابست و هم طاقت  
دل لاله تو هم بزم شرم  
نماز بود و در یک آنه گفت  
چه بنده بود که از این لایحه  
سراپا بنو الحی که حق مطلق او  
صفا در شرف برز که بر تو سر زید  
در دجوه تغافل بماند بود هنوز  
اگر چه شریف گشته بود  
چرخه سار ای که تو جبر و جود  
سه و دو قطره بیا بیج و پیکر  
سنان شمشیر و دلا و جود و دگر  
شد آب و خاک هر یک در کاس حید  
زبلی نه در و صلیح و جود و جود  
و آن چهره هر زمان هر روز گونه صور  
یکه فرزند دیندار گشت بر  
اگر و نو یکدم محبت باین صورت  
بهم درم میبرد و جلوه که  
نخست آدم نیست و اولین حوا  
چو صورتی که نقش بر جدار گشته  
تو که و لیکن به چهره و گوشت  
چاک

تجدید

تو که که از تو پدید آمدت پنج لعل  
تو که که از تو نواله جاگشته پدید  
تو و هب العنود و هب النفوس  
ز تو شدت صغیر خیم و جید  
خدا نام تو سکه خورده در قران  
خوشان تو شاد هر دو کام  
تو که نور خورشید بیک در تو  
کنند که بیایه در دوزخ و عید  
میان دایره وحدت سپهر سخت  
نشسته تو بماند نقطه تو حید  
سعادتی که یافت از لیل کس  
که اندر آینه قلب عکس تو  
تن لاله تو هم تابست و هم طاقت  
دل لاله تو هم بزم شرم  
نماز بود و در یک آنه گفت  
چه بنده بود که از این لایحه  
سراپا بنو الحی که حق مطلق او  
صفا در شرف برز که بر تو سر زید  
در دجوه تغافل بماند بود هنوز  
اگر چه شریف گشته بود  
چرخه سار ای که تو جبر و جود  
سه و دو قطره بیا بیج و پیکر  
سنان شمشیر و دلا و جود و دگر  
شد آب و خاک هر یک در کاس حید  
زبلی نه در و صلیح و جود و جود  
و آن چهره هر زمان هر روز گونه صور  
یکه فرزند دیندار گشت بر  
اگر و نو یکدم محبت باین صورت  
بهم درم میبرد و جلوه که  
نخست آدم نیست و اولین حوا  
چو صورتی که نقش بر جدار گشته  
تو که و لیکن به چهره و گوشت  
چاک

چهارم که در بیان نام ماه تابان است

باز در این روز و در این روز







تغییر از اعلام او گرفت خیر بود  
 مهربان بودی جز از این بخت  
 او گریان را که در غفلت می گذشت  
 سر او را که در غفلت می گذشت  
 شواله داشت در سرش زینت  
 خلق را با او روان آمدن آغاز  
 از قرار که با او در دست  
 جان هر خلق را در دست  
 جزوایش کرد با این که  
**در توفیق خیر از این که در توفیق خیر**  
**این که در توفیق خیر از این که در توفیق خیر**  
**شاه قلیار طلب الله شاه و جعل الخیر**  
 ارغاب بر آید بر کوه  
 می خیزد بر سر سیم بعرق و مز  
 که از این رفعت بر جانب بین  
 جای بر سر سیم و پیشه او  
 مستحق بود که دیدم به ملکه  
 در کشتن صفای دیدم و دیدم  
 اشبار بر سر سیم و دیدم

بر سواد که چون نود و نود  
 بود در سواد که چون نود و نود  
 از دست یاسین بر آید  
 کفن خیمه است در حق کفن  
 قرقرش از ابرام از غزلان  
 در برین لیل قافله بود برف  
 از قافله که با او کوه  
 چو کوه با ابرام و دین  
 حبس که با ابرام جان و دین  
 از این که با ابرام جان و دین  
 در سرش از این که با ابرام  
 از این که با ابرام جان و دین  
 قلب جهان را با ابرام  
 در سرش از این که با ابرام  
 صد خیمه از این که با ابرام  
 از این که با ابرام جان و دین  
 از این که با ابرام جان و دین  
 از این که با ابرام جان و دین  
 از این که با ابرام جان و دین









کشتن بخند از این کجای جسم او  
 نشان به شمره در کین به شمار  
 لغت بکن که چو بند به کینه  
 اسب چو بیکر صد یک کار  
**تغزل به وصف خزان الیالین معرفت و شکایت از غایت**  
**مخزن غایت در شایسته حدیث و ملاح**  
**مردم علایین الحطال علیه السلام کوید**  
 استغیر و جوی بلبل در زنگ ماه  
 زلف مشکین تو بخیزد و من از زنجیر  
 سر زلف تو بیا که چو قیر در رخ تو  
 بر سیرت و شکفت سیر اندر غیر  
 زین سر زلف شب با سر سجن دل  
 اجز زلف ز راه دران شبگیر  
 شبه و قیبه را بر زلف تو باز  
 کر کن شام با جزو تشنه  
 کو در نیست که این سخن خفاست  
 سر زلف تو با شکوه سر با سر  
 مشکو که نشو از پی خود شکست  
 بالین تو تر کن حدیث به ناله  
 لب تر هست لکله خلو شکرت  
 بر بال تو که سر و بر قمار آید  
 تو لب رو بر و من در و جگر  
 دهنت در جگر برشته ز کرم زدن  
 س و جگر لاله تابنده شهر شمع  
 رسم یار بجز ابرو و میر تابان  
 که من از حیرت دندان و دندان تو میر  
 چشم مست تو غلبت اندوخت باش  
 که ز کبر و زنده خیزد از زنگان تر  
 اجز زلف با شمع من از این چشم تو باز  
 یکم نخلت دارم ز تو هر طالع صفر  
 سیم و زینت ملاء تو برشت انم

کشتن تر

مردم لایسته خندان یک اندک  
 مرثانه و جلیز و کشت و نثر  
 من را بکن که اگر سیم و زده بکفت  
 دست فرزد درستان بر بوی زیز  
 که چو لکونده از چای نبردست ترم  
 لیک از بار در لکله ملاختر تر  
 که یک کویان ملا بر خورده حور کیم  
 چه کنم که کنم کویان پوست به تیر  
 تیرها میزنم از خد و خند بدل  
 تیر تیرانه چه در عجز و چه اندر تیر  
 مشر تر با همه تیر و طبع طبع  
 زهره کو مایه جیش است و کشت  
 ماه تابنده که در جرف لعل جا برست  
 همه در دیده چو شرب تر است بر  
 تیغ بزم که برنده تر است و دشمن  
 شمعان سر و حور ز شیر تر تو  
 نم است عر جابرخن دریا طبع  
 شمع در همه عالم چو من از روز طبع  
 دختر زنده که بکایت و یک لایله  
 یک از این سلا آمل اندر تو شمع  
 خنده که دست بر خواجگان ایشان  
 یک کفتم که در خنک بگر ترا  
 کوفت عاشک من صاحب چو ناله  
 مرثانه و جلیز و کشت و نثر  
 دست فرزد درستان بر بوی زیز  
 لیک از بار در لکله ملاختر تر  
 چه کنم که کنم کویان پوست به تیر  
 تیر تیرانه چه در عجز و چه اندر تیر  
 مشر تر با همه تیر و طبع طبع  
 زهره کو مایه جیش است و کشت  
 ماه تابنده که در جرف لعل جا برست  
 همه در دیده چو شرب تر است بر  
 تیغ بزم که برنده تر است و دشمن  
 شمعان سر و حور ز شیر تر تو  
 نم است عر جابرخن دریا طبع  
 شمع در همه عالم چو من از روز طبع  
 دختر زنده که بکایت و یک لایله  
 یک از این سلا آمل اندر تو شمع  
 خنده که دست بر خواجگان ایشان  
 یک کفتم که در خنک بگر ترا  
 کوفت عاشک من صاحب چو ناله  
 مرثانه و جلیز و کشت و نثر  
 دست فرزد درستان بر بوی زیز  
 لیک از بار در لکله ملاختر تر  
 چه کنم که کنم کویان پوست به تیر  
 تیر تیرانه چه در عجز و چه اندر تیر  
 مشر تر با همه تیر و طبع طبع  
 زهره کو مایه جیش است و کشت  
 ماه تابنده که در جرف لعل جا برست  
 همه در دیده چو شرب تر است بر  
 تیغ بزم که برنده تر است و دشمن  
 شمعان سر و حور ز شیر تر تو  
 نم است عر جابرخن دریا طبع  
 شمع در همه عالم چو من از روز طبع  
 دختر زنده که بکایت و یک لایله  
 یک از این سلا آمل اندر تو شمع  
 خنده که دست بر خواجگان ایشان  
 یک کفتم که در خنک بگر ترا  
 کوفت عاشک من صاحب چو ناله

گفتش پس بگو که هست که گفت  
 شایسته و اهلان جید لب کافر کش  
 آنکه گر صادم از دوش و بارش  
 این چشم و رنج بطول عذرت  
 زان که چون تلک چاکند چرخ و را  
 و خیر باد به جهان کند زنا بر  
 سحر و سحر و اودان خلق جهان  
 بجهانان رسد امشاه جمعه  
 بیدان و بدو و بدو و صالح  
 که مرا اندر صبح و محنت حد و آل  
**ایضا تغزل میرزا و فخریه نماید و میثاق شعری**  
**کند و مدح شاه مرگش است الله العالم علی**  
**ابن ابوطالب علیه الصلوٰه و السلام میرزا**  
 ابن ابوطالب و مرغان و تیر  
 تا بر رسته بدول من  
 عجز تر و کائنات بر من  
 تیر تر و خفته آه است  
 در شب و صفا و یار

تیر تر و کائنات بر من  
 تیر تر و خفته آه است  
 تیر تر و کائنات بر من  
 تیر تر و خفته آه است

تیر تر و کائنات بر من  
 تیر تر و خفته آه است

دعای راز کون

که شب بفرجه باور  
 در بزمین از خود مل  
 زلفکمان تو چو سبک  
 حیف از رخ کمانیا  
 که خطا کنت ام با  
 سحر فتنه هیچ عالم  
 لیک خاسته خند و تو  
 من برانم که خند تو  
 زانکه صد چو غزل بیا  
 تو تر و چو غزل کنت  
 زلفکمان سیاه ملکین  
 روز ما لایه کن از زلف  
 محراب کباب در مل و من  
 از مل و جان من در زلف  
 چشم تو مت و کله بر دست  
 در کف دست ترک عریه جو  
 شعر و سرش نه میریزد  
 شعر و سرش نه میریزد

تیر تر و کائنات بر من  
 تیر تر و خفته آه است

تیر تر و کائنات بر من  
 تیر تر و خفته آه است



انمیزم کشتن شمعان سترک  
 کفر باد که هست شاعر ه  
 بخانه که گفته اند بنظم  
 همه لامعت و مطلوب  
 دخترانی که بکر کفر من  
 کند هیچکس بطبع قبول  
 کس بر این راه زند شفت  
 شرف عید و شتر و قسه  
 تیر و بجرام و هندو کمر  
 شمعان ناز که حوا هفت  
 کو بایند کور با چو کانت  
 در بهیدان طبع مترانه  
 اگر از من روی کور سخن  
 اردینا که خوش و جمیع  
 کردند بر بصر ما  
 چار کیمیز نام در شعر  
 که بالذات شعرم  
 خاصه شعر که در با جزا  
 رنجته هر چه به سیر  
 این ناز که هست نام  
 در هیچ در میر و  
 جلال طاعت و بخت  
 همه در شتر دلد و بکر  
 که دهنان پور شاه و  
 این ناز که هست نام  
 کاه از من بر نه کاه  
 که بر نکرشند مرده و  
 عزت و عزت است که چو شیر  
 پد کثرت بشمار دلیر  
 او بود بر شمعان شمشیر  
 در نام بخور و جگر  
 میشد بر شعر و شعر  
 شمعان ناز یک  
 دیده کور که  
 مرقش بود زوع  
 میر

بیر

شیر دشمن کشتن شمعان سترک  
 یار یونس در من شکم بون  
 ابن تم محمد محمد  
 اسد الله پور طاب  
 اگر که گریغ و تریش بنو  
 هفت ناز که بکر کفر من  
 پایه قزو و جاده لوزیان  
 کر نشین کاتبان جهان  
 زیر این آسمان جهان  
 از قلم کشته اطاق اف  
 روز و شب سال و ماه و کاه  
 بنویسند سال هر روز  
 نوبت کرد از قدرش  
**عمر فتن بر انداختن بوی گلستان حسد این**  
**صلی علیه السلام و مراد فرات که بجزایرت نه**  
 تو میر و ملا بکشد بعد از  
 خدا جان تو که درین دین  
 امیدها بخوام بعد در جات  
 شاه حشید تاج جیح سریر  
 یار صالح و شعیب و عزیز  
 شونیر آب زین و شیر  
 خود دل دل و دل خیر  
 کند بجز پیش کیش و  
 لوح الی بانه مالو  
 از برز که من شعر و  
 جاهد و کاند و صغیر و کبیر  
 در لطاق و لطف و جیر و  
 از رنگ چنان خدیو خدیو  
 بر چهار دین و سنگ و صبر  
 بخار لب و لیل و صبر  
 قدم قطره نیم  
 شب فلق و روز فراق در بار  
 مملو چسب در چیت کافران  
 که در حاتم بنشیر و کبر زار

اگر بگویم ایام درین دایه غریب  
 کیم کمن کند و کیم خند و و فن کند  
 درین و در دکان این نشان ندانم  
 که اینچنین است لود خان و نیز غدار  
 برادر من تو نوز هر چشم من  
 ز هر چشم من چو نور از چشم تیر  
 خدا رحمت بکند و کار تو چیت  
 بسو کمر حسن میبرد مبارک کار  
 برو که پشت و ناپشت خدا جان شد  
 ز هر جا که بدی که بگویم زنده قرار  
 خست بکمال تو در دایه سعادت  
 که خست سعادت جانی را دانه و دار  
 نیارت شد لب تشنگان نهد آب  
 هزار مرتبه بجز زنجیر کبار  
 درین نیابت بر خرم دار که کور  
 غرور مال و جان و خویش بر خور دار  
 بر بخت شد لب تشنگان کمر گداز جان  
 سر سپار بر سپهر اوسان خبار  
 چه بشود که ملا تو در فلک چرخ  
 جلاله کز چو خدای نوجوان خور دار  
 زنده زنده چو حیدر کرار  
 ز که زنده چو حیدر کرار  
 نم چو پیمان بر ارض تیار آب حیات تو بود  
 نشسته بگویم ز کج خانه چرخ  
 کنو که آب نبوخت و باز بر آید  
 چلاش نیم چرخ خورک خورم تیار  
 تو که سوره و سر میایه خورم  
 که پیش شاه پادشاه است و پیکار  
 قسم تربت سلطان اولیت دهم  
 که جلد تربت سلطان اولیت دهم  
 اگر نشتر حیات ز رفیع لود قدر  
 بایر و روشن کز چشم تیر کشته و تیر  
 تغزل و کیم بنیام الحی شاه لود بلج و لود افش

عالمی که میسر آمد محموت بدین قریه  
 السلام و صلوات علی الله و اصحابه الطاهره

در زبون شد موی بار  
 دیرم به بیس و یار  
 پیکرش چوین هلال زده و ضعیف  
 قاتش همچو نال زار و نزار  
 کفتم راه روی زهره جین  
 کفتم اسود لاله عدل زار  
 جسم تو از چه زار گشته و زده  
 چشم تو از پتیره کج و تار  
 کفتم سر روز روزه داشته ام  
 کز میله قلم زربنج قمار  
 کفتم خضر آفرین تو مجسم  
 هر زینان کیم جود قرار  
 که پاهای تو بگویم و خرد  
 سوخت کیم هر قطره نظر  
 شاید بر دهن زده امشب  
 بنام زینب کیم  
 گفت ماه نو با وجود لبر و بیم  
 بیکر سر لبر و دلدل  
 کفتمش لب چو بیت خود کن  
 گفت پناه شرب ببار  
 زاکه دران در دود و سرخ  
 سیت بجز زایه کفار  
 کفتمش بخت لب کفتم برد  
 چیت و چاکت کجایه خمار  
 کفتمش روز روزه مایه خور  
 کفتم عامت رحمت غفار  
 کفتمش رخ شهر در گذر است  
 گفت لود براه خور کجور  
 زین خط در سینه لب سخن  
 که حد کرد تو پشیمان



پست تو بکشت لبش / نغمه بکشت و عود و موسیقار  
 هر جوان همه کرده کرده / روزه داران همه قهار قهار  
 با خرقه و خنجر بی تا / اوف و بکشت و با خنجر افکار  
 بغیرا خنجر بزر / کیسه پر نیش و زهر خیار  
 این سبب بقطره دادن حیدر / آن بختی نه رهن مرده رستار  
 صوت ستان و بکشت فتنه / که کز کوشش کسب حور ار  
 کفتم آتیه اینچنین بود / مت حیدر عود و نغمه رخسار  
 شاه تو بکشت سر / میر سحر جبر براق سوار  
 آنکه بعد از پیرش زد / بهر آن پیر سوار  
 با وجود پیرش / نغمه بکشت و عود و موسیقار  
 کز خنجر و عود مسعود / زخمی میشد یک خنجر چار  
 بی وجودش لک بر / کس ز کتم عدم بنهر بار  
 آنکس چاکر کشت دستان / و سحر جبر براق سوار  
 که بی کار و چرخ / جز تو بکشت کز کشتار  
 در شمس تو صاحبان عقل / همه کوایر الوالابهار  
 آشنایان کو تو / همه جای زمین بی غبار  
 ای بی ادب تو / ای بی ادب تو بی غبار  
 تو خود در روح لک کشت / با چاکم و خاک بمقدار

سور

سور این خاک بکشت افکار / نغمه بکشت و عود و موسیقار  
 هر جوان همه کرده کرده / روزه داران همه قهار قهار  
 با خرقه و خنجر بی تا / اوف و بکشت و با خنجر افکار  
 بغیرا خنجر بزر / کیسه پر نیش و زهر خیار  
 این سبب بقطره دادن حیدر / آن بختی نه رهن مرده رستار  
 صوت ستان و بکشت فتنه / که کز کوشش کسب حور ار  
 کفتم آتیه اینچنین بود / مت حیدر عود و نغمه رخسار  
 شاه تو بکشت سر / میر سحر جبر براق سوار  
 آنکه بعد از پیرش زد / بهر آن پیر سوار  
 با وجود پیرش / نغمه بکشت و عود و موسیقار  
 کز خنجر و عود مسعود / زخمی میشد یک خنجر چار  
 بی وجودش لک بر / کس ز کتم عدم بنهر بار  
 آنکس چاکر کشت دستان / و سحر جبر براق سوار  
 که بی کار و چرخ / جز تو بکشت کز کشتار  
 در شمس تو صاحبان عقل / همه کوایر الوالابهار  
 آشنایان کو تو / همه جای زمین بی غبار  
 ای بی ادب تو / ای بی ادب تو بی غبار  
 تو خود در روح لک کشت / با چاکم و خاک بمقدار

اگر

مت

شاونی کنج با کو ر  
 کدای پیشان او یخت  
 کدز آمد بیپوز ابات  
 ابره سیاه و مرغ و سفید  
 لکم ابره که شد لایب  
 مرغ و مرغ و مرغ و مرغ  
 طبع نه زین کوه و کوه  
 برد آویخت با جفت و ر  
 و در مغرب شد بر زرد و ک یخت  
 همه مردن اعدان  
 از چاه ابره شرف  
 زنده کوه بر زنده  
 آنکه اندر حار به رویش  
 و آنکه به حکم او بخور  
 هیچ کار درست مر نشود  
 هیچ چاره نبیند جان بحق  
 قدر جایش اگر به کس  
 نشود به چشم محمودش  
 شعله درج لود لود  
 پنجاه تر درخت چار  
 چرخ خال که در قفس  
 طبع به طبع و کوه و کوه  
 سو که در زلف دریا  
 کردی که لایب  
 جابریه شوش کس  
 زلف آویخت با کوه  
 زلف و زلف و زلف  
 لکه دیدن زلف و زلف  
 و زلف که فاعل  
 از دم کرم جسد کز  
 نشاند حلال و حلال  
 کس در کس  
 تا به به و جوش اندر کار  
 تمایز کرد  
 مرید بی کس  
 زلف خفته در چرخ  
 کوه

کوه ای که بخور و  
 کوه ای که در زمین تو بود  
 ابره سپید بر دار  
 همه با هم سپید  
 کدز آمد به زلف  
 کوه و کوه و کوه  
 نشاند درین قفس  
 اشرف کجاست نیش  
 ابره ان تو شمال و د  
 در ملک این شتاب و د  
 نولند کشت به زلف  
 کوه ای که بخور و کوه  
 همه در تو نگاه  
 به کمال تو بوش  
 تغزل و کوه در مدح مصطفی کوه  
 اول صلات الله و سلام علیهم گفته است  
 الا ابره روی پرین  
 خط شکست و وقت شام  
 روید این کشتان کوه  
 کوه ای که در زمین تو بود  
 ابره سیاه لود لود  
 شعله در زلف  
 کدز آمد به زلف  
 کوه و کوه و کوه  
 همه با هم سپید  
 کدز آمد به زلف  
 کوه و کوه و کوه  
 نشاند درین قفس  
 اشرف کجاست نیش  
 ابره ان تو شمال و د  
 در ملک این شتاب و د  
 نولند کشت به زلف  
 کوه ای که بخور و کوه  
 همه در تو نگاه  
 به کمال تو بوش  
 تغزل و کوه در مدح مصطفی کوه  
 اول صلات الله و سلام علیهم گفته است  
 الا ابره روی پرین  
 خط شکست و وقت شام  
 حور در بر پرین  
 لب قزو دهانت شکست





زینا که در قفس از جانب بین  
 افکنده سوزده طرکان کا شفر  
 از و دلال غمزه و خنجر و کشت  
 در پشت بریایم آنگاه بویش  
 معنوی از و غمزه او کشته است  
 از کرد و نایب او در مهر بر  
 در چارتم مرگ او جگر نیک  
 از بر دفع دیده نقصان و تب  
 ابرو او کشته است و در کین  
 رنید اگر نپره شودش از مهر  
 شهر زده گردیده بهر قمشه  
 اسیرم آنگاه درم خاص محرم  
 برقع کز غاشش از مهر سوز  
**قصیده فی القافیه**  
**الغالب علی ابن ابی طالب که در غمزه است**  
 در کشت کوفت کز غمزه از مهر سوز  
 نشان نشان سپید از شربت زین  
 زهر بر کشته بر زهر سوز  
 رخسار و منقش از جانب سار  
 و در ده شور در جوان قزهار  
 از پیش و پس شعله شعله سار  
 در پیش بوی خوش بولدن کنار  
 حیران شدن و شکست او مانده کز  
 در عکس لعل بیا او چشم ماه تار  
 و شش شربت موکب او صف کشیده  
 همراه او در خیرترین است و سوار  
 کیسور او کشته است گدایت از کار  
 اعلای حرم سراسر همایون کامکار  
 کز کن هر لاله مانده درین بازیگار  
 از لعل بکلیش از خورشید و سار  
 بر کشت او کز غمزه از مهر سوز  
**قصیده فی القافیه**  
**الغالب علی ابن ابی طالب که در غمزه است**  
 در کشت کوفت کز غمزه از مهر سوز  
 نشان نشان سپید از شربت زین  
 زهر بر کشته بر زهر سوز  
 رخسار و منقش از جانب سار  
 و در ده شور در جوان قزهار  
 از پیش و پس شعله شعله سار  
 در پیش بوی خوش بولدن کنار  
 حیران شدن و شکست او مانده کز  
 در عکس لعل بیا او چشم ماه تار  
 و شش شربت موکب او صف کشیده  
 همراه او در خیرترین است و سوار  
 کیسور او کشته است گدایت از کار  
 اعلای حرم سراسر همایون کامکار  
 کز کن هر لاله مانده درین بازیگار  
 از لعل بکلیش از خورشید و سار  
 بر کشت او کز غمزه از مهر سوز

قصیده فی القافیه  
 الغالب علی ابن ابی طالب  
 که در غمزه است

زهر باغ جید خوش تو در و گمان  
 مرصع شریفین کشتن و عاقل  
 پر از بخت سینه شعله سار  
 صد امر و شعله کز زهر بیدار  
 بکشتن از جوان آمد سبانه کز قنار  
 بچه سپاس چرخ آمد بزرگ لاله نین  
 هر از لعل شربت کز سنان زهر لعل  
 نود و نهم سوزش از بیدار کز سنان  
 کز خورشید از نایب سبانه آمد بهار  
 کز کهر در لاله کیمین در لیران  
 کز مرده کز لعل در جهان از زهر بیدار  
 کز بر جا بهر نشسته خرم و خندان  
 خندان و کز کیمین کز جسم آن جان  
 زهر لعل لاله کز لعل لاله شنان  
 چهره در دشت سحر عجیب و غریب  
 و کز کاه خندان خوش شربت زین  
 و چرخ کز شربت لاله در عالم کمان  
 بشیر شریزه استیز در زهر جوش و خندان  
 چرخش از نوزد شربت زین  
 زین کیمین از نوزد شربت زین  
 دهان کیمین از نوزد شربت زین  
 چنان کز لعل لاله کیمین کز سنان  
 بستان شیران آمد بیدار کز سنان  
 بگو کز فاخته آمد شربت زین  
 میان سبانه بستان بستان مرد خندان  
 در خان حایر در رقصه و مرغان حایر  
 کز شربت زهر بیدار کز سنان  
 کز سبانه کشته شربت زهر بیدار  
 بر زهر لعل خندان کز سنان  
 بغیر زهر و زهر از سبانه کز سنان  
 شربت زهر کز لاله شربت زهر بیدار  
 کز سبانه کشته شربت زهر بیدار  
 چهره از نشت کشته حایر از زهر دکار شربت  
 امیر با کاه خوش کز شربت زین  
 کز سبانه کشته شربت زهر بیدار  
 مایه کز لاله کز سنان حایر و خندان

بهار



از پیش دست خود از دست این پادشاه  
که پیش او نیندازد هیچ در خدمت  
بفرق کردن که من قدم نهاده باشم  
در مدح و مصلحت پادشاه و پسر و پدر  
محمد علی بابا نوی بالو است نه غیب و نه جادو  
نه زنی و نه مردی و نه شیطان و نه جادو  
عقدی را که حیات گریز و صورت کین

بدان که در پیش شاه داد کرد  
شاه شهنشاه خرم غارتش بخش  
است این طاعت و مهر که بر  
چرخ مهر و ماه تابان بود این و آن  
دارای سکنه و جلال در دست  
آنکه که بهشت این بهر باب  
مقدم کرد در هر چه خواست  
شیران مرغزار زلفشان ملک  
بر جلال و شوکت این سرسبز مرغ  
این شوکتش ندان که قلعه در این  
و که نهرش همان که خطه قندار

ار

از شهری زافر توحید عجب  
از پیش پادشاه تو این مرغزار  
شکوه لاله لایون از کاه در کاه  
از کجا علف و بر خرم کام رست

در صحبت بلبل و خنجر ماه ریح  
آنگاه که ده چاهید و شتری  
کرد پاه تو چه سبب خدایان  
بر خیزد از دست پادشاه و پسر

شیرین که تو در کاه دارو گیر  
تج نو داده از سر آفرینش  
برستان طاعت چه کشت که از  
رو زمین گرفتن کس در دست و تیغ

رویکه تو سبب نوشت که مرشدی  
چرخ تو شد بخیر و فرخار جنگجو  
از یک خلع و سحر تو فرست که خنجر  
دست تو رفت ز پر شکست

ازین جنگ که از تو سرشت در جهان  
کو که که رستم اندر فرزند رخسار

یکه بهر ملک تیر کش سفر  
کو که است بهر ملک این بوم و لایعبر  
یکه آن کس برین و برین کس سفر  
شکر کش از این سفر هر دو کس

در خدمت کجاست که در کاه کس  
و چنانچه نام بسته چه نوان کس  
ز خدمت شد بداند پسر  
نشیند از خدمت در این و آن کس

پدایت پیکر تو در وقت کرد فر  
کک نو داده از سر مغفرت خبر  
بر دشمن است چه کشت کار کس  
دست ترا باز و کس تیغ پر کس

دیدم که در بازه نوشت که ز بر  
کف تو هر چه فرخار شد لب  
و یک به نیت تیغ تو با خود کس  
شیر خا و خلع خا رجا فر

دیگر که بخاند از باستان کس  
کو که که در دست اندر سیر و زر

آنکه که توشتی در شکم کار راز  
 و آنکه که توشتی در شکم کار راز  
 شکر خدا که از دست تو کار راز  
 شکر خدا که از دست تو کار راز  
 امروز بر ساید عدل تو بر کن  
 امروز بر ساید عدل تو بر کن  
 پور کزیت ناصر دین شاه شیر کبر  
 پور کزیت ناصر دین شاه شیر کبر  
 آورده ام دهر چو کرد نامدار  
 آورده ام دهر چو کرد نامدار  
 در باغ تو خال تو زینت است او  
 در باغ تو خال تو زینت است او  
 حاتم پنج انشیر عدل و دانا  
 حاتم پنج انشیر عدل و دانا  
 احسان دشت زبانش استوار  
 احسان دشت زبانش استوار  
 ایدر که لبست که پیش تخت تو  
 ایدر که لبست که پیش تخت تو  
 چون تاج کج لبش تیرا سرب  
 چون تاج کج لبش تیرا سرب  
 از تنهن لشکر تو درین سوار  
 از تنهن لشکر تو درین سوار  
 از جمله دست سحرین کشته مستقیم  
 از جمله دست سحرین کشته مستقیم  
 بخت در از خواجه ابدا بخرج پر  
 بخت در از خواجه ابدا بخرج پر  
 جانش عاف در در دهنه خال  
 جانش عاف در در دهنه خال  
 کاشه دلش کیه ره نظاره کن  
 کاشه دلش کیه ره نظاره کن  
 ترکان چهره و دلیران اندر آب  
 ترکان چهره و دلیران اندر آب  
 از تپه نیرا پیر سوخته روان  
 از تپه نیرا پیر سوخته روان  
 شاه عدل ددلو تو شد ملک چرخان  
 شاه عدل ددلو تو شد ملک چرخان  
 از دست

از دست سابقین سخن تو بر شکم  
 از دست سابقین سخن تو بر شکم  
 در مانه نه نه نه این دست با بر  
 در مانه نه نه نه این دست با بر  
 خنقش بر در مرتبه خوشبوتر از خیر  
 خنقش بر در مرتبه خوشبوتر از خیر  
 در نخ مور و مویش شرمده و خیر  
 در نخ مور و مویش شرمده و خیر  
 حدس کین با به و یکدس اعدا و  
 حدس کین با به و یکدس اعدا و  
 تو شاکان و خرم نشسته در وفاق  
 تو شاکان و خرم نشسته در وفاق  
 نوش چه شکم که با به و یکدس اعدا و  
 نوش چه شکم که با به و یکدس اعدا و  
 لیکن چنانکه رخ کرده لب کفار  
 لیکن چنانکه رخ کرده لب کفار  
 تا در هوای کافیه که شکم  
 تا در هوای کافیه که شکم  
 بر دشت عمر عدل تو به شمار  
 بر دشت عمر عدل تو به شمار  
 عدل تو شهریار با باد در جهان  
 عدل تو شهریار با باد در جهان  

**تغزل به تعریف خیرال معرفت و کبریا مقام و عفت**  
**والا مقام خالو شهریار علی اکبر سلطان ناصر الدین**

 در بار کعبه زمر از شکم تو عمار  
 در بار کعبه زمر از شکم تو عمار  
 ابر در جان بکاشش به و یکدس اعدا و  
 ابر در جان بکاشش به و یکدس اعدا و  
 ناخونده با به و یکدس اعدا و  
 ناخونده با به و یکدس اعدا و  
 میر بخت خور ز غنیش از نفع قفس  
 میر بخت خور ز غنیش از نفع قفس  
 رخ ره چو از غنیه کرده سرخ  
 رخ ره چو از غنیه کرده سرخ  
 چنان دلمیش به سرمه جانفکار  
 چنان دلمیش به سرمه جانفکار  
 ناخونده با به و یکدس اعدا و  
 ناخونده با به و یکدس اعدا و  
 چرخ شبنم کزیر دلا کز نوب  
 چرخ شبنم کزیر دلا کز نوب  
 ولد زبانی کز حاش غیاس و در



بنشسته عاشقانه و پیوده و صبور  
 زلفین تا بدیش را که بخت زهرش  
 لیکن چگونه مار کاغذ زان صید  
 از بوی خوش چنبر را داشت تر  
 که در خطا بزم هر سو اینک شد  
 ناچار به خطرتاب که بود فزونی  
 گفتن بار ما در چار لاله رنگ  
 اما چو کیو که از دشتک منفعل  
 چرخ غرض منور جوان خنجر  
 نادیده غنچه قمر و کمانه و لاله رنگ  
 هکذا هم طعنه را که گوئیم چون  
 گوئی که دست ملو خدونه کار هنر  
 شیر عود شکر سیاهان جم حب  
 سلو چو بخت بدست خطا و جو  
 که چو چرخ بر بند شمشیر لبر کمر  
 بر بر که بر بند اندر که بر د  
 ابرسان بد که تو کین خدم  
 پشت لاریت ز بار تو تو تو تو

را نکوشش که از کعبه لاله زار  
 چو آنکه از صحنه بزرگ کشف در مار  
 هر یک بید قیاسی سخن سحر حوله  
 و رنگ چو در سیاه و بر د تار  
 نشین زلف و عارض دلبر با و ناز  
 تصدیق گفته شعر بر ز کوه ل  
 کفتم ما را زلفین مشک سار  
 لیکن چو عارض که از دلاله شمسار  
 چو کیمو منبر سرکان قد ها ر  
 نا کردش نه پرچم و پرچین و تاب در  
 از حرکت آتش زلفان مشکبار  
 آید عطر که که از دشتک سار  
 میزانه دل و در بر روزگار  
 آید و لعل حاتم طای بر نیخا ر  
 از صفتش بر د خاک سفیدار  
 از پشت زین مخالف بر د چو بر ک  
 و بر زبان ز شکر تو در زین سوار  
 پنج سخاوت ر دست تو استوار  
 تو تو

نور خدیو همز پر دست  
 باشند در بخت تو چنان مستغفر  
 هر چند آتش بر سر تو در نظم  
 امیدم آنکه از زشتا در  
 از بیم لکه کشتن طبع تو تر د  
 تا نفس محض بجز اندر شان در  
 اعدا تو همیشه بجز نل و محض  
 تو شکان و حرم بنشیند در و تاق  
 مر از خوار و بیخ نیاید تر ابرنج

**تغزل و مدح و راجع سلطان ناصر الدین قلی خان**  
**بانی خیلطنت و حیات پادشاه ایران**  
 که عرش بر سرش پادشاه چاکر  
 چنین گفت در لایزال دل کرانه  
 مرا چو حضورت فرحب و خو با  
 سخت ترین لبر شک لعل چشمان  
 سو طمع حراف به حبیب لطفان  
 بر این چار سلطنت چرخ شد و حفا  
 لب دلف و چار دالار لبر

در در کار لعل اول تو پادشاه  
 دل در از جوی تو انوار افتخار  
 بسیار بخت امده شور و آبر ل  
 جاید از غم و نورین دهر یار کار  
 کردم سخن رزاه لب لبر افتخار  
 تا روح کا کما بود که بجا ر  
 احب تو هماره بوشاک و کامکار  
 در کیم الله و در زلف یار  
 یار از کما و بخت ز در کما ر

که عرش بر سرش پادشاه چاکر  
 که اسحت جان عاشق مهر پرور  
 که ای کما سلطنت حفا و هم بر  
 هر دم تا تر خیرت سر د کشت  
 چهارم در زلفین پر بند و چنبر  
 ز جبهه کما لایزال بیت اندر  
 عقیق بیت و حور نشید و شاد و خیر

عقیق بین جلوه تا لبم سل  
 عقیق است چرخ آب جیون  
 بغیر سرفاز مژده دل او  
 بغیر شبیت زلفین جانات  
 بخورشید مانند کردم رخم سل  
 کبابی خوشید و لعل هندی  
 قدم لبش بر همش کردی  
 بشمار اند چنین قدر دل جو  
 ز شاد که دیده افکند سبند  
 بر کز بیت کز کت کرد چه کوی  
 شاپک دین امر الدین که او سل  
 نیامد چو لوتادیر و نیاید  
 چه او بر نشیند بر لوتک زین  
 کین بنده بنده لوت خانه  
 برادر و جویست تا حاتم  
 اگر طزل آید در کرد به کبیر  
 سزد که نماند غایبش طزل  
 بیکران نشیند چه او روز میدان  
 زخو کو عاشق را نکند  
 عقیق سر چرخه جوی کو  
 تو با جیش که هر ایست  
 بغیر لیلیت زلفین و لب  
 بخورشید با فیم ارسیم کو  
 کبابی خوشید و لعل هندی  
 زهر کم خرد و دانه شاد  
 چنین قدر بلو شست و هوس  
 ز شاد که دیده افکند سبند  
 شوشه و خنده نیک اختر  
 کین پاسبانیت حضور برود  
 زنده است تا از روز محشم  
 نشسته است کو که بر لوتک نوز  
 کین چاکر چاکر لوت حقیر  
 برادر و جویست تا حاتم  
 شوخ جو را جوی بار و یک  
 سزد که نماند غایبش طزل  
 نشسته است کو که بیکران خضف  
 زهر

زهر زان کزین بر لبه پیا  
 سبق جسته مدت در لب جیون  
 ز تیز زهر بر دهر سوی کز جیون  
 چه نیم تر از آن آهین شمس  
 باید کردم لکن دستا نه  
 شیندیم از استان شیری  
 هفت کردم گردنه ما  
 کون خوسم از دهر جیون  
 که تانیدت برین آب پیا  
 ز آرد و در زان شخ سبند  
 تولد چا طبع و زشش جواب  
 تو بر خفته شجوه ماهم  
 بر دم اندشمان ترا جمله خادم  
 زهر زلف تا قطار تبت  
 سر بر میند و فرمان بر تو  
 لانا که هر هر زهر و هر شب  
 تو فرمان ده چرخ با شرب  
 زهر زان کزین بر لبه پیا  
 سبق جسته مدت در لب جیون  
 ز تیز زهر بر دهر سوی کز جیون  
 چه نیم تر از آن آهین شمس  
 باید کردم لکن دستا نه  
 شیندیم از استان شیری  
 هفت کردم گردنه ما  
 کون خوسم از دهر جیون  
 که تانیدت برین آب پیا  
 ز آرد و در زان شخ سبند  
 تولد چا طبع و زشش جواب  
 تو بر خفته شجوه ماهم  
 بر دم اندشمان ترا جمله خادم  
 زهر زلف تا قطار تبت  
 سر بر میند و فرمان بر تو  
 لانا که هر هر زهر و هر شب  
 تو فرمان ده چرخ با شرب

تغزل هجا آهین کوی و کین بنام خان خلایق زهر



افسوس که کشته شد کز زار  
خبر خوب خبر است فرخنده  
خبر که رسید رویم جانب کشتن  
مکب ریم که قدر که درین شهر  
مزنه شوقیت لاف و خوش  
چو که بپزیرم فاده کشتن  
کو که صد کس که این حرکت سوس  
زین تخان که بپیم بطعنه و نو شر  
تا که شوهر که لایق و افق  
خبرم از این خوش تران تران  
کرد و دیدم ازین هر لاف شب رنگ  
قدست نم ازین هر پسته خدایت  
گاه که بپیم بان ابر کوه  
زان پس هر پسته اک که بر دوزخ  
نرنگ رنگ این صابر انگه  
بر بخت او فتم چو کرک کرسنه  
در که آلود و بر و ضرب و همیز  
پیش هر چو بپزیرم نشسته بر لایک  
کو که مردم ای رفیق جان سخت

رفیق

کو که اندیش کن حضرت داور  
کو که افش کن مردم این ستر  
لکه که کو که در فغان و فله زادات  
کدم و بیک که بیک و نه و چکت  
پار کو که بندارش طو بچو اند  
کو که نین بعد کس کوم اجود  
جز تو بچو هم بشهر که هر د لبر  
عز زانیم زلف همیشه بجز  
زین تخان کو که بپیم و خواهر  
لیک که بپزیرم که لایق سحر ندرد  
مز بر بر زبان مرد دلاور  
جولان چنان کنم که رستم کستان  
الغرض آنقدر تا دست که بپیم  
وقت که آن بچو نرست با ده  
پرده ناموس خود دیده چه پزیر  
کو که لایق و نه و چکت  
میر ایران بود که سیلان  
کو که ز رخسار شد و دینار

دستان

دبره بدیده لبش در یکدیگر است  
طاعت اورا بهار بهشت میکند  
شیرت آنکه که زدم سازد با خضم  
اشرف مغنون دست تو در زدم  
گفت و شنودت است با تو و لیکن  
گفت و شنودت سموند و لیکن  
بشوا میره هوشند و ازین پس  
دلبره بدیده لبش در یکدیگر است  
آتش خط دخال دوازده وقت نمودن  
طرد طرد و لبران که درستان  
هر که گراید بر پیشان امروزی  
گفتم ازین لبان نپرس با تو  
**و در مدح سلطان ناصر الدین گفته قبل از بلوغ**  
نشت ناصر الدین در اسرار کار  
کشتن بر پا هر قدر قهار  
کیس و صفت کشیده امیران امور  
ز آنجا که بزم دل افروز صد نفر  
دستور پیش صف استاده مظهر

مژزشه

مژزشه ز لول و دمان طبع خوش  
آغاد کردم آنکه این مطلع بهنج  
از افروید چه تو شهر آفریدگار  
سر در گریه سر و بخت درخشان  
در عهد تو ملک تزیینت در دست  
در پیش طیب خلق تو شکست بهشت  
است که از دنیا تو آید خن میان  
و این که از دکان تو نماند گسرخ  
چیز تو بر پیش درج که نمان  
کو بیک بهشت در صدر انجمن  
از خندان تو صد نفر و از تو یک خنم  
کشور بهر ایر تو هست مظهر  
از دل از آنجهان بجهان در تو چون  
هشام شاه ماضی در دوشه جان  
شاه جهان خمر غار شهر کبر  
شاه گاه آنکه لیدر بافر سبزه  
در دست زدم از یک بران پیدان  
شیران پرچم تو فرزند از شهر

بردم پیش و گفتم جان شاه را نثار  
زان پس که گفتم بهم خوش بیک چار  
و شاه شرق و بلاد و جود افکار  
ماهر اگر چه به بخت بیرون دور  
از عدل تو شهر دلیست سوگوار  
در زبانی دست تو بخت شمس  
استاده جود حاتم از شهر در کنار  
بر سر زده دشت روح سفیدار  
چیز تو بخت کبریا که نمان  
کو که که سنخ در دشت کارزار  
ضربانان حرم سپه و از تو یکسوار  
ملکت ملک در سر تو دلا افکار  
کبرستان ترا بجهان مانده یار کار  
باله بخت تو در زمره زار  
به زور تو چرخ بجز پهلوار  
را از سپه زریان ز شهر قندار  
بر قله خضم از چنگال شیر دلا  
میران لشکر تو بروند از شهر





دهگاه شاد از کار بر نه کس  
 بوقت ریش دوز که ز افیون  
 ایامی چرخد که از خایت تو  
 قیس دایره ملک تو مخم پیش  
 سکن در لرزون و در همان بیک  
 بروم از تو خواست در بطن  
 گرفت بیکر از شمش آخو خیر  
 بیکر اینان بنده خردان کزین  
 در روز دیکر که شیر خست و نظیر  
 حد کجایان بنده ملک تو  
 پنج تخت ازین نشسته ام شده ام  
 باغ رخم ز نهی لکه چاره کنم  
 بر خیم خاسته نام از بیکشت  
 کشتاید و سوز و فخری الوان  
 بشد در دم و دنیا کج بل کرده  
 زیر کار زانو فرو روی بر که شده  
 نظیر طایفه طارسته لعل چمن  
 عید که بر زنجیر و کون

که در وقت قتل و قتل  
بکجا که کشید در درگاه تمام بود  
قوت بهر ازین عتد قتل  
گرفت کینه آفتاب میان بدکار  
ملک کبر و شوهر بل اقرار  
بجور و نیت از حاکم آثار  
بکشت یکی از شاه سند و قضا  
برای آن بکشت علان بکار  
بدرد که تو که کشید شاه شهر تار  
سپید زشت از نسیب جلا تار  
شالال نجف و بیان زار زار  
خم زار و خون و بصورت زار زار  
نسیب بد بخان کور و فک زار  
بر شد نیک و رعد لبر و بار  
در آغیز لب بخت برگ از آبشار  
چونکه بر رخ سیاه گستر دینار  
است ز خون زرد بطایع حار  
زین قتل مشرب چو که زنجار

کرلی

برای اندر نمودن کار و دلال  
بروش و پیش نیک بچه کرد کرد  
زیر گذر و دم بر دشتال و جنب  
هو امان شد هیچ حال چرخ  
سواهیست با آنکه چاک و ربط  
هاله که بود درین قرار سکون  
نوش و خرم اندر ذوق خویش نوش  
**تغزل میراید و تعریف خسته سواران سلطان**  
**ناصر الدین نماید و اور ایوان شاه پستاید**  
استرک منافع بر آفتاب کنار  
کناز جان کمر شده نیک در مخ  
تایید ایم بر سینه پر چین  
جیف است که از زهره تابنده بخیر  
از چشم تو که بر کسین بخت  
در تاب بخت چو آن سینه پر چین  
از رویه این سحر و جادو  
این لاله محو که کون رسید از دست  
خنده است که هر سوخته باشد

تغزل میر لید و تعریف حقہ مسواریں سلطان  
ناصر الدین غازی و اور ایساں شاہ رستا بد



از خط زلف تو از ترک لب شوب  
 کلش نه از کنت چمن جنت  
 زین پیش بریداد و بهر اگر بوج  
 امره بخشد از بیک که زهر سو  
 مستان هر دیشش نشاند بکشتن  
 با نیت و نیت طمعه و بر سر  
 برکان پر چهره بشمار در شهر  
 هر که بیک گوشه بماند در حق  
 زیننده بوج کرباس کیر رفره  
 در این جهان ناصردین خرد عادل  
 مان ساق چهره به که امروز  
 هکدام که خوشتر لبان بر آید  
 باشد که ماه جز چهره سال  
 سرخه برکان طراوت کفتم  
 نوشین لبش از شیرین تر صد ره  
 از طبع چهره که در طبعه بخور  
 رفارش چو طایر و لیکن که رفتن  
 خالت چو بهرین کند که در آرد  
 در ملک کز تو تو از شوخ و دلدار  
 کلش نه از زلف چمن جنت  
 در رخ و چهره ترک زان ریخته اند  
 او نهشته ماندنک چو زلف  
 مرغان همه در دیر و ماضی بگذارد  
 بر نقش و نگار است همه کوچه و بازار  
 یک شمع با حبه و دوف و جفت و نه و نه  
 هر قدر بیک شده بل من در کار  
 در خفته بود آن ملک سلطه بدار  
 خیزد چو شمع غار سر از برادر  
 هکدام است که کاهم و تیار  
 ابدون که ترخشاید از من کس  
 خنک و خنک و خنک وادافم و وادار  
 سرد و خنک و خنک و بخت  
 یک خنک از خنک خوشتر صد بار  
 و خنک شکر زرد چوبه بخور  
 آموخه طایر و شیرین و فتر  
 کوه پیا و کستان شرفش  
 زلفین

زلفین دل آویزش آویخته از زلف  
 زلفین یکمین ثان سلطه بدار  
 طارش کویم عز اگر طمعه خبر  
 طارش کفتم نه خط کفتم باشد  
 القه کفتم کز شفت کفتم  
 کرد و مز و صفت کفتم از زلف  
 بنشینم در پارغم و طالع کرائی  
 با مدک قفتم سیریم که زلفین  
 کوه تو اگر که خنک و خنک  
 و درم یک صاف و در خنده چو خنک  
 لیکن خوش بخت و لب است  
 کویم سر اید و شتاب بخیر  
 امروز که بارش شیر شکار است  
 بر خیزد به جگر دم هر خوش  
 لبایم ادراسجد او در زلفین  
 احسنه سبق جود او در خاتم طایر  
 دلیجه بین تو کین طالع پرور  
 خرفه چنان سیه خانه مستان  
 چمن از چمن شده از زلف کون  
 لشیه کشت عرنا جود با ما  
 زلفین نه کون درم در طایر  
 طارش و طارش و طارش و طارش  
 سقم به کیش همه این او در شوار  
 کیر بر دم ابو در خانه  
 کوه و کوه و کوه و کوه  
 در خنک که خنک و کوه  
 و در خنک و کوه و کوه  
 کاه و خنک و کوه و کوه  
 در لبه این کوه و کوه  
 کاهیک که در موسم و کوه  
 ترسم که کاهم و کوه و کوه  
 لشیه و کوه و کوه و کوه  
 در خنک و کوه و کوه  
 و داده نشان بوج تو از خنک و کوه  
 خنک و کوه و کوه و کوه  
 یک قننه و کوه و کوه و کوه

سرخه انصاف تو از عدل کشت  
 در عهد تو هر چه زده محشر و ختم  
 زمین و آسمان پندیده هم منم و درو  
 انصاف تو گویم که نام منم محرم  
 تا شاه جهان بر پادشاه بود ایچند  
 پیوسته محبت تو بود با محترم  
**تغزل که بنیدل شایه لایزال و مستور**  
 سرخش ز در درگاه پیر  
 رخسار لعلش روشن چو قمر  
 لایحه رخسارش در میان  
 چشمان نیم مستش همواره سرگران  
 از یک نگاه که چنان سوخته که دل  
 کفتم که بر بند زلف دل افکشت  
 سکین دلچسپ هر چه زده نام افکشت  
 از لعل تو من بختی که نام افکشت  
 که ما شوق تو پیدا کردیم کن  
 گفت لایزال بنیدل و شبت چو خورشید  
 شاه جهان محمد خان شایه بخش

دکشت  
 بنیدل

بگویم که کمال از عدل او قرار  
 در عهد او ملک تر شست و شوی  
 شاه است چو نشیند تخت و تاج  
 در عجب خورشید نه و شوی شیر  
 در درویش ملکش لعل و شیر  
 پار از جهان نوزاد گرفتند ساج  
 سال دیگر دست زدن کسین نغز  
 اگر آفتاب است که در پیچیده  
 در زیر خاک زنده شود در پیچیده  
 هستن باقیان و شان تو در راه  
 نشان و جفت اردر آید در پیچیده  
 از ابتدا که جهان نشسته تا اکنون  
 تحت تو از لب زلف و قدان  
 تو آفتاب که در و ماه تابانست  
 بر پیشانی تو در که سخا  
 بنوع و جود بخشش و در تمام است  
 تا آب سلاسل و بار و صفا  
 باشد تو در میان جهان شایه

تکریم چشم نوک زار او قرار  
 با عدل او شربت درایت در خیر  
 شیرت چو شربت نازدشت و شیر  
 که نکرده گشت نه و سوس شیر  
 کج بختی که در خمر خور شیر  
 و ب لعل زلف تو لعل کوه سیر  
 آینه بر کوه و چنان نغز  
 شمشیر و نیزه و خطه کین دیر  
 که لبش زلف در آن تو میر  
 هستن مشایخ و در آن تو میر  
 که خدا و جود و نیز تو گشت  
 بر سر و قدرت مانند او میر  
 تحت و زلف تو از لایزال چرخ  
 با آفتاب و ماه و ملک تار و تیر  
 صد کج با در و چرخ زده خیر  
 صد سال از کوه با جود کسیر  
 تا خاک سلاسل و جود با کسیر  
 بشو و زلف تو در میان شیر





گفت در خانه خود نشسته و بگو  
 گفته ام ای کاین محمد ز کوه با من  
 بر کس نشین بر پایه سوسن  
 این حرفان دغایه که دین تو  
 کبریا بشنود خاندان ایشان روی  
 تو یقین داند که خدایت ساحت  
 حیف بشود تو سرخ کاکلیسیم  
 کرت باید دینار بستان و  
 سحر سیم برزد از دامن لبر  
 کرت اسیر باید و در هم بایر  
 کوه کوه که بچرخ از همه باب  
 حاجا پوشت از خانه لغز شستر  
 از چه از قطره باران و کمر و دانه  
 که روی تو بگوید بچرخ میانه  
 جوش زهره جبین لاله رخان استیلا  
 نظر از خیز خفت جانب بکشیام  
 هر دو جان دارم از زهر شاد تو کف  
 تو بهر که بخورم زهر از پی تو  
 حاکم

صدقه

خاک بنشین تلم از میجر بپزد  
 زرد و سیم حبت اقدت ای خیز  
 خواهی است که توست که ای خیز  
 آله من که افتاد ز پیشتر کمر  
 مرغ و مرغ در خوب و شب حقیقت  
 بود که تو که گریه زنی بر سر من  
**مهر و آینه خیمه اید و بلیک حقیقت کند**  
 زعفران مردم این تیغ حقیقت  
 شبنم خیز ناز از زبان کن  
 بر من گویم باخته که مرده سخن  
 خدا داده حرفه که غیبت غیب  
 بهار که در کوه و شرب رسید  
 شبنم کرد دیت و خورشید بکاف  
 غمین در دانه خیمه حقیقت و لبر  
 اگر به خور و پر پری و شغلیش  
 اگر که افش بلیق کند بلیت پذیر  
 ده بکارت و خیمه باریک من  
 سرا خسته نیست من کن حسن

مردانه

حقیقت ای کوه  
 سحر سیم برزد از دامن لبر  
 کرت اسیر باید و در هم بایر  
 کوه کوه که بچرخ از همه باب  
 حاجا پوشت از خانه لغز شستر  
 از چه از قطره باران و کمر و دانه  
 که روی تو بگوید بچرخ میانه  
 جوش زهره جبین لاله رخان استیلا  
 نظر از خیز خفت جانب بکشیام  
 هر دو جان دارم از زهر شاد تو کف  
 تو بهر که بخورم زهر از پی تو  
 حاکم









ایام سحر چرخ بر سر جان لغز  
که از نوبت نوزد شرک و شکست تبار  
تنم نهر تو چرخ ماه است اندر  
از نوبت نشان که نواز گویم جسته  
روالو که تو خطا رو می چرخ محتاج  
که بایو بار را بخان برایم باز  
دیگر کویتن ترک آفتاب نما  
پیام داده بند در ملا نوبت  
که من به پیش تو راه روی هر چین  
که تو در ساعت در روز شب کن بخان  
که نمایان کرد آخران زلفک  
تو ای سیم صبح چرخ پیام می دادی  
یک کد که کنز در کد که چرخ برین  
که ام در کد که دانه تو در کد که  
شهر که از نوبت نشان هر در شب  
چه بر کنش بر بود که عاکش  
ولایت خبر دست که از نوبت نشان  
که در دست بریش زنجیر سارا

چرخ

چرخ کویتن از نوبت حوت و کرم  
لبس بختی نان چرخ منم غم غم  
بیار و لایه از نوبت و پیش  
تغزل در ناکه نوبت نشان چرخ  
ولایت احوال نشان از نوبت نشان  
ساقی سحر شرب بیا  
تو ازین رخت غبار بر  
در شرخ رخت برکت بیه  
از نوبت صدای صوت تو  
اصحان و عراق و نایب  
دلبر الو چاکه محمد است  
گر که خرمه کند در بر  
بر کردش استوار شد  
بعد از ایش کشان کشان از نوبت  
پایست که چرخ می رفیق کرد  
چون که مجلس زخیر خال شد  
خبر و شک و لادن از نوبت زلف  
نوبت هم از آن لب نمایت

کباب

تو چو آفتاب شرب  
 سرخ چو زنبق سبک  
 که صد آفتاب کلو  
 این چو که برون آن گفت  
 بر این غریب عجیب  
 نامکمل بدست  
 بندهش که نه محرم پرور  
 نمک بون مرار خوانی  
 زلف مراد چو وی چکان  
 بر افروخت چرخ چرخ  
 چه نه سر کلاه از آن کمال  
 تختین خرم کیو به برویش  
 هم در لب گفت نه خندان  
 که اعتق به نواز رخ  
 به گفت اسیرم و روزی  
 هر آنکه که میجویم بهر روز  
 ازین گفته گفتند که نه گفت  
 نهم در ایران در درامور آن

شکر

شهر که هر چه در آن بر سر کشید  
 نه عشق سیر جزو حبوت  
 حدیث که در چاکر آن جالبش  
 رغبتش چنان کشته که ز خواران  
 در گزند کشتن سازد جفا  
 دل و دیده در دوزخم جفا  
 یک دانه در سرش نه نشان  
 ازین پیش ایلیان جانب روم  
 در آن روز کشت چنان نه گفت  
 رنج و شد نه گفت روم و ایران  
 خدیو جهان همچو خورشید تابان  
 پیش صف سپاه سپید پان  
 لبر اس خطشان رست گفت  
 کند از جیانش حکم بش  
 ز پیکر کند سو قطن  
 چه فغان نه از نه کرد است سم  
 نه از بانک رویه خم همچو کر  
 ز کرد و سواران نه و فخر سبان  
 حداد و خطم حداد  
 حسن ابوالفوت به المظفر  
 هزاران از خطم حداد  
 سوره به نکر و ضیم  
 بهر و بهر بین به شیره و خیر  
 سر و سینه در دوزخم سم  
 زوم به نکر و ضیم  
 سپید از ایران نه گفت  
 سر افراز صور در روز محشر  
 چو بهر چو جوشنه با هم برابر  
 بنابیده بر کوه و هان و ستار  
 همه خرم همه کوه پیکر  
 ز لبر که کشته او یک از دور  
 یک خط از وزیر قصر قصر  
 ز پیکر که از نشان از لاله  
 که از نکران سو خرم کا فر  
 هم کشت که از ان سر سیر کر  
 نکست پر زک و دین پر ز ض





ب طایفه چیدین گفتیم چمن  
 معصومان بنشینند در شهر خوب  
 مغز طرب آید ز دست ازین یز  
 بجام کج چهره آید کس  
 مزینان او کج و اگر شود مقدر  
 مزینان او و دام از کج و جام کج  
 بپرسند و سوز لک سر دردم  
 شاعر من خوشم و دین طبع  
**قصیده عجب بگو و سبک و سبک بالاله**  
 در تفتیش مراد عیار  
 مژده مقدم کلاه  
 چمن پر طوطی در ز کعبه  
 صورت قمر و نغمه ستان  
 در کتب قیام سیمین  
 ساغر پر زهرایت درایت  
 زین مرشاح کفر سرودت  
 این جابهم بشنود و بشود  
 کج و زشت لبه سیر

زنگنه آید کج و چیت و سبک  
 معاشران بنشیند در عین و سبک  
 باوج زلف آید پس از خنجر  
 مدام بزد و زبان شود مدام  
 به چشمت کفر و زیم الدین  
 مزینان او و دام از کج و جام کج  
 سرمه آید اگر آید بر سر و دار  
 کند تقاضا که از خان کج و عیار  
 رفتم از خانه جنب کلاه  
 مرا ملا و حشر حیره عیار  
 برکت افتاد بر بایر هزار  
 کرده کج و زشت است و شیار  
 بر سر شاکهان سوز بر  
 بلبل است کج و عیار هزار  
 پارسه برین حلاله عذار  
 دانم چه بکار بسر و کنار  
 در میان چمن چمن کج و

در تفتیش مراد عیار  
 مژده مقدم کلاه  
 چمن پر طوطی در ز کعبه  
 صورت قمر و نغمه ستان  
 در کتب قیام سیمین  
 ساغر پر زهرایت درایت  
 زین مرشاح کفر سرودت  
 این جابهم بشنود و بشود  
 کج و زشت لبه سیر

در تفتیش مراد عیار  
 مژده مقدم کلاه  
 چمن پر طوطی در ز کعبه  
 صورت قمر و نغمه ستان  
 در کتب قیام سیمین  
 ساغر پر زهرایت درایت  
 زین مرشاح کفر سرودت  
 این جابهم بشنود و بشود  
 کج و زشت لبه سیر

در تفتیش مراد عیار  
 مژده مقدم کلاه  
 چمن پر طوطی در ز کعبه  
 صورت قمر و نغمه ستان  
 در کتب قیام سیمین  
 ساغر پر زهرایت درایت  
 زین مرشاح کفر سرودت  
 این جابهم بشنود و بشود  
 کج و زشت لبه سیر

در تفتیش مراد عیار  
 مژده مقدم کلاه  
 چمن پر طوطی در ز کعبه  
 صورت قمر و نغمه ستان  
 در کتب قیام سیمین  
 ساغر پر زهرایت درایت  
 زین مرشاح کفر سرودت  
 این جابهم بشنود و بشود  
 کج و زشت لبه سیر









سزد تو که کبریا در کعبه نشین  
 روان یک تو بمان بین چنان  
 میان دایره عشق همچو جان خرد  
 اگر منوچهر جو طعنت تابان  
 تبارک الله از اینج طبع منوشت  
 منور سرائی بنو شاعر تو که بود  
 محضر بقا تو اندر چنانکه در کان ز  
 قیاس ابراهیم علم تو منجم در شمر  
 از آن زمان که ترا دیده ام چنان هم  
 خیال من تو کا بر ندیده ام بر حق  
 گویند عشق لغات تو بیکم از خرق  
 گویی چشم تو که در تصور چشم  
 که که در تو زدم تصور از زبان  
 چه پیش از آنکه تو در صورم پنجم  
 بام این خوار خلق تو که شهره شد  
 قرین هم کنی کار که همچون تو  
 ز غرق تو شده چهر من چو خزان  
 ش ز مردم چشم زشت هم کبر

مورده

سبزه

مملو

مملو از بند در دست و سخن گفتن  
 مرین بعد که بگوئی تو بپوش بخت  
 بنیم جرحه چنانست کشتن تو  
 چنان دیدم زمرست زنده بود تو  
 کبوجه که ملا دیدار و شش از پیش  
 جوب کر تو شند شیشه ام فلک  
 شاعر خجسته غریت و درخت  
 تو از سرش نه ای که در صفا نش  
 لبان سحره شطرنج لوقا کتویر  
 فلان و مهتاب و پایدار راند  
 باید لود هر فرد شب و قدرش  
 قسم بکن در شاهزاده حسن تو  
 زجوب و خازنها و یال و کلمات  
 چنانکه کوی تو بیاور هر سلاطین

**در مدح حضرت علی بن ابی طالب**

از در زان جو هر صبا هر لاله گلزار  
 نه لب از خشت کن در دود و دوزخ  
 سرشار پات تو هم که در چرخ جان و

بنیست تو هر دلست بم اسرار  
 که از سرش کن کبر و بکدر از بند  
 خرم در سر ما تو از نشان خمار  
 اگر بر دست لرزیدی شدی حیار  
 سلام کردم و کر نش چو مردم بدار  
 تو که بر لب زلف لعل رو پر از  
 زخاوش سانه زین خردم سیدار  
 پیاده بر تو جان از در بهشت سوار  
 لبر رخ تو چو فرزند شاه و فیروز  
 چنانکه مات شد تو در اولین قدر  
 بزرگ هر شب قدر بشمار غدار  
 فروز تو که کر شاعر خونا چار  
 زبش و از کس بر لبش سانه بخار  
 چنانکه کوی تو بیاور هر سلاطین

دوره دلبسته به شمع کرم خنید  
 از بزم تو دل در چو اندر بویتم  
 کس برایت نام خواند به نام دست  
 شهریار شهر گنج بخش و دادگر  
 لکه کشتش دل و دهنش چو لاله  
 در سوره سوره نام آید آن در  
 مانده از بخت و دینش روان شکسته  
 در صف میدان بوقت کاغذ و قریه  
 شاه دینار کشته شد بر بزم سجده  
 خیر این شاه جهان بخش جهان گیر  
 در کف و دوشه در دین برادر و گیر  
 بخت شپور و صد رتوب از بزم  
 چمن پیشت بهایت او سوره ریش  
 روز زخم خورشید کرم شمار از جگر  
 کشت ناموریش چرخ ارشاه سهر گهر  
 از دهان تو رخ چهره سر در زلفش  
 در تفتاب و توبه و سید رخسار  
 از خاک مرد و زن افغان بگریختن

ابر

ابر مایان جلیب به و عدو بقیه  
 از سران خویان از بس کافیه  
 در میان سلطان مغول از بد و بد  
 روح سلطان منشا کاند جندی  
 در بامش کله چمن شاه از خوش بخت  
 هجرتش کو به تاز سوز او بدست  
 در میان دره و تپه کور زم کرد  
 قاصد سلطنت چون شاه و برج و باد  
 شاه و دلبسته و مهره شکر آبست  
 شاه چنین که بماندند سله رو  
 بر گزیده و سلاشتان جهان از عدو  
 کارزار و مهره ماند کوشش و کوه  
 منش بخیمش و صد از بخت  
 در کارزار از دست یار کار گیر  
 کعبه جرات او بر بزم ملک  
 سفر گزیده از زینت کبابی حضر  
 در زلف دشت و دهنش شاه سبزه

مهره گنجگار میرا بد و غریب کسب اندیشه

و در این شهر





بهار گشت با نوبهار رخ کند  
 بفرط طالع خیزد و خضر مسعود  
 توان کشیدن شکر ملک توست  
 جهان سرسبز ز کین قنار کوه  
 غرض ز رحمت تو این بگو که غرض کم  
 غرض ز رحمت تو این بگو که غرض کم  
 عزیز کرده خالق عزیز خلق بود  
 بان خدا که بتو داده این همه عظمت  
 هر آنچه هست مگر کرده قاسم کار  
 چنانچه بدید تو گفته بر زمین پیش  
 مرا آن دین را انداخته بر عالم  
 تو وقت ملایک تو محقر این است  
 همیشه که بنیان چرخ شعیر  
 بار بر چرخ یک چرخ ابرو تاب  
**در مدح تو که جزو میز وای ای امانت و نعل در**  
**وصف غزال داشت معرفت گفته و سیر و ده است**  
 از زلف است ای تو چو چرخ آفتاب  
 از تربت و آفتاب ز نایب در گشت  
 همیشه از در و نوبهار بریم  
 بر در و نوبهار بریم  
 تو را کزین ارضای تا فر غیر  
 بگو که ملک کنایه کردم بشیر  
 ز تو و طبعه و قطاع و خفا تاره و در  
 سحر تو را بر کزانت صاف غیر  
 برین مقرر مردم همه کبیر و صیر  
 که طمع بود درم نه مگر کفر و فر  
 بجز بر چه ز تو چه شاه و چه وزیر  
 که آنچه گفته به کز بهجت به تو غیر  
 به خانه و جاهای این حقیر حقیر  
 که از خانه و جاهای ملایک پذیر  
 بستیار بر خوب و در مطیر  
 بر زمین چرخ خورشید بمان و آیر  
 و تربت و آفتاب ز نایب در گشت  
 که با بر و بوبر تو تربت و آفتاب  
 ملایک

زلف

از شرم تو چنان شده و طبعه عطار  
 تو شکر بر منبت بجز و طبعه عطار  
 روان و شبان نیک و بد و ای کز  
 مشک که چوین تو فرود ز شجر  
 عاشق ز کعبه به بند تو کز قرق  
 ز کعبه کن زلف و با و کز کین آرز  
 از کف تو شکر کوه کوه عصار  
 از زلف تو از خای طره طرار  
 که چون شمع شمع و کاه و چرخ  
 ماند طبعه که نشیند بر پمار  
 عاشق ز کعبه به بند تو کز قرق  
 بر کعبه ز رحمت و صفا و طهار  
 ز نوبهار و شرف و نایب در گشت  
 من از نوبهار و جان کعبه به بند  
 کعبه به بند تو چو سپهر در  
 ز کعبه کن زلف و با و کز کین آرز  
 تو شکر بر منبت بجز و طبعه عطار  
 شطربیت سرو آرد بخت کونار  
 مشک به شمع و شمع و شمع  
 عطار که شکر به شمع و شمع  
 انصاف که شمع و شمع و شمع  
 از خط بزر سر چمن بهر شمع  
 بر دل چمن و چمن و شمع و شمع  
 سبکین چمن و شمع و شمع و شمع  
 رخ راه دل کف بهر شمع و شمع  
 ماند تو حاجت کرد و طرار نیدم  
 کاه چو چرخ و کاه چو چرخ  
 که کعبه چشم درم و شمع و شمع  
 که تو نشد زلف و شمع و شمع  
 تو کعبه چشم و شمع و شمع و شمع  
 از خانه و چمن و کعبه و شمع و شمع  
 به نوبهار و جان کعبه به بند  
 در کشور حسن و شمع و شمع و شمع  
 اندر کعبه و شمع و شمع و شمع  
 تو در در و شمع و شمع و شمع  
 در دیر از شمع و شمع و شمع



برکت زخم و چین و تر و چوب تو باشند  
 اندیش کن از شدت حشمت در  
 شهر زده آنکه که از مله و موهی  
 در خیم و خیمت چو طوطان و زرافه  
 کوهان و خیمه کشت و خیمه بر پیش  
 در دین و دین که از غریبه پیشتر  
 کوشش کند که از البرز کوه پل  
 در ملک و خیمه زده پیشتر کاین  
 از پیشتر پیشتر خیمه رنج و رنج  
 شاه و شاه که از کاین جهان رسلا  
 شایسته تر از تو جهان بیت جهان  
 تا حال که از شدت و حشمت  
 دست و خیمت چو خیمه و کان بود  
 نام تو نزد اینکه میگزیند افشتر  
 تا در شب و در روز که است که در  
 یار تو بود سینه سپار بهر روز  
 سازد بهین تو کین طالع پرور  
 پشت تو بود طالع پرور بهر شغل

دل فدو و طرب و طرب و طرب  
 در دین کن از شدت حشمت در  
 چو خیمه و خیمه و خیمه و خیمه  
 در خیم و خیمت چو طوطان و زرافه  
 چو خیمه و خیمه و خیمه و خیمه  
 کوهان و خیمه کشت و خیمه بر پیش  
 در دین و دین که از غریبه پیشتر  
 کوشش کند که از البرز کوه پل  
 در ملک و خیمه زده پیشتر کاین  
 از پیشتر پیشتر خیمه رنج و رنج  
 شاه و شاه که از کاین جهان رسلا  
 شایسته تر از تو جهان بیت جهان  
 تا حال که از شدت و حشمت  
 دست و خیمت چو خیمه و کان بود  
 نام تو نزد اینکه میگزیند افشتر  
 تا در شب و در روز که است که در  
 یار تو بود سینه سپار بهر روز  
 سازد بهین تو کین طالع پرور  
 پشت تو بود طالع پرور بهر شغل

اجاب

اجاب تو در حشمت و طرب و طرب  
 در دین کن از شدت حشمت در  
 چو خیمه و خیمه و خیمه و خیمه  
 در خیم و خیمت چو طوطان و زرافه  
 چو خیمه و خیمه و خیمه و خیمه  
 کوهان و خیمه کشت و خیمه بر پیش  
 در دین و دین که از غریبه پیشتر  
 کوشش کند که از البرز کوه پل  
 در ملک و خیمه زده پیشتر کاین  
 از پیشتر پیشتر خیمه رنج و رنج  
 شاه و شاه که از کاین جهان رسلا  
 شایسته تر از تو جهان بیت جهان  
 تا حال که از شدت و حشمت  
 دست و خیمت چو خیمه و کان بود  
 نام تو نزد اینکه میگزیند افشتر  
 تا در شب و در روز که است که در  
 یار تو بود سینه سپار بهر روز  
 سازد بهین تو کین طالع پرور  
 پشت تو بود طالع پرور بهر شغل

اجاب تو در حشمت و طرب و طرب  
 در دین کن از شدت حشمت در  
 چو خیمه و خیمه و خیمه و خیمه  
 در خیم و خیمت چو طوطان و زرافه  
 چو خیمه و خیمه و خیمه و خیمه  
 کوهان و خیمه کشت و خیمه بر پیش  
 در دین و دین که از غریبه پیشتر  
 کوشش کند که از البرز کوه پل  
 در ملک و خیمه زده پیشتر کاین  
 از پیشتر پیشتر خیمه رنج و رنج  
 شاه و شاه که از کاین جهان رسلا  
 شایسته تر از تو جهان بیت جهان  
 تا حال که از شدت و حشمت  
 دست و خیمت چو خیمه و کان بود  
 نام تو نزد اینکه میگزیند افشتر  
 تا در شب و در روز که است که در  
 یار تو بود سینه سپار بهر روز  
 سازد بهین تو کین طالع پرور  
 پشت تو بود طالع پرور بهر شغل

ایک سیکوینم جسمه دال کیت  
 این سخنای کز طبع آزمای کشت  
 در بر مرد سخنان سخن سنج فہیم  
 غرض شطرنج مانده جان کز طرف  
 کعبین حضرت سلطان ما بر د ملک  
 مامور در ایران زمین شایسته  
 در کشت ماند کردن عالم است  
 دست کشت اگر چه در پیش دم  
 حضرت میر تقی خان آتک در جهان  
 او با مراد اندر حق و حق ملک  
 مراد و تندی که از جانب غافل فہیم  
 شقایق و غزل کونان سرور و غافل حقیقت این است  
 سلسلین عشق سدا حیند باز  
 اگر درین کونہ دیر تازہ و نو آمدی  
 بکثر و کاستر استیلا ز ما خوشی  
 بکسر و عاشق بدان حاضرین خاکدان  
 عارض و چنان تاز در بر کرم کاش  
 تاسر از لطف تازہ بر صدف شک

کفر دال کویم کردگار است ابرار  
 جو بحر کشت چمن کو شوار است  
 لہن سخن ما نذرش سوار است  
 پر ز فرین و شوق و سوار است  
 ما بنیاد و خاندان و صحران است  
 از خورشید ما بکار است ای میر  
 لشکرش مانند انجمن بشارت است  
 خدا دل از قیوان تا قیوان قیوان است  
 جانش پند تار و شمار است ابرار  
 مانگا هر صاحب است ابرار  
 اگر عشق بوز باخم دلرباز  
 رفتن ازین دیر و چو تو کردن فرار  
 کذب ز در ستر با تو کویم باز  
 اگر دیکان آب کرم جانماز  
 قامت و بلالتاز در برین سروناز  
 اکتف این بیت ملبس تاز باز  
 من

بجز این

شکست یازد در جانب ایران زمین  
 تا که جان کشته است طره سکن او  
 مردم پیش نذر طبع بچنان رنگ  
 باز و میسر دگورن ز پیش است  
 تازه کیم مطلع دلکش و دنیا و غرض  
 درده عشق مجاز مرصع دیدم باز  
 یارب ده قوتی پر حلا که من  
 فضل جلا کشت موم پر رسید  
 عشق حقیق بود شکست دست یز  
 حادین صحران در نظر بخت  
 حادین بخت در نظر بخت  
 نفس قیاسی در بند  
 راز کوباکر کرم است  
 بشو این قصه لاکه در پیش کز  
 درش چه خاک یک صبح کشت خروشان  
 از پس یک خوش چمن بشیند کیمش  
 همچو فریون و بجا عاتم و خمر  
 ششم خسرویت از پیش کیمش

بگو درین زلف گر بکشد باز  
 شکست جان کشته است طره سکن او  
 چرخ زلفش کن خنده بچکان باز  
 نه بچرخ زلفش در کورایید باز  
 چرخ کویم غنچه از رخ و لعلین باز  
 پایم شاز و شاد کونہ در باز  
 کور و حورو در دلویم با پای باز  
 از کشت زلفش سرور حقیقت کز باز  
 آه دادم بوجو صحران عشق مجاز  
 هست مروت و نیرسم و نذر و نذر  
 سیوہ زهره است مان زمان بها حذر  
 نمک در دیم پاکیزه ترک باز  
 سر کیندر زلفش شوق و ناز  
 قصه چمن و شاد کونہ زلف ایاز  
 دلخونان با هم با یک صلا سرناز  
 باز در سر دوش کیمش چمن فرار  
 آب و ستان بر نیت و ستم چمن فرار  
 کردم در نایز سرور در باز



گفتم اگر آنکه سر طوطایین است  
 داده چرخ و مرغ و ده و ده و ده  
 سگ چه چو بکر که در غده و دهان  
 چنانکه این خواجه خست دانه چو چنان  
 سینه تو نبوده است جان دولت برده  
 سیم و نه از وقت بهر چه جان بدین  
 مال خدا و دل و بخش نام و بخور  
 کار جان بسازد از جان و حو  
 بنده خواجه و لطف و نوزد شرما  
 دین و هر چه دست ما بود در خیم  
**در هر چه دست ما بود در خیم**  
**حال امام جعفر و جعفر و جعفر و جعفر**  
 و هر چه دست و دیگر ماه این که باز  
 در این ماه رمضان که میاید بسر  
 خلق رمضان چه رفیقان بگردان  
 شب قدر آمد و هم دختان بایده باز  
 خیمه زین ملک باید روزی ملک و کار  
 مرد و زن ملک پیش امروز که بان  
 جان

خلق در مسجد جان که میاید  
 چو کاشیش و خوشی و نام و عجب  
 ایک در خطه اربعه و عید و عید  
 حمله به شهر خیر و اوله با نور حرم  
 چرخ سپید از ده میاید و عید  
 مادرش نصیر میگفت کمر  
 سپید گفته حبه پیر اسفند در  
 و شش چرخ خیره کوه کان خود عز  
 گوید بدیش خورشید و کوهان  
 سخن خرمین آمد و خوف و عید  
 فضا و شیشه پیراهن کتان نکشت  
**بهار پیر پیر پیر پیر پیر پیر**  
**و در میان پیر پیر پیر پیر پیر**  
 قرینه که در غرر باز  
 ترک که کشته بود نظر از شعرف  
 سبک که کشته و بایه بایه  
 در غنای که بر سر آ کیم  
 از تیغ با آذر شایب و در کشت  
 و اخلاصه که در محفل آمد باز  
 سو سحر زبرد خرمین آمد باز  
 تا که الحاح کان جانب جان آمد باز  
 که امام لایک الحاح کان آمد باز  
 خوان باید که بر هم زن و خوان آمد باز  
 بر رخ و آنچه خویشتن آمد باز  
 کوفته نه فرکان ادی جان آمد باز  
 از پی خربزه کوه کان آمد باز  
 کز بر خورشید و کوهان آمد باز  
 سخن هم خرمین خرمین آمد باز  
 خورشید خرمین خرمین آمد باز  
 از ترک حرمین که آمد خبر باز  
 بکشته و دیده همچون چشمان باز  
 شد تا بل همچون زلف و کف باز  
 آکنده همچو بهر ناله کز باز  
 چرخ تر از کار نه جویار باز





مدحیقت عشق کدنگار نه  
 ز کردار گذشته گون پشیمانم  
 در هیچ عمر که بکشت او بوالهوس  
 بر آنم که نشینم ازین پس بخش  
 بروم خدمت حق نگرم مگر همه دم  
 هر کجایم که هست سال دشمن است  
 از آن روز که گوی تو دلم غمناک  
 فضا خیزد چه بگویم ز علم و بیع  
 به پنج سال ازین پیش آید تنه ای باز  
 ده و ده روز در گذشت راه پیروم  
 رهم قاتلش در پیشه که هنوز ز  
 در جبهه قوراند و ناله و برک  
 که نشانه این خونم از سر و دست  
 به طرف که نظر کنم از گران بکران  
 بر قن اندر بوم که گزیده ره  
 نگاه که چند رفا میبایدستم  
 بنده کفیم که از تنه رفیقش خویش  
 بگفتم این کجاست چاکه اندازد

نیم

بهین شیرین ازین و فرزندش  
 چاکه کوفته صحنه ضعیف و غف  
 بیکد خط به پیچوم آنقدر از د  
 از آنیکه راه پر از گرد چشم من از  
 زانکه رفتم فرسوده شدم و ماندم  
 نشسته چیران و نظر که چنان  
 که آنکس که از آن روز رسید بر من  
 به پشت پشت که پیش منیاید  
 سیاه نیمه بود و دوزن و درد  
 زلفت او بن که ملا زلفه و کوه  
 بسو رفته رفته گشته برسدستم  
 ستاده برد از چینه بجا و حزن  
 چشم سرکش چشم اهلوان حق  
 بن چو برک عمر زدم و دلکش و بخت  
 که زلفش بر کف دلم شد سب  
 دنان چو پسته خندان گشته بخت  
 بیایند نشین بیدم و با من  
 بچینه رفتم و بنشستم و بیایم

در تن رفتم ازین و فرزندش  
 به پیش اندر ازین و چاکه شهباز  
 که برین خنجر کوه افتد پرواز  
 از آنیکه راه پر از خار و پیر زنده باز  
 زلفت کجاست خنجر از کجای خدمت خار  
 رفتم و نوید که نشین و فرزند  
 غم قوی سرکش است و سر فیاض  
 فرسیدم ازین و با این  
 همه آمد و شد و فرزند و سر افراز  
 در یک غم بر غم بسته بود شکر باز  
 بچینه که بسو رفته و بخت  
 چاکه کوفته یار است که است باز  
 ز در خانه ده در ابلهان طراز  
 بعد چو بر دهم و جاک و طراز  
 چاکه بول محو در کند ایاز  
 که بچرخ غمت بکشت و رحمت که باز  
 بر غم معین قید شو و مساز  
 چه دیدم آنکه حال است از کند شجر از

نماند که در کشت و نثار کوه افراز  
 یک مشت تو باین نان و نیر و سکه باز  
 مهر نه بود و تو غریب نواز  
 ملا که دیشبه تارچه قرار آواز  
 اگر دیدم آن چنین خلقت و پیاز  
 نواله فرو بوم از دهن بی کار  
 بطرف دامن گز ماه رخ دست قرار  
 که بوس و کمر و کمر بر زوینا  
 بستی در حلقه کمان بدل شبنام  
 بخت نام نه شوق شود شبنام  
 یک بنش از نیکوان ملا ابناء  
 دلم ایست کن ترست اجبت باز  
 زلف دلاور کن دل با چو چنگ باز  
 نه زلفش که بگو سحر الهوار  
 نزد اگر کند آناه و حور اعجاز  
 مگر زنده از غم مردم غماز  
 در کایه این دردی هر ابردار  
 تویر چو چرخ در غم بسوزد باز  
 غمنا

نماند که در کشت و نثار کوه افراز  
 یک مشت تو باین نان و نیر و سکه باز  
 مهر نه بود و تو غریب نواز  
 ملا که دیشبه تارچه قرار آواز  
 اگر دیدم آن چنین خلقت و پیاز  
 نواله فرو بوم از دهن بی کار  
 بطرف دامن گز ماه رخ دست قرار  
 که بوس و کمر و کمر بر زوینا  
 بستی در حلقه کمان بدل شبنام  
 بخت نام نه شوق شود شبنام  
 یک بنش از نیکوان ملا ابناء  
 دلم ایست کن ترست اجبت باز  
 زلف دلاور کن دل با چو چنگ باز  
 نه زلفش که بگو سحر الهوار  
 نزد اگر کند آناه و حور اعجاز  
 مگر زنده از غم مردم غماز  
 در کایه این دردی هر ابردار  
 تویر چو چرخ در غم بسوزد باز  
 غمنا

بنو خوش خندان و لایحان ملاباز  
 سپید کشت برین چو بیضه غماز  
 وضو گرفتن و چو ختم بکار باز  
 بنام یک ختم بکار بجز و بنام باز  
 هر کس تم و رفتم بکاتب شیراز  
**و به موی ای افرام و خورشید و سیر اید و تنگ**  
**کونند و نرفت غم از صحنای عارفان و نرفت غم**  
 آمد بخار و باد صبا کشت بکسیر  
 ساقی یار و دست برشان و با کوب  
 مست کن بچکان که فم چو دگر  
 آمد حوس باغ و دلاور نو بخار  
 مرد مز کجا زلف زلف مرد هم  
 مانند کفایت بنو بجن و خلق  
 در خلق نه کار دخل کار الحذر  
 نه زلفش که بگو سحر الهوار  
 نزد اگر کند آناه و حور اعجاز  
 مگر زنده از غم مردم غماز  
 در کایه این دردی هر ابردار  
 تویر چو چرخ در غم بسوزد باز  
 غمنا

امروز



درگاه پندار خردمند و خرد و خفت  
 کینه دل بیکدیگر لطمه بصدف نون  
 تا آب روان تو خور است در جفا  
 آه زدم که در هر روزان کمال  
 تازگی هست ترا در زمانه هست  
 روزی که زردی و چهره به نعل  
 صد کج زج بوم ازین قوم کینه جو  
 دیدم یک چشم و جیش ن  
 در وقت ماه رمضان و ایلان عالم شوال و ریح  
 سلطان احمد ناصر الدین شاه قلی از بلوچستان  
 و در میان مدینه تغزل و کین کوته بنام خانان  
 سلیمان خان خالی سلطان بنده بانه بنام  
 سهر خورشید رفته فلان که باز  
 لاغر و زده جسمم بر پیش کوه  
 چرخه لایان دلو و نعلان بلال خشت  
 ابرو نعل از شتر کفتم از زردی و او  
 طاق ابرو بخش سجده که زده است  
 پر در کش و بد کش و پیش گفت

صلیب

که در صلب است پندار رفته است  
 شربل بسجده و ادب از سلب  
 در همه ملک تیر کس از خوار و بزرگ  
 خرم و پسر و سامان که دردم ندیوم  
 حیف در کائنات که بجز دران نیست  
 ناصر الدین که بچشمش او شب و روز  
 کان و دیار و دوش و شانه و نامت  
 سفر است که از هر یک کشت و پش  
 تنگ نیند که شو این همه م  
 دوده افکش در ملک نظام کرانه  
 چرخش بند که سوز پیش و سرور  
 چرخ تابوزی که کوریت اندر بور  
 کاش شاهزاده که در ملک تو  
 نیست یک درم و ملا هر لکرم بشد  
 کچه پروده خن کهن گوشت بس  
 دست و چرخ و دردم از غلظت حق  
 دیش لاف که دردم بسور خانه او  
 کفتم اسرار جهان از چه درین نیت

نه شوال کله که و کوز فرار از  
 سپ طاعت کین که بدارد و بخار از  
 نیست کاش بخش و جام چشم افز  
 که درم با دست از بخار و غبار  
 شنه شل و دین پند از کفر و حق و نور  
 بسجده دردم و دین کشت و کشت  
 زانکه افسار که بچرخ این فضا  
 مدح است که از کشت و کشت  
 خرم بسجده که بچرخ و دس  
 اش که کشت به کج و در چرخ  
 خرم است که کشت به کج و در چرخ  
 رسم است که کشت به کج و در چرخ  
 رور و شب دردم و در شمع سوز و کداز  
 چرخ و زرد و زرد است و بخت بنار  
 سخن نیکو گویم از هر گوش فرار  
 که از در ملک به قفسه مجسمه و لایز  
 دیشش خورش و لایق و نر و نور  
 در کاش نه کوز بر سرش خویش فرار





که در بخت از ناله غم شکست خط  
 اگر چه گرفت شاه جهان مهرش  
 خدیوین سلطان کرم کف است  
 بدین فتنه صورت بر کشت عده  
 چون بر داز جسم دشمنش روح  
 ای بزرگ خدیو که از غداست تو  
 بزم بخواه جنت چون تو را افزون  
 اگر که رستم آید بهر دیگر بزم  
 طراز باد شاهان ز فرخنده است  
 فرار طایر که بپیش در که است  
**نغمه ای از وینا باغ غزل گو**  
 ریش نهان که در شمع جان طراز  
 او ملاکت شنید تر هرگز کرد  
 نازنینان را از بهر بیم دل  
 از میان کوه که خنجر است خنجر  
 روی تو را پیدا اگر نلاید شهر  
 طاق محراب در بار و کعبه بسته  
 که تواند بر لب و دم تواند زیست  
 نیست نام باغ و خلیج چین و طراز  
 طراز و چین و ملائکات و طراز  
 چنانکه بوجو عصا کف کلیم اعجاز  
 در کز بزد که شمشیر او کند آورد  
 خنجر چهره خنجر او کند پرواز  
 کشتن گجهان بزم بخت شهباز  
 بزم بخواه جنت چون تو را افزون  
 و که که حاتم آید بهر دیگر باز  
 مایه باد شاهان تر شو طراز  
 همیشه ساید برب نشیب تو بفرز  
 بنشینم بهم که در جنت باز  
 همیشه تو را عاشق چه بزم باز  
 که بگذرد نشینم و اعظم باز  
 که با خنجر و نایم بال سر دراز  
 سوختن آله دیگر کند و نایز  
 رست شد قله تحقیر عاشق بنایز  
 شد شد ای تو خوشتر و این بر انداز  
 و کردار

تو که از حرم انجام بوی دایم  
 کفتم از جان جهان قصه عشق موهو  
 تو را عشق پر چهره که پایت تو  
 منم که بپیشیده که در کف غصه  
 بستم بهم چرخ زلفت ناله  
 کشتن ار دل است از پایت تو  
 جز تو از لبت شین نشینم که بهر  
 که خانه که درین عالم دیدم جز تو  
 بستم شب بزلت تو حکم حیدر  
 چرخ نشینم که کف زین لغت  
 کفتم کین رشته که بر کوه غم خنجر  
 کفتم الحبت شمشیر قدیم بر  
 که ازین رشته پر تاب تو بر نایم  
 من و کجای رخت تو ز نایم  
 چه شور بخت بر جانش مرغ دلم  
 سرودت که چرخ است لب  
 که خوشتر عاشق بود از ریش  
 کفتم از عشق با شمع خوشتر زین  
 که بخت خشم ثابت ز آغا ز  
 که بسوخ جهان قصه محو و یاز  
 ماه رویان سر قدر و ترکان طراز  
 خبر از کوزن کس نشیندت اولاز  
 هر چه کز مرغ گرفت بخت شهباز  
 که توان بچه خنجر کز دراز باز  
 یک پر چهره بچه خنجر و دلیله نواز  
 هر چه بزم جهان به عشق کدر ز  
 که کشتن ناله ز کوه و ملا غماز  
 کوه بر کوه آدک سرفراز  
 سر به کوه ازین رشته تر است جواز  
 عشق من از جویست بند از جواز  
 تا بجز از نام نغم و درد آواز  
 من نایم که تو نام کشت از نایم باز  
 طایر که تو پرست توان پرواز  
 سر ز سحر بپای نثار طراز  
 خیزد ساقه شود و بر لب نواز  
 شب آید نشین سرود کف نواز

راز نادارم پس دلکش مطرب طرب  
 رفوز افق که زدم بسوی بیت الله  
 گفتن از در مانده دعا بر که کسر  
 نسیم چرخ قمر بخج که از شدت جفا  
 حش از نیست به دست خالکیر  
 حلت یایم توده کرد که ره جان  
 کتم از سر سالت است این رنگت  
 خان خندان نشان خاور دار از رخ  
 انکه از خیش خضمان لا سیب و خط  
 بطن در بطن همه صاحب کجور و فیر  
 که خورش از حیت و دم شغیر  
 از بزم اندر جودیش و دل خور  
 در زمان که کاشتر همه شکست  
 همیشه زبیر در دهر عذیر و فیر  
 در غمت کوه که از کف لکوت  
 جودم سوز بر کن بخوا آرز  
 تا جهان بر باشد تو بجا کیر و میر  
 دشمنان همه فکده سرو خاتون

دلایک نش

در مدح امام امام علی ابن موسی الخلیفه

سیده دم که زناش فخر بود  
 همه فخرم از بهر آنکه در ملک  
 که تا به تیر و در یک لاله  
 درین فکر بجم که از میان دیر  
 حیدر از کشتن و نخت طاعت  
 بعفت که کوشش حق سرکش  
 گرفته بجم و لولای از شایش حق  
 باغ اندر حکم نصیر از غلام  
 ازین شایش عصفی که از نایب  
 تونیز حق نش سرور و بوی  
 از آنکه حق لا کشتن تازید  
 امام ششم فرزند سیر کا غلم  
 خرد که از دزد من شرف لعل  
 کس رناعت میان کیش کو بزد  
 خرم شونین طین پتان و سلف  
 میزم کاشتر دل بسته از حاتم و معن  
 در پیش از خان چندی چار

خوب کشتم میدار با هر زور  
 چرا کشته بیدار از غیر خور  
 خلاف لاله کشته تازید مردم ساور  
 بعش بر از فرش ناله ناویش  
 بر ایش و چرخ چارند محوس  
 در زبانت از عجب بانوس  
 چاکه آیدون نم که گرفت و محوس  
 بخت که کشته از هکت و سرور  
 که بجز نش این قوم لولای بانوس  
 لکر چه بر در علم و فضل بانوس  
 چه دزد در نظر بانیل شمس بانوس  
 که ز ناست با جیح خاک لولای بانوس  
 بیاج پر که کیک و کیک و سس  
 در بزد چکان کرستم است و لولای بانوس  
 بوقت حجت بر در کاش نگاه بانوس  
 نزد کاشتر تن حشمت از لولای بانوس  
 بعد از پیش در تون در از لولای بانوس



هر آنکه بشنودم خبر او بس کن  
 شعله طالع این سخن که کب سحر  
 خوشتر از خوشی است بر لب لعل  
 و لیکه بر شمعون مهر او باشد  
 کس که بر چرخ طالعش سپارد جان  
 لبسش بر کس تن زلفش  
 خلاف کرده او حاش در بزم شو  
**چکاره در مدح شاه اولیای علیها السلام**  
 پروان شدم ز رخسار او بس  
 کز نیمه بیدار و همیشا رو با  
 هر در که زدم حلقه حلقه سان آنجا  
 چنانکه کفر و کجاش مرده اند بکور  
 درون کوچه پر ف سرو در کوهان  
 ستاره بوم چیران که کاهان از بوق  
 بسو آفتاب از شدت شتاب خود  
 بر گرفته بر خیمه تیغ تیز بشت  
 ز که ز نوچه ایران هر کسیده کمان  
 بر پیش رستم و کفتم سلام از کس  
 هر آنکه بشنودم خبر او بس کن  
 شعله طالع این سخن که کب سحر  
 خوشتر از خوشی است بر لب لعل  
 و لیکه بر شمعون مهر او باشد  
 کس که بر چرخ طالعش سپارد جان  
 لبسش بر کس تن زلفش  
 خلاف کرده او حاش در بزم شو  
**چکاره در مدح شاه اولیای علیها السلام**  
 پروان شدم ز رخسار او بس  
 کز نیمه بیدار و همیشا رو با  
 هر در که زدم حلقه حلقه سان آنجا  
 چنانکه کفر و کجاش مرده اند بکور  
 درون کوچه پر ف سرو در کوهان  
 ستاره بوم چیران که کاهان از بوق  
 بسو آفتاب از شدت شتاب خود  
 بر گرفته بر خیمه تیغ تیز بشت  
 ز که ز نوچه ایران هر کسیده کمان  
 بر پیش رستم و کفتم سلام از کس

چه دید که تو خمار و ان شب تیر  
 بجنه کفتم کار کار ماند به کار  
 درین شب که بزم بزم دشت  
 ز کفتم خیمه شرمه گشت و در دشت  
 چه دیدم املا افکنده سر زنجش  
 که هر کشته زجرم تو اگر کدوی  
 از آنکه خنده کاندی سر سمان  
 خدا خیر دعاوش که التماس رها  
 دعاوش کفتم و کفتم که بنده پش تو  
 شهر که خیر او بخوشمال و جنوب  
 اگر کدو ز این فرشتا رو پوستان  
 و کوهش با جفت منشر بیدار  
 بزکس از نفع نظر تحت لطف  
**در هجای یکه از دعوت شاه اولیای علیها السلام**  
 از حسین جان ای ثانی ابیس  
 تدریس کن که تو بلبیس نیا چار  
 در مدرسه حلقه حلقه سان  
 از حلقه تو بخت کرد و خیر سیاهوش  
 کشید تیغ و شمشیر چرخ سنان  
 ز خلع نو نه و دلدنون و او کس  
 کینت حصه سمنج حلقه کاه کس  
 ستادش افکنده کس کس  
 بر پیش رستم و کفتم بشور سنان  
 تو هم زجرم بخیران این هجیس  
 چو کب کبوتر به لب و پر کج هجیس  
 چو کب کبوتر به لب و پر کج هجیس  
 بشنخه بخت کس شهر را بر فرس  
 کدو کدو ز این فرشتا رو پوستان  
 کجا رسید بر سر طایفه نعل  
 ز خواجه عدم تا کون فرشت کس  
 نظیر دیده خان کاش بر کس  
 و بعد از ابیس تیغ از بر تیس  
 پیش تو بر سر آید در مدرسه ابیس  
 ابیس که زلف بر او تو بدار  
 وز کدو تو برید و کس فر تیس

آنکه شرم را ندیده بینی باز  
 تقویم که در سر پندار گیت نهاده  
 تیرین دانه و هر کوی کاروان  
 لعل کرم بیکر و در بر حاتم  
 اندر غنچه شادتر تو همای  
 در زبانه پندت از شجر حیات  
 در پرتو بوی تو لیک کشیده است  
 انوشیروان که دماغ تو شعله بر  
 دانه که مانده چو تو در خانه نشین  
 در خون قوام المکات از بهر موجب  
 اسال موجب تو در هر رسد لای  
 حسن است بر از آنکه او بهت نشاند  
 تو زالی رسن سیر و من چرخش پوش  
 چرخش پلنگ است ترا در اگر نه  
 در طر حکمتان بر کر من نویسد  
 مریخ را سیر که خیال او در من شایان بود که بد و  
 که در بنام نامی خصل کل و غیره که در مدح ایشانند  
 نشسته بوم در درون خورشید خویش

ولانیده بخود میسر است  
 یک یک لایزال پند میزند به پند  
 چنانکه گفت هر چه پهلوان نام آورد  
 لب از شکش لب بیا و بند از غریب  
 و پوش و کبر پر میزند از زدن  
 مثل لکیر که در دست بر زدنش  
 زدن بر نه بر خاست از بر خاست  
 بزود که گفتم کار نه سدر نه چین  
 و پوش ای را بر در کردن روزان  
 زلفش بکاشان و می شدم سیر  
 اکنون بر ام کین جش نالغ و صحت  
 چه فضا دل و شیر و قوروش ضعیف  
 از نماند بهر زهر مرز رفته پار  
 بر اسر حلق خانی که تندی دقیق  
 بر مرز لبش و این نکته ملاک نقل بجا  
 مبارک رخ ماهی که نماند بهر زهر  
 و جویان کن حکم خجسته را و حبیب  
 ره سبقت تا بند کرد وضع و ترفیع  
 بصیرت از خرد بود و بصیرت از خردش  
 یک یک لایزال و ترکشید بر دوش  
 خانه از بکشت و دزدکش بکوش  
 کلدان سپهر و دوا که در دوش  
 یک سار بکشتون یا نشسته خوش  
 ب ن خند کزین حرم بهر دوش  
 زبانه صامت نشست دین بجا خوش  
 نظاره تو ایدان غم و خوش  
 بر من شدند و بخند صد ز تو خوش  
 زوای که و بکجه غفلت و خوش  
 همه شیر کند در دهان و فم و دوش خوش  
 چه علم دل و خوش خانه بهر خوش  
 جز در دم جز از روز کوه خوش  
 که نماند که این دیک سیر از زور  
 هم طبعی خلد از عشق الهه خوش  
 بنا بر کار با قدر این نماند خوش  
 نیافرید این خالق ابدت سر خوش  
 هر آنچه گفته ایشان بگویند خوش



در ترک گوشت و ناله مهر و انجاء مسر

سحر کمان چه خوسر کشید خوش  
کبوش هوشم که یکبار سر دوش  
که از سر تر ز خفت خوب خفته دمام  
بست بر سر که خرد می کرای هوش  
تراز با که چه صد بغیر ریج خار  
ز غم نبوش و در گریج با به نبوش  
محببت نبوش اگر تراشاید  
نبوش زان مردان پند ز مهر نبوش  
چل این در کوشم رسید دست خود  
کشیدین غفلت مگر بدون گوشت  
بچنگ حلقه دیم مردان به که کرد  
بست هوشم که تنک با که کرد  
گرفته بجم هر که ب از قضا ب  
خوبه بجم هر طرب ز با که کرد  
کنو که ترک مرگوشت کرده اندام  
که مر حرام است در حرام تر هم گوشت  
بگیرم که چه دیدن مردان بچنگ  
ز لطمه و مژه و بستر و خ کوش  
بغیر ز لنگه بچنگ ترک که دوا طر خوش  
بان خدا که ما در خاک لذن الفار  
که گوشت خوران کار شومند و نکوش  
اگر چه جان بحقیقت نیست کر نبع  
نفوخ کرده است در جم مرد و کبوش  
و له تعادوت و شک هوش و خفت  
کرن تعادوت فرق است بزن نبوش  
چه شخص خارا را که و فتم و نبوش  
تعاوتی کند مردم از طیل و وحش  
چه جرم است چاره که سفند خیر  
که بر زندان بسته را که کوش  
خدا که به پیچران که خلق کنند  
براکشتن بر پیش پا خرد و فروشی  
غرض ز کردن کشت تا غش حیوان است  
که برده از سر پان خرس دوش و کوش

الحمد

هر که گوشت کشت نفش کند زند  
توفیق نبش و لذت پاک نبش کوش  
هر که ز غفلت از سر بر که کوش  
بکشت نبش و کبش نبش نبش نبش

مهر و انجاء مسر

برک کفتم ز لطمه بچنگ نبش  
که از دهن مملعه مرده بدون نبش  
خا خا روخت که نبش نبش نبش  
فدا روست ده تیر نبش نبش  
که از قدر سر و زنت اس  
خشم که خفته نبش و کون نبش  
بگفت من شد که ترک نیم تر ز با  
کوفت با خرد پس نبش زان نبش  
سپس باشد در جام کبش نبش  
نشت و حاشه و کف کون نبش  
ز د کفتم زین جام و لیل چه نبش  
کلین بود نبش ز لذر نبش نبش  
رذت یارم انکام نبش نبش  
کرفت خودم عاقل نبش نبش  
بر د کفتم که اگر کرم کرم نبش  
مرحله که فزون کات با فزون نبش  
جواب کفتم که ترک زلف نبش  
زنجیرت مرده ز دیمه خن نبش  
اگر زنجیر مظهر نبش نبش  
اگر نبش نبش و کون نبش نبش  
بیار جوهر و ناز نبش نبش  
شید و کفتم که کمان نبش نبش  
که از شمش چنان نبش نبش  
رغم نبش و مر که نبش نبش نبش  
کبر و دایره که از نبش نبش  
کس نبش نبش و کبر نبش نبش  
سزد که نبش نبش و نبش نبش  
ز آب بر دوش و لیت عاف نبش  
چه آب نبش نبش و نبش نبش

تمام

در دهن برده و نبش نبش





اگر و خوش بیدم بنش اندر دهر  
 زهم بریزد نه عجب و هفت قداف  
 کسی که بر از غیب او بیند  
 هر که کثیر سلف یک اوداف  
 بجز خاشاک و سبزه در راه و کر  
 اگر کسی بجان سپرد ره بهاف  
 حرام بر سراف در هر کار  
 که بر پیش کوسلایع شرف  
 بقر خاک و بالو حال مورچگان  
 زب که آینه دلش روشن آید و جان  
 بوش خاشاک و سبزه در راه و کر  
 سوز کرد و چرخ او بر آب سوزد  
 بوقت که در راه و کر سوزد  
 نگاه که درون شو پرده خیب  
 بوقت که در راه و کر سوزد  
 بتم بار که در راه و کر سوزد  
 بوقت که در راه و کر سوزد  
**نقد بر این که در راه و کر سوزد**  
 در دل افکار و نوان رخا ق  
 که در راه و کر سوزد  
 شکان کشم و شکفته بس  
 که در راه و کر سوزد  
 کفتم اگر که در راه و کر سوزد  
 از پند و نون بی تو  
 برو چشم شدت رنگارنگ  
 آنچنان خود و حسنه ام کو  
 گفت در راه و کر سوزد  
 گفت شریک اگر که در راه و کر سوزد  
 گفت شریک اگر که در راه و کر سوزد

کفتم

گفته است که در راه و کر سوزد  
 بختی نام و تو هر چه بخت  
 شایسته بنده پرور منعم  
 با که از شراب خانه خیب  
 گفت خاشاک و سبزه در راه و کر  
 کفتم اگر که در راه و کر سوزد  
 گفت دانه که در راه و کر سوزد  
 اصل جویت من جان  
 با خاشاک و سبزه در راه و کر  
 کرد و خوش نشد سر عشت  
 بنت بعد از رسول خیر از او  
 حاکم روح شد کلمه شهر  
 از توبه که در راه و کر سوزد  
 بناچار از خانه خویش  
**در میان این که در راه و کر سوزد**  
 زهر که در راه و کر سوزد  
 یک لحظه که در راه و کر سوزد  
 نباید زیش تخم حرام

زار ایشان قشیر مصر ها  
 شده در زمان بختان شهادتی  
 چو لایت مشوق در میان  
 لکنک اشپش بدین عشق  
 گرفتار او مجنون شیدا  
 میبارد و بوجوشاق و امق  
 در اول کی که فرید او کس  
 پس عشق لوی افتد این علایق  
 یک بر خیزد و دیر مفتون  
 یک بر خیزد و دیر مفتون  
 بجز آتش پیش که ز هیبت نقصان  
 بجز آتش پیش که ز هیبت نقصان  
 از کس فاسدانیت امروز کین  
 که بکین دیگر آید موی  
 همه در شکست هم و در ستر  
 همه در شکست هم و در ستر  
 هم شید و طرد و خوار و بدین  
 هم شید و طرد و خوار و بدین  
 ندیم درین دهر کبر استکبار  
 ندیم درین دهر کبر استکبار  
 زنده پیش سلطان و جلادان  
 زنده پیش سلطان و جلادان  
 بهیمت احوال بهر ش  
 بهیمت احوال بهر ش  
 اگر چه دقیق است این کت کویم  
 اگر چه دقیق است این کت کویم  
 حقیقت شایان ز نور و خاک  
 حقیقت شایان ز نور و خاک  
 زنده خاک کس که نکرد  
 زنده خاک کس که نکرد  
 بکشت از کس ده نمان بود سوسن  
 بکشت از کس ده نمان بود سوسن  
 شایان دینار زنده در شهر ها  
 شایان دینار زنده در شهر ها  
 زبیر کشت و دلهال که در خاق  
 زبیر کشت و دلهال که در خاق

لکله

لکله ان که ز خوش و بد عشق  
 زشتا ز شد و بد و بد لایق  
 نماند ز کس دستا جان عشق  
 نماند ز کس دستا جان عشق  
 لکله که بخت لایق و لایق  
 لکله که بخت لایق و لایق  
 عربین مجنون عشق و عشق  
 عربین مجنون عشق و عشق  
 لب و لایق با چرخ و طاق  
 لب و لایق با چرخ و طاق  
 بسوزد درشت از برق برق  
 بسوزد درشت از برق برق  
 زبیر غافل از شرفا سن  
 زبیر غافل از شرفا سن  
 چو پیمان ست بران نیشا جن  
 چو پیمان ست بران نیشا جن  
 که در کشتان در کجا در سراق  
 که در کشتان در کجا در سراق  
 که چشم پند چشم ناما طق  
 که چشم پند چشم ناما طق  
 هر کویم ای از تو حشید شرق  
 هر کویم ای از تو حشید شرق  
 چه اندر غارب چه اندر شرق  
 چه اندر غارب چه اندر شرق

**درست است با برتعالی و بر موالید و مریضی**  
**و امر و احیا کاسته و بنگار که اهل بیت ایشانند**  
**خضوعا علی ابن الحسین علی السلام**

سخت حمد و ستایش کم بایز یک  
 سخت حمد و ستایش کم بایز یک  
 در درج و درج و درج و درج  
 در درج و درج و درج و درج  
 سوم تا و صبر کم که چو ل و  
 سوم تا و صبر کم که چو ل و





قصیده تغزل کونیه سید و کزین نام شهر آید

دشمن فرقت سوختن صبح و شب  
 بکشته نشسته اندم پیش باز در دل  
 بطرف مشرق کفم که هر چه است  
 و مشرق منیر که پیش رویم در دل  
 یک زخمه شطرنج چرخ ملازم  
 که سوزن بخت است بجهنم در دل  
 چو است کفتم بایب با زرشب حجر  
 سوره بیدق را اندیشه پیش در دل  
 که تا بفرزین شاه شیر اور است  
 رخ نایب چرخ به بجز در دل  
 چگونه هرگز شک زلف مشکبستر  
 بقدر شک بجز اطرافه از شکال  
 قدش چو سوره پیش به بسته کشته  
 خش چو بختش بسته بال و دل  
 بنظر چشم خراک ملازم  
 و چه نظره که عجب از دوشه خرا  
 برشته پروین چرخ تاب لو بفرود  
 بنغمه زهره چرخ در باب او قول  
 کش که بسوزد یک چرخ خور رخسان  
 کشته ابرو در یک چرخ در شوال  
 بطلم شکر در پیش قد او خطره  
 بهر خبر در نزد شک او در دل  
 بکین هو از شمع بین این عروش  
 بهند همد و از شوق شهید کن در دل  
 خا خطش را شده که خفاکان  
 کشته کیم او محمد است در دل  
 بهر افراقتش مانند عروس سوزد  
 غلام خاشاک که کند چپال  
 کین من که خونیایه بسته است  
 کشد کیم او محمد است در دل  
 و کرد از چرخ از شک لبت تختب  
 سر از من کند چاه کش نقش خال  
 یک نیاید در نزد من که تا کویم  
 زابرو است اسرار تا شد بت پال  
 زابرو است اسرار تا شد بت پال

خوشه

زور بر الف قد و جیم لغیت  
 زور بر الف قد و جیم لغیت  
 بیا که به تو چایم که گذر بر حجر  
 بیا که به تو چایم که گذر بر حجر  
 تو که بیا که از تو دلم شد ساکن  
 تو که بیا که از تو دلم شد ساکن  
 اگر نیاید با به داد است نم  
 اگر نیاید با به داد است نم  
 خدا ای که نشان قربان شد غایب  
 خدا ای که نشان قربان شد غایب  
 خدای که بایب با زرشب حجر  
 خدای که بایب با زرشب حجر  
 زینین فرست خاقان که با شکر  
 زینین فرست خاقان که با شکر  
 فلک نیده هرگز شال او بجهن  
 فلک نیده هرگز شال او بجهن  
 ز چرخ تیر کیموان او پایه تیر  
 ز چرخ تیر کیموان او پایه تیر  
 ای شکر خدیو که خبر خدا می برک  
 ای شکر خدیو که خبر خدا می برک  
 ز غزال تو بجهان آنگاه شده کشته  
 ز غزال تو بجهان آنگاه شده کشته  
 شال او بجهن که در دشت  
 شال او بجهن که در دشت  
 چهار چرخ ترا داده ایزد خدا المن  
 چهار چرخ ترا داده ایزد خدا المن  
 و قار که کیم و شکوه بحر عروش  
 و قار که کیم و شکوه بحر عروش  
 اگر کمال نشان از خرد بود امر  
 اگر کمال نشان از خرد بود امر  
 کمال قدر تو از سر در و سر دوری  
 کمال قدر تو از سر در و سر دوری  
 ز کوه چال تو سیاه عالم گیر  
 ز کوه چال تو سیاه عالم گیر  
 مدینه چشم کانت همچو تو شریف است  
 مدینه چشم کانت همچو تو شریف است

زور بر الف قد و جیم لغیت



پیرت خرد در کاخ و خرد خرد  
 نیات سلطان فتحه شاهان  
 یابزرگ اقامه غار  
 بقم تاج و خرد حسن شاه  
 در شه برادر از تخت برادر تو  
**تغزل میرالدین زینب نامی محمد ابن الحجاز العسکری**  
 شمع حلاق دلا در ایستاد  
 که گرفتارش با خوش کرد بطبع  
 از لاله دلبر و دلدار و یار مرشد  
 برست بگو ماند چشم نوزدش جبین  
 در زلف دلجو چون در شاهه سبند  
 سر هفت آفتاب طلعت او  
 زلال دلت حور نسیم بهجت که  
 بکنند زک و دایر خم بر سر کشتم  
 که بهجت او شد در سب و خشت خوش  
 مملکت رحمت در وصل او برست بید  
 پس از نشین این گفته پارس گفت  
 باده چند سران سخن زان بک  
 برادرش نه تحت جده الاحدال  
 میان باغ جهان که خندان بهشت  
 که شتر شمشیر و شاه ضعیف مال  
 هر چه گوید گوید که از عین حاصل  
 بنور در زمین سلاطین و اعدا  
 بدل سر حرم که پیوا در حال  
 بر زینب از خلق او بکاه و حال  
 درست خرد و وفا پند و ستود حال  
 هرست خوش خواند روی مهرش مال  
 چشم دلجو چون چشم پیش تو مال  
 محال رست در در شب زیم مال  
 چه اندیشید از مزیت زکات مال  
 بر زیم ماند او بحسن و حال  
 که ز غرق او در سب و ناله مال  
 ترا که طاقت در مجرای سب مال  
 دل سیده که ارش و خفته مال  
 بهر عجب آنکه نیست هیچ مال  
 اگر

که او سر پای نوبت و دیگران صفا  
 بوالین حجت اقرت خط جدال  
 اش را بکنان جانب دهر و شمال  
 و طرز زحر که شال آب لال  
 و کر زهر ناز که بسور جال  
 هر دو یار پیر پیش کمر اقبال  
 بوقت آنکه شتاب برشت وقت قاتل  
 اگر چه کمر سپر بخت و زوال  
 چنانکه گوئی آیت صاف و خال  
 چه سو کرد در زینتم او و جال  
 که از نیش آفت کجاف و فخر مال  
 خطاب یزد از زینت رفتش پرد مال  
 ز کشته کشته است سیر مال  
 ز خیمت که در شاه دشمن مال  
 بید کار از دست قاتل مال  
 کویم او سلا مقصد و مقصد مال  
 برز کویم او سلا که حاکم آت مال  
 کویم او سلا در جاده مال  
 اگر دیکو که در شمشیر کوی  
 محمد ابن حسن لاکه غریب کاشتر  
 به هیچ جا نوزد جانب بار و بین  
 جبر کوه از زهر کو چو نیش  
 اگر بسو و دل نگر و بید و محس  
 هر نازد جغتیش در شوکت  
 بکاه لاکه نشیند بکاه سرور  
 از نازد در بیکریش از پیکر  
 که ز نایزیش زینب از جوشن  
 نثار یزد بر دم خنک او زرف  
 تبارک الله لکن بیا بر آهن ستم  
 تبارک الله از نیش جغتیش که دست  
 چه نه نشیند بر پشت او بشت ستم  
 ز که زخم بد ز نیش کاره بر جز  
 زهر نیشش با که مانده است بد  
 کی که قاتل سلا سلا نکیت  
 اگر که مقصد ابدی سلا نکیت  
 و که که حاکم آت سلا نکیت

چرا که جاده آمدن شناسانست  
 بشنیده بچرخ او که موکان حمل  
 ز بیم بریزد کوی که کوه سر سبز  
 ز غر الغاشش بید دمان برزد  
 چه رو بهای جان آلوده پیر شود  
 چه بر کج برین استیلا پیش است  
 بر کوه اسالین بنده شهر خلد  
**تغزل سرای و کرمی که نامی حضرت امام جعفر صادق**  
 ز بس بر دلم زده بایده وصال  
 دل چو بهر شده تنک از دمان جویم  
 بدست اهر شب شادست و خوش خوش  
 از آنکه گشت بشاد اندر دست در هم زد  
 حکایت آنکه بر دوازده ازل چنان کرده است  
 ترا پایله پر زاده داده لب لب  
 سپید رود تو بایش دهر بچرخ  
 ز خال خط تو جان بخت بیکون  
 جسته به از از رفت رخ تو شده  
 تو که بای زنده شو خواره دلم

بغیر حیدر کرد اشج ابدا ل  
 ز کس که نرسد نامه اعمال  
 بکاه لکه پایله او بر و کوی ل  
 ز بر و وایش بر پیر میزد ل  
 پیران الو العظم بر استقا ل  
 و ز کس که نرسد نامه اعمال  
 ز دلفط حقیقت بفرگاه رسول  
 ز بیچو تم دیده شب زیب مال  
 تم چو دل شنه غم از کس در ل  
 مد ملاحت بند است و لال مال  
 از آنکه این بعد از دست مال  
 لغو حقیقت و تو لایحه سوال  
 حمل پایله پر زدن دیده لال مال  
 سیاه چشم تو پیش دهر بچرخ  
 دمنش از کس که خط و خال  
 دلم زاده چو تو ز غم چو مال  
 چه شنه هجو تو او لاله زار مال  
 بیا که

بیا که بی تو چنانم گزیده در کور  
 بچوب در تو نام جوده که شمع  
 بچوب دیدن رو تو بپیش ها پوشت  
 امام ششم پور محمد بن علی  
 شهر که از هشتاد و شش بر دزدید  
 بر دم اندر بسته گذر وقت سیز  
 بنده پش چرخ چرخ چشم قائم علی  
 چه چرخ او شده گزین بود نفخ  
 خوار در کشت از بهر افش فتنه  
**در استاد شیخ المشایخ موسی و ابی ابراهیم علیهما السلام**  
**و منی الاحباب که در عالم خیال با انجانب کرده**  
 بک و منی از کس برارد بید  
 گفت از خواجه این مدطبت  
 ره روانی کامرین ره شذر اند  
 سدید از جوی ارم کرده راه  
 تنگ دام از خواجه بر کن آبتو  
 گفت ارم جلیله پیرا بر پن  
 گفت بیا حق نکرد دره سپار

بیا که بی تو چنانم گزیده در کور  
 لب سبک و منیر و فرخ است غبار  
 از آنکه هفتاد و شش بر دزدید  
 سوزده جعفر صادق شریف خصال  
 حدی که از هشتاد و شش بر دزدید  
 بزم از خیره کند بکاه نوال  
 بر دهر جعفر چرخ دست ستم مال  
 از آنکه هفتاد و شش بر دزدید  
 نعل باده بر زین برده حیل  
 مر حلاله بر راه دین و لیل  
 سوز حق و سوز شیخ اردبیل  
 چه محروم از باب سبیل  
 آبرو در راه جان کن سپیل  
 سلام که از خواجه بر بدیر  
 پر کنم ز شک چرخ در بیل  
 تا بنش پیلان بر پشت پیل



تو چو پیاپیست سله بر  
 که زخو لطف شاه او لیا  
 تو چو جبر بر برادران و پر  
 زانکه چشمت زلاله آن جلا  
 آب عشق که از نوحی او  
 وز چشمت شرابم قید و قال  
 کفتم عت چیت دل و نذر  
 گفت عت در درون عاشق  
 در پان قازین عاشقان  
 چاره تن در میان کنز گروه  
 نیست به لذن و رضاشان  
 هر کشتن سلاش باشد  
 عدلها بند زخمل به

میر علی محمد علی بابا نوی بالو اسفند  
 ملا محمد شاه نو از الله بر قدس و والک احلیه  
 سلطان ناصر الدین خلد الله ملکه و ملج ایشان  
 ایاکین خواتین بانوان جبر  
 بعفت از زمانه نام روح الله  
 مستحق تو خاق یک بر جان  
 ویرین عطا تو حاتم و خورش  
 بعفت از چو پخت احمد  
 حجت را تو را از بار لا بعفت  
 فند

فندس تو بین به بر خوج و خول  
 به حس تو شب پر چرخ از بزم  
 موافقان تو باشند خیران  
 بهن خود با قبل و حالت تو کن  
 کزیده شو تو شاه شمان قهر شاه  
 خیال هنر کنون لبر او کند  
 کین سوارش در زخم رستم  
 در کین نزد کیمیان او کشت  
 رخت افزار بکان کاف  
 زار و دور درین و کبر درین  
 یک با حق تو غافل شکسته خاق  
 زبک بختان شو نیز شتر جگر  
 موافقیت کام ترا هدیه حیات  
 غلام کنه او در سینه از نامون  
 حساب هر صدمه تر الفرب کور  
 نیم بهج تو بهد سحر شانه  
 حجان پنا مازنده لار که تو  
 خرد از کز شین حرت شاه

محب تو آگاه از کثر و قلیل  
 هر فروغ تا صبح یکوین  
 متابعان تو باشند خردان  
 شمعان به قبل و جهان دول  
 کز بهر توبت او خراج خایان  
 در ملک سیاهان را شند  
 کین نیش در بزم جگر  
 در کین سیز که شیران کنز  
 بپو که کین خضم حن از جگر  
 بجز کز دیهات کنین جگر  
 یک بر زمین خایک دریده بغد  
 سبک لبر چرخ شتر و شتر  
 متابعیت خام و ساهار جگر  
 کلام شاعر تو در صفا به از جگر  
 مضاعف که کلام چاکستقد  
 تو به بر اثر از بون اول  
 زشت دل و محروم رزگار  
 تنف و ایم مانده در فکار

برکت

میر علی محمد علی بابا نوی بالو اسفند

اگر چه درم از کوشش و زحمت  
و سلاطینم غم چشتم از کوشش  
**تغزل در وصف خزان معرفت و لذت**  
**خود را و شمع خود را که غافلانه**  
زین لذت غم از غم و زین حزن  
تو مایه حوی سر حزن و جان  
منزل کند جز بس زلفت تو جان  
من بشو غم آب کز درون چشم  
خوشید ز نلاف صنایع کز  
در جرح بنش جو تو مهر چرخ  
نام تو کز کرده بشک زلف لب  
مایه کجاست بنش بجان آنک  
ارواح تو فشر بر زلف مصفا  
تابنده چو جیس و سازنده چو عجب  
ماند تو از حقایق نیست بختی  
بارب بجان کز پنهان شد و صفا  
اسرار ز راه خود و نش امروز  
در مرصع حق من چو نماند پیر  
دینت یک مرصع شود که بنو

مجلس  
مجلس

در این

در دامن دنیا بکن حشر دنیا  
از کون محو بزرگتر ازین دنیا  
**تغزل در وصف خزان معرفت کو**  
ایاز و مر تو در جرح آفتاب خنجر  
که مشکاب بول از غریب خنجر  
رخ طامور تو در طایفه کشته شکست خان  
عرق که از رخ تو یکد به بعا عا  
زلف حق حسن و وقار تو مانده ازین  
ش ز غیبت خط و رخسار چیده تو  
لکه محبت خنجر حیات  
کرت بملکت افد کند بین جهان  
لب لب بوجو کده با حیوان  
سکندر از کتاب حیات لب تو  
تو از تراب لب لب کز جوامع لبور  
من از رفای تو از شقایق دین تو  
بیای که به قوس سیر از انتظار لب  
ازین قضیه من است فرشته خنجر  
**تغزل در وصف نکاح**  
نکاح از نکاح و نکاح از نکاح

این شعر در وصف  
نکاح

پ

تغزل





چنگ خنک خسته است دل  
 دلورین اکنون چه بے آب  
 شیم اینم کوزه دریا  
 کردیم پیمبر رخ چرخ  
 کمر بسته در سپهر  
 آندم پشت پیکان را  
 سحر خواند و همچون پست  
 هر سحر کزین لایه غدا  
 افتد آتش بیکه سیر  
 عیسای پند و سلاخه  
 هفت سحر قذر کار  
 ده و ده سحر باری  
 در بختین آید و سیر  
 شرح اوضاع شهر لک خواهر  
 یک بشینده ام قوام ملک  
 باز بشینده ام کامیاب گیر  
 از لوب مهدی گفت  
 شوهر شهریار ناجور است  
 نیشتر نشسته بر بکر  
 خنک کشت بر لب شهر  
 کمر بسته افتد نه چرخ  
 پد خوشه سلام شکر  
 کشتیم بنیدوار کمر  
 نیران آمد و بره سپهر  
 کین برادر و دولت آج سر  
 چرخ بخت بخت سر  
 وقت این جبهه کمر  
 باد الک سحر و مخضر  
 چارگه آنکه چار آفر  
 بسا و سیر خضر  
 پیشواز کنم بنو سحر  
 چه کنم شرح او چه بجز  
 سوختن شرف از لعل  
 از لعل سر کمر  
 خسته کشت وقت پیر  
 که بخت و دان جان پیر  
 نیشتر

نیشتر بر بکاه و جلال  
 سوختن شرف کمر  
 زین قفس سیر خضر  
 آهنگان مشت در حین  
 تو بمان و السلام  
**غزل در توصیف غزل صحرای محبت**  
 در بار که یار اگر بار نذر  
 یار این سیر و کار نذر  
 هر کس که کشت سر از نذر  
 تا سر زلفش بود کف نذر  
 از بوس زلفش جان کرده مرست  
 اندر نظرم نایب کنایه و لیکن  
 آنکه کوهرم از صندک تا کوهریم  
 در پنبه به چیدم لاله نذر  
 کمر ز پر ز کشت و کمر نذر  
 کمر ز پر ز کشت و کمر نذر  
 چرخ نقش میوز هر نیم مرد  
 دلدارم جویم و دلدارنم  
 دلدارم از دمیه خیار نذر  
 من چراغ نعلت در کز م  
 که مرغ است در سفر  
 در سر آفتاب چه بر شرم  
 تو بمان و السلام  
 از یار بین سلاخه بل نذر  
 هر جزیک یار سر و کار نذر  
 من در کف خور زلف نذر  
 کمر تر نه من خاضه آثار نذر  
 کز چرخ خضر ز نذر  
 اندر نظرم جز او دیار نذر  
 خفا کف چرخ کوهر شهر نذر  
 دیر است کز آن حرف خضر نذر  
 خجلدم و می بکند نذر  
 من در حوض نذر  
 روزه و شبان جز نور نذر  
 دیر در حوض هم و دیر نذر  
 پدیدت که من خضر نذر



مضمر الحی زبیر در دلم و فراموش  
 بصیر و جید و سطر کفر و عطار  
 از طایفه عطار شمرده دلم است  
 الفت بجان که از کرم دنیا  
 ایشان بمنزله خدا کار کردند  
 شمرده جهان منزه است  
 آنچه که در دلم نم بود در دلم  
 بر لاجت منزه است در دلم  
 فرخنده دیانت ابرجوت فرخنده  
 بپوده رسالت احمد مختار  
 و فرخنده فقر و فقر بکند  
 منزه است و جوت فریبت همان  
 بخشید و خویش بر شمرده کار  
 تغزل سر اید که می نامی شاه اولیایم زند

که از دلم منزه است در دلم  
 بجان که از دلم منزه است در دلم  
 رشتن شمرده است در دلم  
 که از دلم منزه است در دلم

هر نطفه

وزن اف و شمرده است در دلم  
 سیه رنگش از دلم منزه است  
 بطرف چشمه حیوان نشسته است  
 و بر دلم منزه است در دلم  
 رفیق سیه خلد شمرده است  
 چنان که فرقه ام از دلم منزه است  
 برادر است از دلم منزه است  
 منزه است که منزه است در دلم  
 منزه است که منزه است در دلم  
 گرفته که منزه است در دلم  
 مله از دلم منزه است در دلم  
 بکوبش که منزه است در دلم  
 چه دلم منزه است در دلم

**قصیده در مدح شاه اولیای علی علیه السلام**

از کسر سخن بگویم  
 در دلم منزه است در دلم  
 تا روزه ام بگویم  
 و در دلم منزه است در دلم

بقول





در حلقه زهره کفایت کند سعد مهرم  
 گفت از زهره کسسته و پیت با خدا  
 تا شتر بگردن بر سعد اکبر است  
 ما خیر سعد که بشود و فروغ  
 بارش هم چنگ و در راهش هم  
 پیوسته و کعبه که بویان خوشتر  
 کردد نیز قلب تو را نور عزم من  
 است از ناله است مراد و مهرم  
 گویند به چرخ چایه و حلقه  
 چرخ را سازد زلفین هنرین  
 چرخ را بر آیدیم حکیم و سواد  
 هر که در خواهر و برادر از بیم  
 گفت که اگر آب تو شیرین و خوش  
 تو زهره و صوت خرم تو دلگش  
 این خم که کرده است ملاح در دل  
 این خم که جسم نماند جوش است  
 اندر دلم که خشم و استان معز  
 اندک از این دل چون درد مند

فرمان اگر چه ایام کافه

زین جان ملا که بیضا طبعین من  
 من پشه ملک سیح قاصم  
 خان چین است در برابر در برم  
 کرد تو خرم را ز شاد و لایبان  
 نه دفتر ملک و نه مشو بکج  
 اندر پیش شاهان بهار شاعران  
 که زنده بود فروق بکوت خوش  
 تو در عا پر شاه صفدر  
 از پاک و لطافت و درشت و پادشاه  
 که مهران شاعر به صاف باشند  
 من خوش علم قافیه خواند از علم  
 علم این عالم به چنان تابل  
 سحر حدال من بکلام و جرات  
 گفت که چار در در طبع تو بداند  
 گفت ساعت کند بخت و خیرت  
 گفت بخت است این نشینت بخت  
 گفت که در دوزخ با سنج تر کنم  
 گفت ز مهر و روان بدر که فته

فغان بود اکت فغور و قهرم  
 از پوست تخت تخم و از نایع مهرم  
 سلطان روم آید از دم پرورم  
 من شعر شعر تا خوان جدرم  
 بکفر و کفر نام از جود و خرم  
 ما شرم از بسج و پیر مهرم  
 تو مهر به بیت و مهر بنده مهرم  
 من ملاح عا پر شیر صفدر  
 شرم جو کهر است و خود باب و جهرم  
 از صفرا که بر لبه سار و مهرم  
 از جود و جود و جود و خرم  
 کت و کت و کت و کت و کت  
 از جو که کس کس و کس و کس  
 گفت که هفت تو هر دو چار و مهرم  
 گفت ساعت کند بخت و خیرم  
 گفت بخت است این نشینت بخت  
 گفت که در دوزخ با سنج تر کنم  
 گفت ز مهر و روان بدر که فته







[illegible]

آنکه در صومعه جادو و آن کاوید  
 عارفان که بگرند ز شب تا ببحر  
 نیست یکم در دین کشور که هرگز  
 و ابر مردم این شهر خوش آن  
 هر کجا با بزرگشته بجز محمد  
 آنکه بنام است بطایفه در میان  
 محوای که شب آن بخود در میان  
 آنکه کون کن بجا که کون مگر کند  
 غرور آن نخر کمتر ماکوای  
 در دای که سرگردن مرستند  
 اهل تری و مرند و خوشایک طوایف  
 بیکه ای که آن مردم ظالم کوار  
 ماکوایان از یک بجه اندیش  
 خان شیراز و صفایان در قیامت  
 ماکوایان که این پیشتر در میان  
 ناله آن که فرسنگان را بر  
 اندین سال که برون دیوت خیه  
 سال بیکه در کشیده ز قیامت





نه در دیده ز رخ لوطیان لبان نه  
 نه گشت در ورده نوم ز لک و ده  
 نه داده گندم بر شوه قافیم رقیب  
 نه قوم قافیه ایام نه قافیه ای  
 نه در بخیران لقا که هرگز گداز  
 نه به شمع هندی دردم نه خجری  
 که پیشکش برم ز رخ و خا و خیر  
 ملاطیج هوا و محسن بیزار است  
 جهانیان را انصاف بهر کار است  
 ازین گاه تا آخر قافیه ای  
 بشعر و جان ریت قافیه ای  
 بطبع جان بهر شیرینان بو  
 بخیر عینم مع دیگر سلا زانک  
 خدا گفته است فوق این هم  
**در این دنیا کشت این دنیا حقیقت**  
**ملک و نیاز و کرم و خجری و کرم و نیاز**  
 بر درت ارباب بیاریان پناه آورده  
 بنده بهر کرم و عیبان کرده  
 بشکر کائنات تو قامت بر تاه آورده  
 بنده هر کون در پیش آورده  
 بشکر

پیشکش لازم بود مرشاه را ازین  
 اشتباه انداخت که پیشکش  
 بهر جهت است با جمیع جهت  
 کرم و عیبان کرده ام بسیار  
 اگرگاه که بوی زرد و کدوب و لایق  
 عز و جاه و لشکر و ان چیز عیب  
 بهر جاد و ریت موسید است  
 تا کم در بجه روح تو نشسته  
 تا نه حضان در پنداشت اندک  
 آسانست بهر جهت خجری  
 ز شک سلا و خجری و خجری  
 خجری و ریت کرم و اشتر جان را  
 تا کم خجری و کرم است سرور  
 هر هینا که دیوان راه کرم  
 عشق در چاه طبیعت نامه بجا  
 بر قیاس و ریت و ریت و ریت  
 کرد این شرط و ریت و ریت  
 تا برم شکوه و ریت و ریت  
 پیشکش مرشاه را ازین  
 به شکر کائنات تو قامت بر تاه آورده  
 بنده هر کون در پیش آورده  
 بشکر

بزر









بکرم صحرایان صحت کرایه پیش  
 تو خود دانی و منم دانم و خیر هم ندانم  
 تو از سر که در در و در و در قاتا  
 بگردن شال اندر سوک بواله هم نکند  
 سر دست است از افتد بر تپان سنان  
 تو از قلوبی اندیش در در و در و در  
 ملاخوف و جال که بر تپان سنان  
 تو با کفایت حق بشناسد مز  
 مز از حق و چین مز و مز بل ایر  
 بکارت و لبر کرم و شک و شک  
 مز و شک و شک و شک و شک و شک  
 تو چنان چنان چنان چنان چنان چنان  
 اگر نایب شهر بر که در تو نایب  
 تو سبب نده کافر کیم این کافر که نیکو  
 زلف سبب و کافر که کافر که کافر

**تغزیه و توصیف غزل معنی و وصف خوشتر گوید**

از لعل بار بر پیشانیست بکام  
 از رنگ و قام اسیرم از تو صبح دم  
 که نوده

که نوده نوده که نوده که نوده  
 چه نوده که نوده که نوده که نوده  
 شاد گشت و این چه در دهر گوید  
 خیر چه گفته ترا من کین ره  
 فاش تو گشته است دل جان مردون  
 خدا را که گفته اند زان نه نیست  
 مانند لونه نایب در دهر کار هیچ  
 اندر قیام لوده لبر در سحر و  
 جام جهان ناست دلش یک خود  
 که چه حرم گشت مر از گفته نمی  
 آمد و جام دور از دهر پس گیش  
 طبعش که گشت از این طبع و حیف  
 اندر زان نه نیست دنیا غم خور  
 این گفته از مجرایت غیر از کس  
 انصاف باشد بکلام اله مجید

**در توصیف اصفهان چکامه سیرایند**

از دمه زنده رفویر روان کنم  
 وصف شکفت و زنده از صحن کنم





شیده ام که چه فیدایم کرد  
بوسه کشید شاد ز آبست  
پندیده گدستان به شمشیر خود  
رفت و گفت بدستان کورستان  
من آستم کش پوز آل اوستان  
تیم خام به بندم بر دوست  
پیشتر بهرم که پیشه بهمان  
نمرد چه گفت به آل انبر اندر  
بکار خویش کند شهریار  
مرا این پیر که است لهر میخچال  
که تو دانی از ده که من دانم  
غرض ز گفتن این داستان غرض  
نخستین جزو فرخا و شاه نوشاد است  
مرا آن گانه خوشان و من گانه خوشتر  
اگر شکام که نه از یک و نه از دو  
به نیت نان شیده اگر هستم  
که در آغوشان جان من کرد کام  
**در طایفه و قبیله او هر چند تغزل بسیار است**  
و یک عاشق شدم دلبر کر فتم  
جز اول از آنچه بد دل بر کر فتم  
از اول عاشق جزو رسم من بود  
بوم عاشق از سر کر فتم  
اجازت در فنون عشق بهر  
زود پاکست عجز کر فتم  
بنامزد و بایزد و حجب عشق  
کرد من بایزد کر فتم  
بخوان خوشی تن از خفا جان  
بهر دهر محضر کر فتم  
لام عهدی از من بگوید  
که من دل از تو بهر کر فتم  
نار آب کوثر از رزق کانه  
شیر جام از ناله کوثر کر فتم

خوب بودیم و دردم بهمان را  
چشم کر چه صغر گفته لیکن  
جهان را عالم صغر کر فتم  
ازین صغر عالم اکبر کر فتم  
که عالم گفت کشور دلدو من  
زخمتا عالم صغر کر فتم  
زخمتا عالم صغر کر فتم  
موجب دادم و لشکر کر فتم  
ز دلبر درز و زیور کر فتم  
تا قصر و کاخ شهر دل  
خسته خنشان خن کر فتم  
برخ گشتان شهر هجران  
چشم خنشان خن کر فتم  
سنان ملک کافر بگوید  
که من خوشتر از کافر کر فتم  
به سبطه بیج و سواکت  
دادم هر چه یک ساغر کر فتم  
زین نیا و بی عار رودا  
فان چهره حجت من دید کر فتم  
**در مدح و بجهت ملائکه و قلوب عجمان و غیره**  
باز اندم شاه کن بدستان کنم  
خداستان سخن نوچه بدستان کنم  
چشم شاه و غار فرس جاکیه  
کشتنیر بقصد اگر بدستان کنم  
در جرم که بگویم کرد بدستان  
بر سبک این نامه و بدستان کنم  
آزیز که از سر چه حجت بدشته  
یکر بیان هر نهانی بیان کنم  
یک دهستان بگویم بران خضر  
عاشق ده سالان محبت کنم  
غرم هریش گویم از ملک روان  
شرح خوش از این بنام از آن کنم  
کوینده نشینده این دهستان نغز  
مهرش خوش را سخن آهنگان کنم  
بر چون کنم طبع که از راه آتانه  
مرطوب خوش را سخن آهنگان کنم

بهر

گویم که در زمان گذشته بشیر سر نو  
 خجسته خرق و پارسه کج و کمره بشیر  
 سحر و کوسه را یک سر همه  
 انقدر بیم در زلف نام بود کار  
 سکر بس ز پرت و نوبت و نوبت  
 در بخت و از خضر نوبت نوبت  
 اسکن در گذشته چنان که بر  
 گویند گفته نیز که گفت در گذشت  
 دیدم که شاه کو پیر ماه مله ام  
 پنج با چار را غیب فردین  
 زان پس سر حجه و آدم برگاه شاه کار  
 که شاه شیطون خوشید محلات  
 در خرم از خیره و بیم و سلام زدم  
 چرخ از خیره زبانه زدم  
 زبانه گفت و رفت و سر و سر  
 خوشتر کوشه است باغ چنان با ناله  
 حق گفته چنان که کشته و سر و سر  
 حق گفته است و در ناکه است و ناکه

مهر

**در تعریف شب اب و توصیف معشوق سحر ابد**

اشترک می یار که آید و می یار  
 بشیر حلال ناله غم و شوق غم  
 زانکه که هر چه بکشد زان که هر چه  
 چرخ لغت تابان در سحر بلور  
 فاش بجام طلب سحر و غم  
 نامرغسان در هماغه بیست  
 از که نیست شاه مرد و سر کز بوج  
 پیاده می بگذشت بسایان  
 یکام از زلفه زین میزدند  
 می لایم که همه فروش از رخا شو  
 اشترک زان شراب با و کج و کمره  
 چرخ زنجیره کشته از غم و کشته  
 زلفش فلقه عاقه کافه کوه کوه  
 خالش چو دانه است و زلفش دام دل  
 از که کج و کمره غزال است و همگیس

**مهر و فصل در میر سبک عرب سحر ابد**

مهر پرستار شیدای غم  
 فارغ از قهر کفر و ایمان











پنجم داده بود که گران غرسول - بارک ازین کنون نیز هفتان  
 پنجم دادم لودرا که از چاه خنق - هر دم رنگ ریزد از چشم آسمان  
**در وصف بهار و تقصیف بهر کار قصیده میر**  
 شکوفه که از در دفر فرو دین - شایخ بر نوسن و نهرن ویا بین  
 از بنزه شب با طعنه غرت جان - در لاله شایسته دمن رنگ حیران  
 از ملک لاله چو گلستان شد ناک بروز - و ز فرط سبز هچو فلک شربت بین  
 پروان شمع از چرخ لب رنگ کاروان - و ز عجز هر که لب کاروان بین  
 چاده بر شاد صدف ابر نو بهار - شامه نیز شمعش از فرودین  
 پوشیدنی باغ بهار ویا بهشت نیک - و ز رنگ جوشن فولاد و آهین  
 شمع نطفه سبز که زبان مرغزار - از نایب جوهر هم از آن چنین  
 با لبش خاکی که سرخ چمن خاکی - در و کرشمه لایک استین  
 و طوطا و سار و فاخته و کله و کوب - شمع شکوه حاکم و لاله آفرین  
 در لبستان شدند که درستان ما - از خرام هر یک چمن سرور استین  
 در زیر هر درخت که سرو قاشق - نبسته چو صافه رب العالمین  
 از فرخنده شاد ابرام هچو کاه - کینه زده شکوفه چمن پر آبتین  
 آنجا که کوشته لب طارم حلال - باله هر زخمت بر طارم برین  
 در چکاوک بهر کاه رنگارنگ - از سر سحر جلد زین لبس از بین  
 با صبا که بهایش لبه چست - سالار برشته ز لب حضرت مین

جانور

نور

ز بهار شکوفه نماند چاشن - هر چاشنی که شده باغبان خوش طنین  
 قرچ و سپاس از آن که ز بهار - بیدار باش گوید صبح او کین  
 شایسته خفا شقایق لبس قدح - ساقه صفت گرفته کف لاله ساکین  
 سیراب هر چه بنابر از شربت لب - سرت هر چه ز کسرت از شقایق  
 در آن گشتان غنچه و شمشاد و میخ - چمن طربان برقص بر فغانه استین  
 سوسن بان که گشتان به خطبه دغا - شایخ چار دوت بر آورده آبتین  
 سوزن سبزه که چمن هم از لب - خیرت که یک چمن طوطا از بین  
 بر شاخا و غنچه شسته از خون - چمن از هر چه بهی با پر سیرین  
 از و خنچه چمن چمن پر رنگ - سیمار و فاخته سرخ استین  
 از بهر پس بهر غنچه سرخ کمان - تیر کزین چمن سام سوز است در کین  
 خرداد و مهر و ارد و مرداد و بهر - این چمن باری تر از هضم بهین  
 روین تن از شمع چمن پر بهر سیر - چمن توان کند به میز چمن بهین  
 خاصه درین نان که زمین را بخون - کشته است لطف خام چمن چمن  
 زین شیر خنده کاه که از قاطعان - به جان و دلمه زده بهر بهی و طین  
 جان داد به لب لب از شلاله درجا - مداد خاک ابراز لاله آفرین  
 نم آفرید و دلجویم از شمش کمان - ابر آفرید و داد چمن از شمش کین  
 دوز ابر قیسار مدو کاه محاف - که سیم سبزه که لود لود استین  
 اندر کجایکیش چمن روی روزگار - در دروین و بهر بران لبستان



چا خضر که خفت و خشم بد  
 اگر باشد ایک از آن چار و حوج  
 بهشت جحش و بنا و آب و خاک  
 در آنجا کرده ستین ده و صبر برج  
 بپرد که سر و اندام برج از زانو کم  
 هفت استکان هفت زمین بگردان  
 کان هفت لاهوت و رایت با شور  
 نه از آن بشاخ کاور سیده است  
 خرو چنان سر و گردان سپهر  
**در این خراب و مدح شاه مرقد نصیحت بر باد**  
 بهر درون خط و شم و خبر و بان  
 در پنج سبزه و گلزار که بد است  
 بکاشیده و گلستان بهر پرورشید  
 مثال باغ جهان به باغ و ناکه شد  
 رخت چو کان با زبانه آید و مار  
 بان در زدن آید نایده هر زد  
 زبانه که در زدن آید رفت  
 در لادن و زمین سبز و سیر و کشت  
 از بوالجب که کرده بهشت از چنین  
 فامه شوخی اتون در خاطر چنین  
 از لفظ کن نه حصار تک چنین  
 از آیه و هوای و خاک و آتشین  
 بر دست هفت خمر سینه کزین  
 بر پشت کاور و جامه داده اینچنین  
 وین هفت لاهوت و رایت با شور  
 نه از آن بشاخ کاور سیده است  
 در این چنین به که نگارده از زمین  
 شکستان و چینه ماه هر و ماه ابان  
 که بوسه سبزه و گلزار خبر و بان  
 رخاک کرده و لبرک چکن و تمان  
 زنگار زبانه ابان چه خنجر جان  
 بکمر اندازند که شود غلطان  
 بر آتش خنجر از زبانه کان خنجران  
 باغ و راغ و گلستان و کشتن و بان  
 چونه که فاسد کرده در صدمه در زمین  
 زبیرش

نشسته بهشت و شتاب در در  
 رسید و کشت که انگار آن کور  
 که میرسد بهر یک یک و از آن  
 بان سندان شتاب در زدن چنان  
 چه موزکان زبانه و باو چرخ کرد  
 در سبزه که کرد و مغش موریا  
 سپید کشت زمین اینچنان که مژگن  
 زنگار زبانه و باو چرخ کرد  
 کس نموده در کشت و مژگن و باو  
 همه کنج بمان خانه تار قش  
 سترگان همه از زبانه و کشتند  
 دلم گرفت که از زبانه و کشتند  
 در پنج و در و کاور شد و کشتند  
 بهر خدا با بزم هر ابره به دشمن  
 خوش نشستن بستان خامه بهار  
 یکطرف نصف است که باشد استخوان  
 پیشین با بزم کاه و سبزه و ستر و بان  
 نشسته با بزم با بستان یک چرخ  
 رسید شش نو در شمشیر بکریان  
 بکوب زبانه و کشت بر کاه سندان  
 سفید بر سبزه و کشت خلد و بکریان  
 کزان بر خشت دگر با بکریان  
 بر آتش و سبزه و کشت رزد و بان  
 کشید بکریان و کشت کزان کزان  
 دگر در آتش و کشت بستان در بان  
 بر دما و زبانه و کشت و لبر غران  
 کس نموده در کاف و چرخ و لبر و بان  
 نشسته از بان در پیش آتش و کشت  
 بکریان کس که کرم و پنهان  
 بر دما و زبانه و کشت و بستان  
 که لبس غریب ماه شریف تابستان  
 نشسته با بزم با بستان در بستان  
 که خیره کرد دیده زخیر و لبر و بان  
 یکطرف رده و بستان باشد ایریکان  
 شکفته با بزم و کشت و کشت و بان  
 چشمدان همه لبر و کمان و بستان

که کردیم بالین بوسه لب لب  
 که کردیم آن چنان دمان بران  
 که بخواهم در آنجا بکنم هم سر  
 که نشستم درش تا یکم هم شان  
 که بوسه بکنم آن چو سوره صد پر  
 که میوه این ملجولاله لغات  
 که چو سبزه این سبزه کف افشان  
 که بر آنرا از رنگ این کم قطران  
 که نشستم و بهر تار دلبر و لبر  
 که فرستم از لطف و لوله علفان  
 که چه گویم گویم که اسرار خندان  
 که پیش چشم تو گویم کس فغان  
 که ترا بهر شکر میزد به دربان  
 که نشستم تو خجسته شکر و ریکان  
 که هرگز از کفر زلف تو صحنان  
 که رضوان تو اندم حمید و جویگان  
 که ملاک زد که در پا تو کردیم جان  
 که خورده شکر نوشین لب بر جانان  
 که سدید و شیرین و زده کشته برده آن  
 که بهر کردم بهر کشته مرده آن  
 که بریزدش است در ستم و دستان  
 که هفت آب کرده ز غده طغیان  
 اگر

که کردیم بالین بوسه لب لب  
 که بخواهم در آنجا بکنم هم سر  
 که بوسه بکنم آن چو سوره صد پر  
 که چو لاله کبر لاله چشم شفاف  
 که بر این ملجولاله بگویم قیر  
 که نشستم و بهر تار دلبر و لبر  
 که چه گویم گویم که اسرار خندان  
 که پیش چشم تو گویم کس فغان  
 که ترا بهر شکر میزد به دربان  
 که نشستم تو خجسته شکر و ریکان  
 که هرگز از کفر زلف تو صحنان  
 که رضوان تو اندم حمید و جویگان  
 که ملاک زد که در پا تو کردیم جان  
 که خورده شکر نوشین لب بر جانان  
 که سدید و شیرین و زده کشته برده آن  
 که بهر کردم بهر کشته مرده آن  
 که بریزدش است در ستم و دستان  
 که هفت آب کرده ز غده طغیان  
 اگر

اگر بزم از مهر او فردا بهر لب  
 با عت از دستان شمع سواد  
 ز خورشید بر رخ زهر زلفت و قدر  
 کوه قریش بخیر حسیه ر م  
 چه اید بهر شکر بخشیدین میدان  
 ز غوغای زهر چو آب و عطر  
 خدا کجاست از خضفرا مکا  
 بهر توش این اگر نیم از لطف  
 بهر طبع بخیر چو قطره پر  
 همیشه بچشم تار و رومعیم  
 تمام جاس تو در میان نار بهیم  
 مرا این صاحب بوسه کرد و هر کس  
**مهر آید به این صاحب بوسه کرد و هر کس**  
**که طلوع آفتاب جهان تاب و دل**  
 چرخه کرد و خورشید شب کون  
 زرد و دهان افق تیغ شهر افک  
 چو لاله کشت دمان افق برکت افغان  
 شفق زو از دم کس را رخسار کس  
 و کرم و زهر از قهر لاله بر جان  
 با عت از دستان شمع سواد  
 ز خورشید بر رخ زهر زلفت و قدر  
 کوه قریش بخیر حسیه ر م  
 چه اید بهر شکر بخشیدین میدان  
 ز غوغای زهر چو آب و عطر  
 خدا کجاست از خضفرا مکا  
 بهر توش این اگر نیم از لطف  
 بهر طبع بخیر چو قطره پر  
 همیشه بچشم تار و رومعیم  
 تمام جاس تو در میان نار بهیم  
 مرا این صاحب بوسه کرد و هر کس  
**مهر آید به این صاحب بوسه کرد و هر کس**  
**که طلوع آفتاب جهان تاب و دل**  
 چرخه کرد و خورشید شب کون  
 زرد و دهان افق تیغ شهر افک  
 چو لاله کشت دمان افق برکت افغان  
 شفق زو از دم کس را رخسار کس

اگر بزم از مهر او فردا بهر لب  
 با عت از دستان شمع سواد  
 ز خورشید بر رخ زهر زلفت و قدر  
 کوه قریش بخیر حسیه ر م  
 چه اید بهر شکر بخشیدین میدان  
 ز غوغای زهر چو آب و عطر  
 خدا کجاست از خضفرا مکا  
 بهر توش این اگر نیم از لطف  
 بهر طبع بخیر چو قطره پر  
 همیشه بچشم تار و رومعیم  
 تمام جاس تو در میان نار بهیم  
 مرا این صاحب بوسه کرد و هر کس  
**مهر آید به این صاحب بوسه کرد و هر کس**  
**که طلوع آفتاب جهان تاب و دل**  
 چرخه کرد و خورشید شب کون  
 زرد و دهان افق تیغ شهر افک  
 چو لاله کشت دمان افق برکت افغان  
 شفق زو از دم کس را رخسار کس



شمع دلش فقیه را هفت و مهر  
 بچه سحر و سحر چو آفت بر تو آن  
 ز کجاست لؤلؤ آمدن جیب  
 چو باغ و مرغ و گلستان و خانه شده  
 هر چه که سوختن خانه دیدم  
 صفتش از کجاست چو زبان بکر  
 همه در رنگ و صورت و تیزه جوی خود  
 یک چو لاله و چوب و تخت طاعت  
 نه این صفت چو درین اثر  
 بخت اندر زخم اندر کرده و نا  
 بقدر کفایت کاست چو کس  
 چو دلو که این که شوره کشته بشهر  
 که بخت کرا میسر تو کاید شد  
 امام فقیه فرزند جعفر صادق  
 بخت بیا به شب بر سر نشتر چو  
 پیشتر نقش در بارگاه او نجات  
 زمین چو شمشیر تنه او لاری جماعت  
 زرد مهر اگر بگوید سوره آدر

بکوه باغ و ایوان و بزمین نامون  
 بسط باغ و چمن و بستان بکلیون  
 برادر زکات بر لاله چمن بو قمران  
 برون شدم ز راه زرد کون بکون  
 همه به بیج و شتر خلق از هم چمن  
 صفتش از کجاست چو زبان بکر  
 همه در رنگ و صورت و تیزه جوی خود  
 یک چو لاله و چوب و تخت طاعت  
 نه این صفت چو درین اثر  
 بخت اندر زخم اندر کرده و نا  
 بقدر کفایت کاست چو کس  
 چو دلو که این که شوره کشته بشهر  
 که بخت کرا میسر تو کاید شد  
 امام فقیه فرزند جعفر صادق  
 بخت بیا به شب بر سر نشتر چو  
 پیشتر نقش در بارگاه او نجات  
 زمین چو شمشیر تنه او لاری جماعت  
 زرد مهر اگر بگوید سوره آدر

کس که طالب محشر بود دایم  
 ایازجه تو سر نه بخشش دریا  
 بایر تو عالم گرفت اسکندر  
 بختش تو در آن است از در پدا  
 شمع که تو سر از یزدان پاک  
 خلاف بود بس با وجود تو در هر  
 میان بقدر تو بخت بر یک آتست  
 ز مهر و جود تو در طبع شعر چو بخت  
 در صفت کینه که چو شتر از

**در تعریف خراسان**  
 خراسان سید و فرزندت برکت  
 فلک دایم بشو در باغ کس  
 بر کلاه برابری دشته رخ پیدا  
 بپای در لقا سوره صید کن  
 بکمال خبر کبریت سون انکس  
 ز برکت خیر و سود و فرکت سندر  
 قاتل عرو و شمشاد و سرو از باغ  
 ز زان و شتر چو بخت کاشی

قرین خمر سود و طالع میمون  
 و یاز قدر تو سر کشته کرب و گم  
 بهر تو تو کشت موه اطالون  
 کفته تو در آن است اب در چون  
 هنوز بخت نون مطون خالون  
 که بر مکان خلافت یکین کن هارون  
 بر آل برکت خمر فقر و ارون  
 که ز کرد در خط لوله و کس  
 فرون تر که این قطره مهرش از

**در تعریف خراسان**  
 خراسان سید و فرزندت برکت  
 فلک دایم بشو در باغ کس  
 بر کلاه برابری دشته رخ پیدا  
 بپای در لقا سوره صید کن  
 بکمال خبر کبریت سون انکس  
 ز برکت خیر و سود و فرکت سندر  
 قاتل عرو و شمشاد و سرو از باغ  
 ز زان و شتر چو بخت کاشی

بخت







زهر سخت مردان مردود انشور  
 بر دشتان طوطی و زرد آبر کاه  
**تغزل و مدح سلطان حسن ناصر الدین شاه**  
 پیشگاه منزه از آفت بختین زبان  
 زبیران از تاب بارگاه و پیش عرق  
 گفت پیشبینه خیزد بهار بر زم  
 فو بن بسمه که خفته و پیشت با  
 دیدم چمنه را و رفت روانم زن  
 جستم از خیر خوشی پیش تو گزینش پسند  
 بعد نیایش بس در هر روز خواستم  
 دلبر با بخت پیش آمد و بخت خوش  
 دشتم از رفیق با به کلون بطر  
 گفتش ایمن من سران ایمان من  
 خدان خدان گفت چه بگویم سر باز  
 خیز و پا در بطران می یاقوت رنگ  
 خرقه و پوشه بعد ایمان درو با ق  
 با رخ چمنه بنمید از پشته شان بنید  
 وادم پیشگاه از خطاط سر را قرار  
 که جان بجان دادم و من بخشید  
 رخا کشان طوطی و زرد آبر کاه  
 سر زده آیدم بعد من سر کران  
 ریزد از کلاه خنک بختیم و بختان  
 کاه بخت بخت دیگر رفته روان  
 آفت کشته بر راحت یک ملک جان  
 باز بود خوش بر تنم آمد توان  
 در کز تیر قد کردم بالا کاه  
 تا بخت آگاه ملا کردم بهر جان  
 سبک پیش خنک تا پند لطف آن  
 و آتش بخت کلون رخان بعد بخت  
 خود را جان برت آید من زان  
 گفت با خوش بخت من زان زان  
 شایدم هم از من استه  
 وان لطف کاهم جین بخت من  
 رفتم با صد بهید کوش و شان  
 بر خط و طوطی و آیدم از کران  
 آن

آنست فقهان بطال کن  
 چمنه سحر کشید از من زبان  
 گفتش از رخ از چمنه کو بخش  
 گفت چمنه که منم از درم کر  
 ده چمنش آمد مرغان بخش  
 خیز و به ساق جام مرغان  
 واه را بدل و دل لطف دارا  
 نامردن دیر شرفش شیر کبر  
 فرشته از کاه کارنه کاه  
 ایک ایمن ملا عدل مر جان  
 هر جانکین در شان در عهد تو  
 نکه جان جین چشم طبع حتم  
 بخت جلجله جان بخت تو بشین  
 اشرف استان از خرد استین  
 هر کس از زان محمود از خدایت  
 وقت است لیدن ماکه کاه  
 آنجا در بخت کین با ز من  
 بر ختم آید ختم کبر بخت  
 رخت حقیق من در کج جسم و جان  
 سر و چاش خند بست و کشتن زبان  
 گفتش از سر و قد از چمنه زبان  
 گفت چه گویم بخش منم درم زبان  
 طبع پسند او قدر کسر گفت زبان  
 اما که سرایم میج برکت جمن  
 آنکه عدیش ناز و دیر پر جمن  
 و آنکه پیشش نیک از در صد قران  
 عدش در در کار ناله و شیر دان  
 جوت در زورم با جت از من و ان  
 جز دل بخت من کو خوش دان  
 دارم چشم مید در ده بخت جان  
 بخت جان کنون جز تو درم کاه  
 در خرد استین خرد تو برستان  
 فغان از دکت سحر الانیا  
 را زان سپهر کاه جان  
 سار از تن جین نه و کند لور ان  
 برابر آید چو کاه کبر بخت



برتن خفوف چون چشمن زین لایین  
 آنکه اگر گزیند رخ در صف آورد که  
 پوشد خندان پر بر رخ ازین سپهر  
 سلطنت تیغ ترا از دیشیر حرمین  
 توشه دین پرده خیم نو دین راعده  
 کویش باطن خیم ترا بیک  
 ارشد از در خاق شیخه نعمت  
 خیمت چرخ شربت شخت چرخ آفتاب  
 تا که کف طالع در رخ از کردگار  
 خیم نو گزین و زار کرد باور کار  
**بهار می و مدتی بختی در سلطنت**  
 رسید گزیناه و دین آذینون  
 زلاله سبزستان شربت چاکه بندار  
 فروغ لاله مانند عارض ایس  
 حمزه زینب و زینب و سوسن  
 زکریا بر زده و خیم نو کسر  
 اگر که گزیند تیغ از چهره دوا  
 نقش بر طرف جو پارسته باز  
 کوه خان خاد و بندار در آستان  
 دلوله چند تو در مدخلت آستان  
 کبر بر سر کیوان از گشتان  
 سخت گزیند از دین پیلوان  
 مانده جاده دین آفرینار و دوا  
 لیکن از شومش قاضی من شایگان  
 فوج آینه تر شیفته دیگران  
 بشیر و چرخ لغت با بر کرد عیان  
 تا که کف طالع در رخ از کردگار  
 شخص تو لایران و در مانده خیم  
**حصر قبل از بلخ و مانی تا**  
 بسطایع و کشتی نقش آیدون  
 پوشد از رخ خطا از خون  
 زلاله لاله مانند دیده عیون  
 بهرینان خیم نو کبر و کچو بقلون  
 بیدار گزیند کوکب از کوهان  
 هرگز کوه صبر در کوهین و دین  
 چاکه سبز خطا کرد آملب همگون  
 بنو

بنده کف خطا تر از سر تقصیر  
 ایاز زلف تو در شهر کار شکت تابه  
 نمونه نیست ازین رنگ چرخ طشتان  
 از یکجه هو براف پرورد در چین  
 بنده دار و ماهر بر سر بندار  
 هر آنچه باغ پرورد دایان در بر  
 گزیند ز سر تو بیت جلا از چاه  
 تا خیمت کف از فرق رخ تو  
 رسیده کابک که از فرق خشت  
 تو گزیند از نو دین شوش کن  
 بیک گزیند تو ز آسمان نشسته در آذر  
 اگر گزیند با تبه بر زوت تو دوا  
 شربت که بر دین در کشت به فزار  
 شرار خیمت که از دین بدستان  
 سجایا خیمت ازین در بندار  
 کینه بند ازیند کانش ظهورش  
 تا که ازین تیغ از دین شمش  
 بر آفریند چرخ حصار کلیم  
 نقشه لاله اگر چرخ خشت بود عیون  
 ویا زده تو در چرخ حال مهریون  
 حکایت ازین خطا زلف غایه کن  
 ویا آنچه از کان لعل زلف طوط  
 کفان بسند سر خطا کوه در چون  
 هر آنچه کبر کوه در مدخل  
 چشم ازین در فرق تو گزیند  
 دلم شد تو ان قائم شدت کن  
 شوم خیمت عیون قرین جنین  
 بخت بد تو دین سلوا و جبر کون  
 بیک گزیند تو ز شکم آذر چون  
 بدد که کوه طالع دوا و چرخ  
 شهاب سلوا و کفان به یک چرخ  
 نسیم خیمت که گزیند سوسن نامون  
 سجایا لاله نمان ازین بر دین  
 کینه چاکر ازین خاکر افرودن  
 که ازین چرخ در دین مکرده  
 بهر زان سلوا چرخ طبعان شوم





پشیمان بود و سوزش مرد  
 پشیمان بود و سوزش مرد  
 بهار آمد و رفت از کشتن  
 بهار آمد و رفت از کشتن  
 چه فروین پیش از در بهشت  
 چه فروین پیش از در بهشت  
 فرستاد خدایا مهر تیر  
 فرستاد خدایا مهر تیر  
 بزدل هم داد پنجم سخت  
 بزدل هم داد پنجم سخت  
 زنده سفید و در راه مهر  
 زنده سفید و در راه مهر  
 زنده بود آمد پیشش نوید  
 زنده بود آمد پیشش نوید  
 چه از چار و سبب شرم ختم  
 چه از چار و سبب شرم ختم  
 که باستان بر لبه بحار  
 که باستان بر لبه بحار  
 بغالتش با بهار سر و زید  
 بغالتش با بهار سر و زید  
 بیاید باران لبر کوه و دشت  
 بیاید باران لبر کوه و دشت  
 سوزش کس پس در تنگ کن  
 سوزش کس پس در تنگ کن  
 کشتن در کوه به رخ شجر  
 کشتن در کوه به رخ شجر  
 چسبیده گرد زنده شگفت  
 چسبیده گرد زنده شگفت  
 بعضی خان بدلا کویر کنون  
 بعضی خان بدلا کویر کنون  
 افغان زنده طغ از خرم  
 افغان زنده طغ از خرم  
 بر زبان لبر شاه سرخ کمر  
 بر زبان لبر شاه سرخ کمر  
 برقع

مریخ کند چرخ را خرمین  
 مریخ کند چرخ را خرمین  
 غیر سرای مهر آید کاه  
 غیر سرای مهر آید کاه  
 بهار بود و روز خارا رخ  
 بهار بود و روز خارا رخ  
 چه در پرده عشق لاساز کرد  
 چه در پرده عشق لاساز کرد  
 ز مظلوم رو بر مخافت کند  
 ز مظلوم رو بر مخافت کند  
 کشتن در جانب بوسیک آید  
 کشتن در جانب بوسیک آید  
 زنده زنده سراید مهر  
 زنده زنده سراید مهر  
 چه در پرده رنگ لک آید  
 چه در پرده رنگ لک آید  
 همایون را در نشت آید  
 همایون را در نشت آید  
 ز کوچک چه پیر سراید پس  
 ز کوچک چه پیر سراید پس  
 بنور و خرب سله نور و خرب  
 بنور و خرب سله نور و خرب  
 شگاه و حصار آید در نغم  
 شگاه و حصار آید در نغم  
 ز آهنگ آید ز بیدار باغ  
 ز آهنگ آید ز بیدار باغ  
 بشارت لبر تیر ار کمر  
 بشارت لبر تیر ار کمر  
 پیر کلرز از نور شهر  
 پیر کلرز از نور شهر  
 بر آن بد که گفت از بدن بر سنخ  
 بر آن بد که گفت از بدن بر سنخ  
 در تپه غافلین می معجزه مهر ظاهر خطایک این کوه  
 در تپه غافلین می معجزه مهر ظاهر خطایک این کوه  
 بیک ادرل بر سر از نور محشر آید  
 بیک ادرل بر سر از نور محشر آید

چشمه شیشه ای است از دست اندر دست  
 خبر و گفتار زلف و توبه شسته  
 در خانه خال خال خورشید گردیده  
 مهر آلوده از زینت شب و آفتاب  
 ترک سرای پنهان در ده جاده  
 کشته مار حیل عشق شریک در آن  
 اخرو که در آن و اینها بود و ادیت  
 دید بخت عالم از عالم صغیرین  
 ای که خود هر روزی فکر و بخت  
 ازین بخت بخت و بخت و کافور و بخت  
 کافور و بخت و بخت و بخت و بخت  
 شکست از بخت و بخت و بخت و بخت  
 صاحب محراب و بخت و بخت و بخت  
 صاحب محراب و بخت و بخت و بخت  
 بر لب جاده لب بخت و بخت و بخت  
 اگر که بخت و بخت و بخت و بخت  
 شاعران لغز کور و بخت و بخت و بخت  
 در خیمه از بخت و بخت و بخت و بخت

دینا

**دینا خطاب ناول خوش کرد و مهر و مهر ساید**  
 از دل یک زنده جهان شو جهان کنون  
 سر منزل اقامت تو این سرای نیست  
 کون و مکان که گشت و دید و بخت  
 از صولایان خدایان روکار  
 با حوادث از چرخ اندر است بخت  
 دنیا و جهان و بخت و بخت و بخت  
 آیه چوب دیدار و بخت و بخت  
 اسفند از بخت و بخت و بخت و بخت  
 وقت است که بخت و بخت و بخت  
 از بخت و بخت و بخت و بخت  
 با لایق بخت و بخت و بخت و بخت  
 یک کوزه از بخت و بخت و بخت  
 از راهان صومعه و بخت و بخت  
 معلوم شو و بخت و بخت و بخت  
**در شکایت جام بخت و بخت و بخت**  
**نوشته خوش و بخت و بخت و بخت**  
 ملک گرفت دین بخت و بخت و بخت



زیکه تیره و تارست و تار قریک  
 گفت جابر دارم که آه تابان  
 یکجای راجع الی خود گیریم باز  
 سیده دم که در خور لا شود در قد  
 ز خوب کرد و بد را و یکتاب  
 پس بکنای محراب لبر و جان  
 چه زین که شرفش خودم با یکتاب  
 لکن کفایت بر هم اسرار الماس  
 و از خود و سر و تار سر منزل  
 که شکستن خودم بیت چه سکن  
 غرض از اول صبح هم الی شب تار  
 اکنون که بیت جابر و کان ما بدارانک  
 درون آفتاب ترم چو از جبهه هنج  
 بجز بر نوبت این خور زین سر ما  
 دمان خور و شکسته سازم خور  
 سبکبار و لطف از کبر و بر خور  
 اگر چه خودم و دامن خودم بشم کنار  
 و یکجا هم آید که چنانم باز

نزن ز روی پند رخ و نبر و آرن  
 ب لکیش پندش خورشید پند  
 ابا که خانه و سکن تیر کون زن  
 فرغ بر که و مامون خانه و زن زن  
 و خوب بزم و تعلیم در بیان لکن  
 مکان و تیر شوم با خورشید و بایشون  
 علم گیریم و سکن بزم پرور زن  
 که تیره و کوبه شو برون و دمن  
 نیم رکعت در الماس و قطع زن بین  
 که چه گویم با خورشید دست خود شکن  
 چو رشته تنگدل ستم بر زن موزن  
 رسید بوی که با یک بیت زن  
 نشانه خور از دامن پس از این  
 نشو بختل از دست ستم زن  
 اگر کانه مرغ لکند جو شن  
 اگر ز خان آید برون شو لو شن  
 با خاله است بخشنده از زن شن  
 گشت که هم عار هم سرور شن

قصه

در بیان سبب و سبب و سبب و سبب

بروز عید ماه مبارک رمضان  
 نه آب و نه آتش گرم و نه بر  
 سوار بچشم لیکن با یکبار یکف  
 شبان و رمضان بخور غذا لکن  
 هر دو روز و هر شهر و هر قریه و دین  
 زیکه بزم کوفته پس حاشا ما  
 و یکت از زن او و تیر زن انجا  
 گفت قصه از زن مشو که آید  
 بنظر که زنم لقا در بقاء قد  
 یک عالم خوش ابا و زاهد در زن  
 خوش چو و دلیکن چه بکین مو  
 بریزش بکانه قور لکدر  
 فراخ سینه و یک ساق و آهن سم  
 چنان شست لبر و آینه انعام من  
 کهن با طر در راه بعد از پس آن  
 بنا که آب رمل برون جهانند  
 بنای قافه زین دشت قیامت لشر

شدم ز خاندن بر بر کشت جان  
 نه ناله و نه کشت خورم بر و پان  
 که چند بارش بکشته بودت هوان  
 یکجای بکافیه هر قصه زن  
 که من رسیدم انجا رسیده بر جان  
 چو مرغ با من هر جا دم که طیران  
 که من چو لک و کبریم بدان سال  
 درین بدن نشیند از همه ابدان  
 که بر قافه سیاح بود و از کان  
 که از در عارضه آفتاب ابدان  
 خوش جوهر و دلیکن چه سر و مو بیان  
 که کس نیده در زبان چو بیکران  
 در از کون و کوه آفتاب و کوه توان  
 نشسته کفتم بر جش رستم دستان  
 کین کشاده بند از آن راه روان  
 بر تیغ دیزه و نوبین و کر و تیر هکان  
 قیام کرد قیامت چنانکه بچو چنان

مثنوی

مثنوی از زین قافه  
 و از عارضه آفتاب  
 و از کون و کوه توان  
 و از کر و تیر هکان  
 و از قیامت چنانکه بچو چنان

نخه خله چه آتش دیدم چه رستم زال  
 سنان گرفت کف و زین سپهر بن  
 حزن است که تا سر کار سیکو  
 سوزش دل گرفت ز چشیر سپهر  
 زنج لکه پرتاب تیغ تن سلا  
 بکاه جولان بکاه دست آهن سم  
 پلید چرخ آفتاب سوز  
 گرفت دست از این هر جن بجن  
 بهر که برین دشنه زدن بر دل  
 چنانکه کفر سیکو شده است خرطوم  
**مهر چکان مهر سید و مایه کدایند با بخت**  
 سپهر مکران نیم همه با بخت و چون  
 یک اسب عرو و بازو کمان در دکنند  
 زنا قرشان در بیهوش اندر زین هر  
 بتن خون و جوش زنده خیم در سدا  
 بن کشش شورش پیران بختین باید  
 بر بر کسوتان سپهر بن کدور خنق

مهر چکان مهر سید و مایه کدایند با بخت

سیاه است لوله سب طعنه مامور  
 ایام ابله ادا در سر که در جود کز  
 نشسته در تیر انداز چیر و مشکو  
 بکای بر فوج در غار و دریا شیدا  
 بان سلبید و کوروشین شاد سر  
 شقایق عکاس داده بر زین چکان سیکو  
 الاء در بجان کاشف شلاب و کور  
 بهاران رشتان زین و زان ارباب  
**تغزل مهر سید عیب**  
 جبهه مان لرز زنده چه آید  
 چرخش چرخ فوجت بخت و شام در  
 زلفها ششتر بخت ابرو شمشیر  
 گفتش بوسه کف ده رفتم به سدا  
 از جلال شرفه رخسار کاشش ز کونک  
 کفتم ابرو لاله تو زیاده تر از زرد سهر  
 گفت گزین تو لاله زریا بد سر  
 گفتش سیم لقمه کفانه پس کوی به  
 گفت سیم در ملا از خنق تو افش

**مهر چکان مهر سید**

سپهر









بهر چرخ نگار در دلی شلو  
 از درش این و خروان ملک قدر  
 مردان قند بر کنار و کونیت  
 مردم ایران مرده اند که با ر  
 ملک بگرد چو آبشاه سپید  
 ویران نشین چو پست خط شیراز  
 نصف کیهان کز بنوستر این  
 بیزه بکران رجوبار ز بریز  
 کسان کران روزه پست کوه ایرا  
 حوص و لوح بشو برکان غالب  
 کار جهان چو کار مرز شده بوجر  
 جانش را در لایان باید آن کش  
 ملک همان از دست او بود  
 کرچه در کیهان گذشت امیر محمد  
 دره پیشین لکه پیش بگرد  
 بهر نشانی که از که و ده سالان  
 شایان و خوار این قصیده مجسم  
 در نام این نکته لا و هم عهد داشت

ای

آنکه در احوال جاه یافت بکثر  
 در کوه و درخت باغیاری که نیست  
 پند کوی ترا شمع که کنگه نشتر  
 از کان خند لیک با خند  
 کوه خرو و شونیکل و یک بلار  
 نصف جهان لا و کیز و شین غم  
 لشکر از یک کرده مرز مخالف  
 لشکر از یک کرده مرز موافق  
 سلطان محمود سپهر جلالست  
 دشت زرگان و هندو این پای  
 شاه جهان لا اگر خلیل لشکر  
 حوض تند و خرق و خندان  
 کشتی که حایه حویب لشکر خاقان  
 ملک شهید بوجو کفت مرز نیک  
 لکه بل در کاشه بغی نه  
 سوار خرو و فاشه جهان کمر  
 خوشتر از آن بوجو لشکر از نشتر  
 بزم اکنون اکنون کونیت نیک

و لکنه احوال جاه یافت بکثر  
 در کوه و درخت باغیاری که نیست  
 پند کوی ترا شمع که کنگه نشتر  
 از کان خند لیک با خند  
 کوه خرو و شونیکل و یک بلار  
 نصف جهان لا و کیز و شین غم  
 لشکر از یک کرده مرز مخالف  
 لشکر از یک کرده مرز موافق  
 سلطان محمود سپهر جلالست  
 دشت زرگان و هندو این پای  
 شاه جهان لا اگر خلیل لشکر  
 حوض تند و خرق و خندان  
 کشتی که حایه حویب لشکر خاقان  
 ملک شهید بوجو کفت مرز نیک  
 لکه بل در کاشه بغی نه  
 سوار خرو و فاشه جهان کمر  
 خوشتر از آن بوجو لشکر از نشتر  
 بزم اکنون اکنون کونیت نیک

در خالین شایسته ای که در این عالم

ساق چوب نار از آتش آید پستان  
 که در خیزدن خیزد از آتش پستان  
 لیکن بر چه در میان روزگار  
 و آنکه از آتش پستان دل بباد  
 آید چو آتش از نفع او برنج  
 آید که روح بخشد بر اروان بدن  
 آید که بگوید بگوید بگوید  
 پذیرد زعفران فرخ اولی خنده زد  
 کلهای آفتابان بوی این که هفت روز  
 شایسته نیست خواندن این شعرها  
 سلطان جویباران کشت که سفا  
 دالان آسمان دیوانه آتش  
 آنکه که او نشیند بر محمد ز کفار  
 در پیش محمد و نزد از بند کمر  
 از آنکه گفت بخت تو کم ز نازدار  
 در جواب علی بن ابی طالب علیه السلام  
 ز تو کم بخت و خیزد بجزیره و فلق  
 سجدی بخت از خلع حش و در فلک

مر

هر گز است از بخت و آرزو کردم  
 از بختی که درین روز و هر روز  
 از آنکه بختی که درین روز و هر روز  
 امید به حسن و سوس و سبزه و سوس  
 میان کشتن از کشتن سبزه و سوس  
 خوش که بگوید سرور استین و سوس  
 خوش که بگوید سرور استین و سوس  
 لبش که بگوید حقیق بن برکت و سوس  
 ملاحظه و دیگران گرفت و بوسه داد  
 زعفران چو پیش احوال را کشت کرد  
 سپید بخت که از من بر آید کاش کوی  
 در بخت و در کمال این زمان در بخت  
 خیال بگوید و خوب آنکه سید و سوس  
 چه این شنیدم زان شکال کشت کرد  
 خزان معرفت سبزه و سوس  
 بگوید که بگوید سوس و سوس  
 آن قریب هر سوسان و سوس  
 آن که بگوید کشت و سوس

که و حد او را افتد بخت مزدا  
 که آتش بخت و سوس و سوس  
 بخت میو بخت و سوس و سوس  
 شایسته بخت و سوس و سوس  
 نشسته دیدم که ماه روز و سوس  
 حمیده کشته چه الباس و سوس  
 زید سار شده و سوس و سوس  
 چه که باشد آفتاب و سوس و سوس  
 چنانکه عادت او بود در کشته و سوس  
 بخت از بخت سید از حسن و سوس  
 کرد دل از بخت و سوس و سوس  
 که است و سوس و سوس و سوس  
 هر آنچه دیدم و سوس و سوس  
 خیزد و سوس و سوس و سوس  
 چو او که نشسته لب سوس و سوس  
 عجب که بگوید کمال و سوس و سوس  
 که از آنکه در هر روز و سوس و سوس  
 که بگوید کشت و سوس و سوس



شاید در چشم از فراق تو چشم  
 چنان فراق تو که از چشم کشیده  
 خدیو باطل سلطان حسن بخت  
 از لطفش که بیدار شود وستان  
 بکار لا اتمان و دین بدید خار  
**نقدی در وصف حال معرفت که بنام سلطان حسین**  
 زهر کز تب خوشید چه زهر قوت  
 زب کز تب از شک و غم غم شد  
 زلفش چنان از تب و غم جمال  
 بهم غم از پست و دل  
 زنجیر و دیر تاید آخر کیوان  
 بیکر کیوان بجم که از کمران  
 زهر تب تابنده جز مرنج  
 عذار زهره هفت از فلک زمین  
 سپ زهره طارو هر در فشان  
 پس از غلظت که بیدار به نیر  
 چدید و لولستان زلف و قوت  
 بیکر خنجر بجم که صبح خنده زان  
 هفت زهر آفتاب عقد پران  
 کهرق از دستان شهریار زهر  
 که زب و زیت تحت است و زیور کن  
 سموم هوش که بکند و طرف چرخ  
 بکار خانیان از لکن و دیور کن  
 هر نیمه از غم و شوق خند پران  
 پر زلف که از تب و غم و غم  
 هر ساند و بر چرخ از زمین شیون  
 طبع صبح به بنیم پارسه یارین  
 چو شمع زیتنا از میان سیم لکن  
 هفت زهر چرخه از سر و کمران  
 طلوع کرد کین خنجر و بر جوشن  
 بان بهر نیر و لبر چه بژان  
 بخت و فقر اشاعه گرفته چرخ  
 زلف کشته چو لبر و یار زهره زخم  
 بطراز کفتم چاه زهره  
 کشید حوره هر از زمان لهر  
 زخده

خنده او افتاد چرخ در تشنگ  
 سپید کشت و کرباره و زهر کن  
 بخت خا و کج و نظریک دیم  
 سپاه انجم از تیغ او کزیران شد  
 ابوالمظفر سلطان حسن بخت  
 نیافریده چو لبر شهریار کشته  
 زب کز تب از شک و غم غم شد  
 بخت محمد در جوشن زهره هر کوف  
**خطاب به جهان در وصف کرب و غم**  
 ای زهره تو کشتن فضا را احسان  
 تو چو صبح و جسم جهان بایزد  
 تو چو بطران فقر از جهان ما  
 تبار که از آن خلق تو که کرده شد  
 ز تو در صفا و نیت نور و صفا  
 تو نشسته در خانه از غم تو من  
 خدا داد از غم چو کشید ستم  
 اگر چه دیر است من چو جود و جود  
 بر آری آنکه تو در هر جهان کن  
 کند زهره زهره و شکر زهره  
 زب کز تب از شک و غم غم شد  
 که شمس از فلک است و تحت از زمین  
 چاکه شمع از تیغ شاه شیر و دین  
 که آفتاب از زمین است و شهریار زهره  
 بهیچ جود و غم از یک ایزد از زمین  
 جهان شده است شب و روز سال و روز  
 بهیچ شمع زهره زهره و دین  
**خطاب به جهان در وصف کرب و غم**  
 ای زهره تو کشتن فضا را احسان  
 که نغمه جان تو کز زهره احسان  
 فلک کز نیت چو در غم از جهان  
 بان بخت و خلق فضا را احسان  
 ز آفتاب و قمر و صفا را احسان  
 تمام کشته است با غم را احسان  
 زهره و دین و غم و غم را احسان  
 زاهد که صفت پر خوار احسان  
 کند دل زهره که لعل را احسان

زیر بوم بخت غنای بن صادق  
 بیاورد از آفرینها که در تریز  
 چشمت که لیون از صحنان شیر  
 قسیم بیا تو و احمد حسن که حلا  
 کمر را سناح و عابدین و بقدر  
 چشمت از نمان که چشمتان شیر  
 ز بویکت و هاد و باد و خوال  
 تقوی بیدر حداته و محمد  
 یکا پرسید احوال من که بر سر  
 زوت با صحنان ملامت  
 ملامت در صحنان ملامت  
 اگر صحنان که بر نه المکرشته  
 تو از سیم صبا از من این عقیده بر  
 جان جواد و الفاسم که از روش  
**بنا بایست که همه و ناله و هتک به خطا کردید**  
 دهان بر هم از یک سر من بکن  
 سوختن تو ز نشت بیدار بگو  
 از رحمت در کشتن چه چشمتان

از

از شکر لک کشت و دو نفس  
 ایست که خیر و شر نشت از لک  
 اگر کشت جوک و راک چه چشمتان  
 چشمتان که کوی تو در کین  
 کین بیدر دهم تو از دهم کار تو  
 یا شکر بیدر کینه نماز بر  
 این گفتار که بیدر بیدر  
 کر ز خور زخمان شه بوالحسن  
 خان و سرا سیده و حمله نشت  
**برای بخت صحنان نکستار بهیسه را بد**  
 از دم ارد بشت و نشت  
 فرخ و فخر در دج و کور و نشت  
 روزه کدر بشت و در دگر  
 کشته شده لحن صحنان صحنان  
 لیز و بخت بر نشت و نشت  
 نقش خرق بیا فیده بکسار  
 قصه خرق اگر نه کسار بکسار  
 اینست شکر بیدر که نکستار

سر



ابرو است که بگوید و اگر چش کرد  
 در چشم نیست فریه اینکه سر مردم  
 ز کجایان بودن شد چو از این  
 فاخته کو که زبانش خنده هر  
 رست چو خنق با بوی ایم دزیر  
 که نش بود از خار و زرا بر  
 ده چو خشر آید ملاکفته کوه  
 مرغ چو پر کشیده نوبه داد  
 یوسف کلاه را هفتاد و پنج  
 باز چو یعقوب خدای با آید  
 بوی کلاه و لاله در واقع مرغ آید  
 ساق کلاه چو هفتاد و دو کوه  
 زانکه بخندد و گریه کرد در کوه  
**اندک استایش شمع شیشه حکام میاید**  
 چو ز کمر زد بر پشت آب کشتن  
 سخنور که بیدان مرغ باز آب  
 سوارش کوه چو که رستم دستان  
 که برایش از قلعه بوی جاج  
 چاک

چاک کرد در در زیر انم از ننگ و تاز  
 زرد و زخم نیش سخنزان چنان  
 چه وزن شعر نند صیت به خود  
 اگر که از زبیکند و وزن شعر  
 کلام مرغ چو که یک مرغ خال  
 کاست حان مداح احمد مجو  
 هر که که با نغم شعر خضر خواند  
 کلام مرغ چو که در منزلت کرج  
 زانکه تا نغم مجو و سحر  
 در شیر کانه کشت خزان نکرند  
 بغیر مرغ به کشته لبر  
 از زبیکند چو تانم فاش  
 یک کوه که با خزان شیر  
 خدا داد و مدد و دگر جفا  
 که آیدیم از خضر کانه باز  
 و کوه کوه او چو مرغ بخند  
**تقریب بر سبک حشر در وصف مرغان که بر نهانند**  
 اسرافت طرزد لایق نش دان  
 نزار و لاخر که چو پرت رفت و بین  
 کنند و عورت کوه بخت چن  
 چه کنند با کاه کوه را چنین  
 هر که که نیش از نیش کشد  
 به نعل که کرد در خال داده کین  
 که تا نایب حسن شعر  
 رنجه که بر این سحر  
 نزل کرد است بر ساکن در زمین  
 کلام مرغ چو که ایاز و لایق  
 سز هر یک صد چو این جهان  
 که ز خزان که چه بوی پرده نشین  
 که شمشاد چنان و هم شور  
 نکر انم از لاله شاهر خن  
 که نواز که کیم کانه تا یقین  
 بیا که است مجو و بخت برین  
 سخنر است بینان سخن و زمین  
 است با نگر است این که یکا تو چنان

ندیده ام و نه شنیده ام کس بر کز  
 لبش چو مرصاف دریا نه جالب  
 تا چو تو بنی در بخار خانه چین  
 بر زینت خیمه تو کجا باغ لرم  
 ز شک و تو خور کس نه بهشت  
 تو به بهر کرمه لبش نه شدی  
 کنون تو ما هر شک و است چو کز  
 مر از تو شک و است چو کز  
 کز نه احوال نه کز چو کز  
 که بهر از عشق چو موین شمع  
 که بهر از زلف و چو تو چشم  
 که بهر از این بلا چو زلف آمد  
 بهر از این وین بان که کتم از اول  
 قلم که تو چشم تو که هر ملا  
 که کز که از یکا رنده ملا آمد  
 اگر که به عاشق ملا بود و مق  
 که تا کیم چو آن که گفت با عذر  
 گفت که کز تو که تو که تو که تو

مرا به حق تو را نه شنیده ام و نه  
 کنون که شمره شمره عشق تو جان  
 بر سر از لایه و شمره کن از لایه  
 من از کس که چه بهر بهر بهر  
 لبش چو مرصاف دریا نه جالب  
 تا چو تو بنی در بخار خانه چین  
 بر زینت خیمه تو کجا باغ لرم  
 ز شک و تو خور کس نه بهشت  
 تو به بهر کرمه لبش نه شدی  
 کنون تو ما هر شک و است چو کز  
 مر از تو شک و است چو کز  
 کز نه احوال نه کز چو کز  
 که بهر از عشق چو موین شمع  
 که بهر از زلف و چو تو چشم  
 که بهر از این بلا چو زلف آمد  
 بهر از این وین بان که کتم از اول  
 قلم که تو چشم تو که هر ملا  
 که کز که از یکا رنده ملا آمد  
 اگر که به عاشق ملا بود و مق  
 که تا کیم چو آن که گفت با عذر  
 گفت که کز تو که تو که تو که تو



که کجایم از شوق قمر سرام  
که بخواند از شاعران و گردان  
تو در سادات امروزه چو  
مزار در بیت چو خضر از گردان  
اگر چه که هست این کشته را بخت  
در چشیدن سحر حدین سکان  
ولیک بنده از راه کشته پرور  
چو باره کوم گزنجید کیدان  
خضایر که بخت چو مرگ  
هر زنگان داور ملک و بیکه آن  
نه ز کیم بجان از خضایر سر بیان  
خضایر سر و شتر شتر هم شنان  
خداوند و شاه شاه شاه که من  
هر نویند بر دانه بخت و طیان  
چو شکر کالند کاه شکر گفتن  
که تر کرد و شتر شتر کیموان  
من از بند طبع چنان بزم شتر  
همیشه که تابان چرخ بیکه حور  
تو بر زمین سعادتی چکان فشان که  
هماره باک باید زمین که لزان  
نه بجای جفا که نه با این کیند  
تو در سیر حادیت ماله چو خزان  
رخت جوهر هم خرد ایران  
مالک روم گیریم و یا ترکستان  
خداوند دل در جان من چو خوار  
خداوند کاشف ورم بر توبیت  
شال صورت دیور از تیر بجان  
بغیر چنان که ظلم کسر کرد است  
مردان و طبع چون طلع جهان  
بشیر لیک هر کز چن ستم کرد است  
که قانع است ملک خدا بنیدان  
هر سیت رزق خورشید ملامت یز  
که کرد است بزم کز ستم از فغان  
مفت داده هم شیت غم چو شیت کمان  
کجایم

که بدم که بگویم که هیکس و در هر  
بداد کز نگر که کسر سلطان  
فخار زده و شتر تیار و بنده  
مبار و دوله از خرد خرد ایران  
شهر که باشد اندر شاه لکران  
اولی شتر و شتر بنده نام و شردان  
شاه لکر که شتر اندر کز کز  
که خیر سحر زده شهر زاده نیان  
شهر شاه لکر خرد و خاوند  
که شهر از نیر و ایش نه نان  
یکه مجرای احوال من شتر و من  
بهر عزم و دلاکشت بجا بیکر  
بهر عزم که انسخه فاک زده  
که کور کن الدوله است رانده خزان  
سه و فقر از شتر و شتر شتر  
اول سنان هم خرد و شتر خزان  
چهار دیکر کجایم از شتر شتر  
چو چکن کشته ملامت از شتر شتر  
چهار دیکر کجایم از شتر شتر  
که ملامت لاجرت بجهت ده نان  
چهار دیکر کجایم از شتر شتر  
رخت اولی کجایم از شتر شتر  
از آن کجایم از شتر شتر  
نه کمالی کجایم از شتر شتر  
که نه بیا کجایم از شتر شتر  
من و کجایم از شتر شتر  
چو کجایم از شتر شتر  
بید کجایم از شتر شتر  
که کجایم از شتر شتر

کجایم از شتر شتر

یکه را که چو شمعان بخیر کنند  
 و اگر مرا که بین تا بر و بر جان  
 چه زکات که درین کتب است  
 کدشت ربه که در سر و سر  
 هر چه گفت را از راهی که گفت  
 و هفت شیر ناپید در جهان لیکن  
 هیچ وقت بدست دشمن بنامش  
 پیش لاله نماند و هیچ کس که  
 ز کف کاشی ملک لاله شتر  
 چه در شیرین کشتند که لاله  
 رخسار من یقه نبار نمود  
 چه زبیر پستان این چنین بطوط  
 شید از نو و خند کوبت بچشمه  
 قح این حسان فحمله  
 شهر که از شاهنشاهی بدورند  
 شهنشاه که خند و خادو  
 کف لوت و خون زرو که  
 زمر زارینت که روشن است

بوشید و وقت جان بخت  
 ز خیر ابرو پندام سرو چمان  
 ناز که در سر و سر و سر  
 بشنخ سبک چین و کفان  
 پست است شملایچه که پستان  
 چشم و لاله پند ~~سایه~~ پستان  
 ز کف کاشی که در سر و سر  
 پیش پند و کس که لاله  
 زبیر پستان و لاله نمان  
 روان کشت بر آید و بر رمان  
 پستان که در سر و سر پستان  
 با کف پستان بخش و جان  
 تازه ای درین خرد ایران  
 ز کف کاشی که در سر و سر  
 که در سر و سر و سر  
 ترانه مطبوع و بند و فان  
 یک کمان است یک چو لاله  
 اگر چه که در سر و سر

در

ز خیر حسان کشت چو کمان  
 چاکه در کف و سر و سر  
 عتاب سبک از سر و سر  
 چو در جهان از سر و سر  
 چاکه در کف و سر و سر  
 اگر چه که در سر و سر  
 چو در جهان از سر و سر  
 هر ز کف و سر و سر  
 کشت و سر و سر  
 شد زبیر این از سر و سر  
 ره طر زره خلع و خا و خن  
 نه آب دیر بربت نه سبک و سر  
 که سیم کف و سر و سر  
 بش چو درین و سر و سر  
 جواد باین چاره و سر و سر  
 کجود آبان سپهر و سر و سر  
 ز کف کاشی که در سر و سر

سر حاست اندر که کوه کوه  
 هر چه که در سر و سر  
 پستان حسان خدک و سر و سر  
 زمین و دشت که کوه و سر و سر  
 هر کس که در سر و سر  
 زبیر پستان که در سر و سر  
 تراب و سر و سر  
 و سر و سر و سر  
 بش کف و سر و سر  
 زبیر پستان که در سر و سر  
 زبیر پستان که در سر و سر  
 زبیر پستان که در سر و سر  
 زبیر پستان که در سر و سر  
 زبیر پستان که در سر و سر  
 زبیر پستان که در سر و سر  
 زبیر پستان که در سر و سر

در لغت و معنی و مدح و تعریف



چنان ضرور زنا و برف و باران  
 چو این جاسان فتنه  
 به چرخ شمشیر و زین چین  
 در آتش که آویزه او بچشم زین  
 کین کشد اجل در عاف زویش  
 چو عیار او ز دست کس  
 خدا ایگانه تا در جهان نشد  
 بیوستان جهان مرقم و نیشورل تو

**در تعریف حضرت شاه شاهرخ و در وصف حضرت ابی**  
 ای کافیه ز تو باغ و بوستان سخن  
 سخن بهر الهی تو مادر ایم  
 همه سخنان جبهه است و جبهه و کرب  
 بان خرد و وزیر شاه باشد تو  
 چو اوست با جلال و درخش کیم تو  
 بشووان که ز کز تو ز جان خاقان  
 سخن بطبع تو زنده ز خاک و کان  
 قسب کان تو جان من که مع و هما  
 هجا تو کند که کند مرگد است

چو این که در سینه خشم شاه شمشیر او  
 غبارش ان که شیر کوه و پند اکن  
 که ازین چاشخ ارغوان و سمن  
 سران که کشید زدن و کهن  
 چه از عاف بر لگو در آید از من  
 چو جمع او شکله دل و دوزن  
 نبوی بماند در این نقشه و موسن  
 کامی که چون و بچین بر کزان

تو بیا و مرا تو ملکستان سخن  
 زاده است ز پرورده در جهان سخن  
 و از تو سخن خوشتر و روان سخن  
 بر شاه یک کین شایگان سخن  
 بشه فرزند و سرشته لولوان سخن  
 کرسه آید و غمخ و زخوان سخن  
 در پیشان جهان در زکان سخن  
 یک است در بر هر یک یک سخن  
 در اندیشه طبع سخن ایمان سخن

حاجت

زمان

که است که ام و بیکه که نشاند  
 که تا به سیر از نه گانه یک لکه  
 فرزند که بهر که گم که ششم  
 بن و نه در دهن سخن یک  
 اگر ملاقه بشناسد زین سخن  
 سخن چو است و من چون سوار لوم  
 محبت کرده ام و از یکدیگر بیزیر  
 فروتر بود سپید که و لاف و کوفه  
 کرفتم ای که تو خنجر حصر است  
 نشان نماند از تو خنجر کوفه است  
 ز من زنجیر محبت چو چرخ شسته  
 هایشه که بچسبان معاصر شود  
 هر ز رستان با فرزند شاه ملک

**در تعریف و تریف حضرت نیر اعظم و در وصف**  
 تبارک الله ازین جرم لولوان  
 اگر و چو نفی نشن را حجت  
 تفریزه از لولوان اگر بجز  
 از و چو حجت یا کرده ام تا بان

اگر خنجر نیست از رخسار سخن  
 خورقیت ان شکر خزان سخن  
 ز کز زنجیر بر سر پاره و خان سخن  
 یک خنجر هم صدر و خزان سخن  
 من افشام و تو سر در مصداق سخن  
 به طرف که خنجر کشم خیال سخن  
 ز من سخن که لبت قدرش ان سخن  
 دروغ و فتنه که ست از زبان سخن  
 که بجز خنجر او یک چرخ روان سخن  
 بر در کار نماند هم نشان سخن  
 چرا که سو تو بچو ام از زبان سخن  
 هار و تار که لولوان مکان سخن  
 ز رستان بر سر تو بستان سخن

نیافر از چرخ حجت  
 سباه و بر یک چرخ سخن  
 بیدار از جرم ماه خشیان





در کف دینار بین  
 در پله کمانه دنیا  
 در سر بجهان فانی  
 در چو کبریا بنده در بیان  
 در نهضت شر چون و شفا  
 از نهضت باغ و قریه و کشت  
 در مدح صاف یک سکه کرده  
 در پند خدایت چرخ موس  
 در تنبیه کاف جسم گشت  
 در برایت دروغ و نقد  
 بیک بوی شیر زو مانع  
 تا بچند اسرار دران خفیه  
 تا بیک چشم مادر در دید  
 در آتش کشته مالا مال  
 دل و دین مرده بطور می  
 سجده که نامها مر خورشید  
 روز روشن نماید از خورشید  
 که اگر از زمین آله کرده ن

مازده در هر چه چرخ چرخ  
 خورده زین میوه پر فن  
 آب کرده خیال در خرف  
 نام کیهان و اسم اهرین  
 سجده کردن بسیم و نه چو شن  
 زنده و سیم کرده پر خزان  
 از دنیا هوا چرخ سعد ن  
 مازده حیران بود در این  
 کرده در این سراسر چرخ  
 مازده چرخ مور در بیان  
 تا بیک قدح در میان زدن  
 رشک بران ز بهر پران  
 زین زن شور مال استرون  
 بیک شوکته از دلال این زن  
 کس نیست همت هجر او در زن  
 خوانده خواجک از بهر زن  
 شام سوزد نیز از لولو خن  
 پر نمایند خلق از لولو ن

عدد در محراب حرامین دنیا  
 عدد در محراب این جهان دنیا  
 مازده از لولو در خزان  
**بافان پر میده حکم خوی کی بی بیست و نه مانند کاید**  
 اسر لکله لشر و نه و چرخ  
 تمام عالم پر از نو است لیکن تو  
 اگر چه تو تو تو تو تو تو تو تو  
 تو چو هر روز در قهای تو سایه  
 اگر چه سایه شده شهر زنده الحق  
 تو از بود عالم از بی ای در  
 بذهب من مایست یک مردانم  
 کس که در دین چون ما و من خبر  
 چهار صفت از تو میدهم در من  
 اگر نباشد موهج در این چار  
 علاج از تو نشان میدهد کردن  
 در تحار و نه نشان تو بیشتر  
 همیشه در سفر چرخ ماه لیک چرخ  
 تو از رو آدم چولات و چرخ غرا

این افزون بود از کتب بقی  
 سینت معلوم قلم و دست  
 فلک و خیر و زمین و من  
 بیک کبریا که عالم در این و آن  
 ز خد خویش که کشته و نه افزون  
 تو کشته مشهور از من از سما خن  
 تو شبها ز فریب من و من چو بوقون  
 ز سایه هم شده مشهور هر در کرح ن  
 من از بنجم آدم از من می ایرون  
 که از تو که کشته است ما و من خن  
 هزاره جورت زنده چرخ ما و من خن  
 و چرخ از دوسیه و چرخ عالم خن  
 و لکه کرد در از خن و من خن  
 بنطقه کرده خنیک چرخ در خاتون  
 اگر چه لشر و نه و چرخ  
 هزاره در سفر چرخ لشر و نه و چرخ  
 تو مانع و عالم چو نشن اکیون

تمام از تو بر پست این همه اشیا  
تو همچو بجز و مادر تو خرق چهر گشتان  
من و تو ای میان آمد و کن گرفت  
تمام ویران کن من خاک چو جاب  
اگر چه شمر و هامون جاب و سید  
و کفایت در صورت در من  
خبر برده چه گویم که حق تو بخند  
بچشم من و دست تو نتران گفت  
هنوز بکنت اما الحق بکوش مراد  
**تغزل به معنی زلف و کمر بنام نایب امیر انا بک**  
اگر چه من پر ز تاب پر از چین  
بخت است و چین سره باشد و بکین  
از خط تو خنجر بک آهو از شک  
با نیش تو بزم چه یک چاکر کتر  
از خانه تو گشته خنجر شب  
شک سره و جگر در طبع عطا  
هر آنجا که تو بزم و شرم من  
اندک که بر بون دل از رخ شاق

تو آفتاب و ذرات تو چنان رنگین  
تو همچو ناله و مادر تو چنان آهنگین  
چه رسد جز آنکه بر من از زنده نون  
اگر تو سید فرست بشهر از نامون  
یکیت و نظر قلب صافان بیون  
تعالی نه در کج و دعب و چگون  
ز خانه دل هر از هر همان پروان  
و ایک هاش ترا بدیده فرمون  
اگر چه نیست رضو در دل من  
بخت تو چو بخت و پرین تو چون این  
از خط تو هم زبان سره و هم از این  
در شک خاتون و خنجر و ما چین  
لادن چه بچشم تو یک بند دیرین  
و چین تو شرم نه شده بندین  
از یار تو این گشته دشم از شرم عین  
و در جوی او بد هم دل و هم این  
در جلد و جگر تو چو شهاب زوین  
در حلقه

یک دل و یکین

مانده کنش کنش و چنگش  
هر تو چو سر هفت و خط و چرخ  
خبر و خفا و خن و خن کا  
هر حلقه و چ تو چو چرخ خبر پروین  
کایز نموده بکلام الله تبیین  
که چو نایب تو سر و کاه چو سبین  
هم سره طوقه هم سوره یاسین  
از زلف تو اندر رخ ایطه یسین  
که چون خبر سحر و کاه جو تبیین  
نزد مردم گیران نه مردم لا تبین  
از زخم و چین تو ماست تم و در کین  
بود اگر زنده بند لیل و شیرین  
کز بر بامیدل با حلقه و چین  
در حلقه میاز رخ و لال و لکین  
از زلف تو بکوش و بر و شکرین  
از زلف تو بکوش و بر و شکرین  
از زلف تو بکوش و بر و شکرین  
از زلف تو بکوش و بر و شکرین  
**تغزل و شرح حال خود و مدح پادشاه از اجایه خاکی**

در حلقه و بند تو مانده سیرت  
در خط خنجر تو سیم بکوش  
گر تو کز من قدر تو رسید  
ای سبیل روشن بر بخت ترا  
و انبیا از این خبر نشان تو بخت  
مانده خاندن سرنگ رخ یا ر  
بر صفت خنجر تو سیم بکوش  
مانده تو جاکر و سار نشین  
که چون چکان شو کاه چو سبیر  
پرتاب کند چو تو از شک نیرت  
بوی کز زنده گرفت شد در  
تو شربت شکر غلام که کینت  
مانده تو از زلف سید ز منیرم  
در دیر از من دل سکین و منیر  
در تو میر کز زنده و ز کون  
از زلف تو بکوش و بر و شکرین  
با تو بکند آنچه بکشد  
تغزل و شرح حال خود و مدح پادشاه از اجایه خاکی



ایزایر و ملا هلال بنمود  
 غلام خیر تو مشک فخر بود  
 تزیینش کین در چرخ مهر بید  
 خراش چشم تو خورشید پنا  
 تبارک الله این درد تو که مهر نیر  
 با لکنت سخن در طرف باغ  
 بیاز باغ می سو که و باغ بگریزم  
 با سنج لاله دهن چو خنجر تو  
 مکر پنهان خورشید بخش بخش  
 بسیم در زلف تو غم از لاله دم  
 با لاله قلاب زرد کارش  
 بان خاد که لاله کمر بون دهن  
 که کز نوشتن چرخ خنجر بر  
 نه چارست کوفت هر یک بشنو  
 سپیده دم که زلف را ایند کمان  
 ز خوب کیم بایر و شب تاب گنم  
 چو در نو آفرین ز کنده کسایت  
 بچشم نیم بر زده و نه دیر نظام

جبر

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم

سپهرش تن آینه خیر سپهر  
 چه بیکانه بیکانه از کین چکانه شد  
 که نایم در صفت نام و شو  
 هر نویسم از بهر لکته نام  
 یک کوی که در صولجان بی عار  
 عزیز و خوار از بهر زده محسار  
 یک کوی تو بایر رحمت یار  
 قسم بجان غرضش که از بهر عشق  
 با بکلام آلوده یستم لیکن  
 سخنش سرش غم و دلش سر  
 کلام مزخ که یک مزخ حال مز  
 چو شعر من نشیده کسر اگر کوید  
 برادر من فرزانه سوده که در  
 کلام او همه در جنت منزل از کلام  
 که نشسته از حشر خرم جابر است  
 پیمبر را بجز از اند سحر سخنی  
 قسم بخور و خلق میر و شعر و روش  
 که کس ندیده کین زنده قاجار

بر پیشش کین کانه کانه لود  
 قلم ترش و غرضش و غرضش  
 بهمن و حاشیه بیلیم بیلیم  
 که در کین مرسته در فرسود  
 از در کور زید ان نکت بر بوده  
 که در طبع تو امده کشته را سوده  
 که کم خجالت مزید بر چو  
 چو در زبان یک جان در منصفه  
 مال ایوم خلعه نماید آلوده  
 ز غلام بس خوانده چرخ امده  
 بصالحه که در رخسار است  
 شنیده ام کلام سر در لبش بوده  
 چو از زاده فرزانه پور استوده  
 چاکه از انجاقان نزول فرموده  
 دلیله سحره او لاله است امده  
 خسته بچه مرده آنچه حال بوده  
 که هر تالانه سحره آلوده  
 چو پور کن الدله به کین چو

خنده کویت تم محبت ترودا نه  
 چوروده افتد بروست و پافرو  
 زشش ساک ز کوبیده یزدان  
 زدل ز دل پله لاله چمن بداید  
 کله فاکل از سر قبا کینخت بند  
 بزم آید جاستند و سازد  
 آینه لغت که بر این رخ نیارده  
 سجداتر که مد سهر و خطا و بریت  
 تولدین چشمها پر خوب اندر ش  
 رخ تو علم نیست و دیار فرنج  
 خطا سیر تو نقش است و خست لاله  
 تو دین آتش چاره چو شیر کران  
 رو و ترش مرا این نقش سیاه نه  
 تاب ل در این سپیده سوس  
 ار که از شدت صفا خطا سواد  
 زبیر شاد و در چاره این خوشتر  
 گفت آن لاین لب میون پر زنده

که بنده دانه بر کین ترارده  
 چوت کرده افتد بخودان رده  
 حوز و عاشق و کوی سترک پا لود  
 نیاور آید کرد و ترش کجمن سوده  
 شسته و شورش اش اکده  
 زشش جام زنده و دراکه افتد  
 آینه سمنده بخت آید زبانه  
 کاذر اندر عشاق بعدا زده  
 بیا که سیر بر بر بیضا زده  
 کاروان کمرانم و دپا زده  
 لیک این بزمه بین سرخ بیجا زده  
 خنجر ساخته از خطا بل مازده  
 تو که از مو کچان قد چارده  
 تکیه بر چادر کسور سوارده  
 خنجر عاشق ملال در شیشه سوارده  
 تو که پر کار خطا کرد سحر زده  
 که تو که جام زان کریمه زده

**الده صغیر الی و جالب الی و جالب الی و جالب الی**

چر رسدش از خطا بزر که تو در بخت  
 خطا ز خطا بر با تو زو و شکوفه  
 گفته احسان مرا ای دلبرین افشاید  
 تو خیزد چه در مصاحبت زان رو  
 لاله کو حوض کعبه کلیم الله من  
 گفت ارشعرا ب عیشین گفتار  
 پیه و قدر خنجر پست شده بیک  
 گفته ار لاله میش و بر روشد  
 از زلف سیاه و خطا زلفش  
 گفت آینه توین شعر از عشر و میر  
 خاصه آنکه که در بیت آخر گفت  
 گفته ار لاله خردی از خطا امروز  
 شکر این دل که بر کز زلف رسیده

رقم فکرت بر پیش منارده  
 پس کوبیده بین سرخ با زده  
 کاف سر سله بر خطا پیا زده  
 که بریم چه مطلب زلیا زده  
 لن تران کو حوضم زلیا زده  
 تو ازین شعر بر طعن بعر زده  
 که الحمد لوش پیه بالا راده  
 خنده بلامه ازین قاست و لاله  
 زلف زلف سله بر لب پیا زده  
 جان گرفته بستی و مقفا زده  
 خاند این طعنه طعنه که بر کوبه قد زده  
 در کستان خرم خیمه خضر زده  
 خرم این خطا که بر کز چهره خنده

**منجلیات صغیر الی و جالب الی و جالب الی**

بارب ملا نجاته ازین خاکدان  
 جای صا منزل و جالتویم  
 کجا بدانه قمت خم میسر ملا  
 تو بگو کان حوت و بضا خا

وامانده امش نیم از کاروان  
 ملا زلفش ز خنجر کشان بد  
 شاکم بیان تو نعم جادوان  
 انصاف و حشر بر از بکر و کان



چونکه او سرای تو بشنید جان بد  
 که گنج بخش تو در تاجیکان خوشتر  
 زان مادر که او را بر سر آستان  
 آن که ساکنند بر سرخان تو  
 آن که شایسته باغ جان تو  
 آن که بکام تو بچو تو قایلند  
 آن که در هوای تو در دامن کف  
 از کاستان عدل بشوقال کفار  
 خور که عدل عاشق شمع تمام  
 بریده شعر زده لطف بیکران  
**بیم رضی فی الحالت لب خیر مع جلاله**  
 ای خیر نوزاد نوزدید  
 تو ختم همچون نبوت بر سر  
 دلت پاک همچون پر باجمان  
 ز تو کرد چرخ خال را نشد  
 شنیدم که باز آید از حنوت  
 چنان خوشدل و شاد که گوئی  
 برایت و البته از لطف شاه  
 تو

تو حق ملائکه اول فرست  
 دیدم که پس آنکه بی که در رم  
 تو در او و من و او و خلق دهند  
 و لیکن کنون کو یا بدت حس  
 نکست نشانی بر او در زمانه  
 همان رشتن مار بخورد  
 بر رخ خورشید شاد و سخن کو  
 شنیدم که گفته است از بد و بجا  
 بر است گفته است مانند او در  
**تقریب به صف خزان عرف و مدح شاه مراد علی**  
 کرده زردم حسن تو چو نور تو  
 شب و شب سر کمان خواب از تو  
 روز ملا نشسته به محراب  
 کوفت شنیدم که بگو از آن کیم  
 آرد در راه شد پیر و نیکو  
 کلان چین و چین هر چه شنیدم که  
 با صبر و استقامت با این سو  
 روز جزا که بر کنم از آن خاک بر رو  
 پیش روی تو خورشید درید  
 دیدم که پس آنکه بی که در رم  
 که در حق از آن خان پرورید  
 بکام تو بچو تو قایلند  
 تو ایضا ده جان که شایسته  
 هم شیر از لطف بد  
 خال کوید و شنور و قصیده  
 خدا چه من شعر از فرید  
 خدا فریدت هیچ از فرید  
 آرزو شد ملایمت بر از تو  
 کو بر اندم در بار که بر تو  
 نیست چرا که در تو نشسته  
 کاوشش بگو از آن که گفتار تو  
 پیشتر گزیده ای باب بر تو  
 بهتر ازین در ملائکه خلق تو  
 بوی خوش برم از آن که گفتار تو  
 هر طریقه که کنم از آن که گفتار تو

نام تو یزدنش و در سینه خوش کن  
 نادر که تو نالو ترا چه در جم  
 کوشتن شین شوخها مرز تو اگر  
 چو تو بعلو جان ز کوه کابل  
 چو تو بجای و شوهر در که درم شران  
 کین تو را ز جانان یزد بجست در  
 شکست شوخها ز شریه جهان  
 لاجن بکاف تو پادشاه تو  
**در شکست شریه و پادشاه تو**  
 بر دین محمد لادنو حضرت شاه  
 بنین بر که مانند آذر زین  
 پیش روی که در زانکشان  
 زهر برایش قیصر داند  
 بسوزد و شرکان و دقا حاش  
 شمشیر حاکم و پادشاه  
 بهر که گوید که در نظر شد  
 سنان که بر دایک نگاه کرد  
 هزار عارف صد که شد که

خانم

برادر

[illegible]

رشتایاق افتاده ناکهان در چو  
من از رهوایش مانند میدان در  
کبریکتم کای ماه و لیلان مرا  
مرا کش که من اوله بزم فرما  
کبریکتم ارشاده میده در کما  
ولما نیو تو در شهرک شنگنه  
جدا کشر کنگوده بهر هیچ کن  
و کهر ایرست بچو شرجا  
چو پرستان رخک سو در کما  
کریب و زنیث تاج بیت و قوریک  
پیش ایش کرحا بجهلته خانه  
رند و حقیر لرده تمش پنا  
چوان کرزدر رخک بارکش جاده  
سفیدارت کو نشسته برسیه  
ویاکت و زلف آتیا خرک  
ایچو شوکت دارو هبت موله  
تو در زور فاندکوه پست سیاه  
اناجای مونا سیاه



میر از من سلام آید به تو  
 در تیر و ملک نور و کجور  
 در به نجر که رخصت شد  
 چرخش تا به بیت زدم ر حق  
 فتح کنم که نیام پروان شد  
 در جهان نصب قوام الملک  
 چرخش تیر از پله سور  
 بال و ده روز و شب زینت ط  
 از برار تو به خرام کم است  
 در دولت طلعت رویش  
 چرخ اقبال و پرچم حشمت  
 در گران تا گران ملک هجرت  
 که ملک با تو تیره دلوار  
 شیر که با تو از مایه جنگ  
 آسمان ز خانه چرخ سازد  
 تابوت همت جوهر کرد  
 میر و بار سعادت آفر  
 در شرف و بر عام رخا  
 ایش با نظام آید به تو  
 همه ملاکلام آید به تو  
 خشن زین ستام آید به تو  
 هب نصرت کلام آید به تو  
 رفته اندر نیام آید به تو  
 بهر اکت قوام آید به تو  
 مسودی یکم آید به تو  
 سرو پنا خرام آید به تو  
 بیت با سر خرام آید به تو  
 تابان شام آید به تو  
 زده در پشت بام آید به تو  
 که و شاکام آید به تو  
 سحره اتمام آید به تو  
 چکش چرخ چک دوم آید به تو  
 کهکش آن در دام آید به تو  
 بخت اندر قیام آید به تو  
 آجانب هست نام آید به تو  
 اول و اختتام آید به تو  
 پیش

پیش ازین هم شنیدم گفت  
 کرد هر ساز و برگ هیش  
 در نوا این شعر و سر جو حلال  
 رزم کج و دماغ ریش  
 نو بهر ستر سست  
 با پیش و کامراند دوست  
 که کند و چرخ سخت زنا  
 هر گاه مرا که کوک از کم و بیش  
 الغن تا آخر منزل  
 ایضا بر این بیت شاعر اندکی حین خالیست  
 یوز بهر سلام آید به تو  
 در صفای که شیر مردان اند  
 در قمار و قصد غلام کم است  
 چه بیکان اندرون مقود کمر  
 ملک اقطاع که خور رخصت  
 ملک تیر و دولت سند  
 از گران تا گران ملک هجرت  
 دولت و خشت جلال و جمال  
 شان به نظام آید به تو  
 ساز هیش مدام آید به تو  
 هر کس حرام آید به تو  
 تاد هر ر غلام آید به تو  
 در سفر هم نام آید به تو  
 هب نصرت مدام آید به تو  
 ناکش تا که رام آید به تو  
 او طبع کلام آید به تو  
 کار و پیش نام آید به تو  
 در صورت مدام آید به تو  
 اندر استی مقام آید به تو  
 پیش و قصد غلام آید به تو  
 بخت اندر قیام آید به تو  
 از طلب تا یکم آید به تو  
 تا به سان شام آید به تو  
 همه مال کلام آید به تو  
 خدمت حشام آید به تو

در پیش خجسته و جلالت  
این غلام که در رکاب تو اند  
تغییر رخسار سرکشان بیت  
کر فلک فلک با بار د  
دفر حلت قوام الملك  
قافیه بر قوام غالب کشت  
مستعد خان نام مینو تپ  
والی کرج دیر بینا  
دست بکشید از بس تو چرخ  
نکنند تو دوحسرت  
کر کز غایت تو معشوق  
دلت از سرو ماه رود خا  
لذین بستان نغمه جان  
سرو زیا خرام دانه کیست  
جان محمد خراکت و حشر  
دهش هجوه خجسته خندان  
بیمز از کبیر کرد و هشت  
چشم شیرین از لاله

هست بشاکه ام با به تو  
جلد زین ستام با به تو  
رفته اندر نیام با به تو  
از سر الیام با به تو  
دایما با قوام با به تو  
و در کفتم حرام با به تو  
کمترین دوستام با به تو  
نخبر از خفا خام با به تو  
بسته هم خام با به تو  
کر کند بچته خام با به تو  
رنگ معشوق رام با به تو  
ماه رفته تمام با به تو  
سرو زیا خرام با به تو  
نان کبیر کد ام با به تو  
فرنگ خوان و رام با به تو  
در علیک استلام با به تو  
اسرا می حرام با به تو  
روح بخش از کلام با به تو

روز

روز و شب سال و مردام ناب  
قافیه سر و کسر و رخسار  
از دل خجسته ز سر  
ابرو انش کشیده به رسم  
دروغ حاجم اگر کوش  
هر طرف رخسار از پنهان  
دشمن لاف از زیر کام تو ز ر  
دام رنگ از برار رنگ نه  
ارتان خرام سرو خرام  
تا جهان هست شد چندان ز  
**در وصف یک از اجناس فی این تبلیغ افکار این روزها**  
جیب مز حسن نام حسن  
بمیز نیت و هجرت مور بار یک  
چو دیش کر کشف رست پیر  
فضایت بهتر از طرف فرس  
از و امش هم از مشک و جبر  
در دست لاله ساخته چار  
مقیاس تامل حور و غلام

لوهده مدام با به تو  
هجو مدام با به تو  
زلف لوهده مدام با به تو  
هجو کیران سام با به تو  
نغمه از خام با به تو  
رخسار هم نام با به تو  
دشمن لاف از زیر کام با به تو  
رنگ به رنگ و دام با به تو  
تا خرام خرام با به تو  
که جهان اختام با به تو  
شمار این نکته از سر سخن کو  
و از چهره و رست با به تو  
سر الحیج و تو بر با به تو  
روحش خوشتر از مشک و مینو  
شده میکنیم و جبرین با به تو  
شب تان و رواق دکان و مشک  
بجسته خاسته نین سور آن سو



به پیکر تو این سلاست  
 که غمان زلف و لعل و کیمو  
 درون مرغزارش هر طرف بس  
 ابا هم در تنم شیر و آهو  
 نه آهو نه شیر آهو و رنگ  
 نه بید شیر از آهو رنگ و آهو  
 درون حمله سین خرد  
 به پیش زلف کافر چشم حجاب  
 بکج چشم حاجیش برآ خال  
 به پیکر تو رنگ و رنگ همد  
 الا اینک جان صاف پیکر  
 که در سر از فکر سوی همد  
 یک خوانسان در بحر کثرت  
 سر کن بر سر بر خند لو  
 جو آب گشته کوکله آید  
 بزرگ شو جویا و خوب و نیکو  
**در توفیق ماه رمضان**  
 مبارک روزه چو مهر خوش  
 حلاوت بخور گشته ابرو  
 لبان عاشق شاق یا صفا دار  
 نماز دم رتبه و رنگ آید  
 هر زشکه در چنان شنیدم باز  
 شمع کیمو در سر زینوان  
 کاید نیو که نه صمیمیت  
 که باز کرد بر سر از زینوان  
 خبر دهد بصوفه صاف در گشت  
 که بر میگردد سجد گشته است  
 بمنزله زده اوط کون چو ملک  
 هر زروستان کوید زینوان  
 هم به بخشد برسان ز غنایم  
 باغ نیو حلال و بیدین  
 امام به پیش استاده و عقبت  
 سستاده بر دقان مشک کاو  
 چنان نماید که کوشان تانت  
 که از این شده غم صنوبر  
 اگر

سین

اگر مسجد کوید همدان برون  
 بجز ترکان به بیت خال خند  
 و کر که کوید حاجه کیز در قران  
 بر دستان پس گیت چشم چرخ  
 هر زوایا از دست در بریز  
 که هر یک را مشکین چیت و مشکین  
 تمام خود از خانه خدا سازند  
 زلف مشکین چو کان رخ نه سین  
 زنجیر خود و پستان حوش خشت  
 مسجد اندر سب آورد با آید  
 یک که حاکم شد اگر چه روزه بود  
 توان گذشت از آن پیش پیکر  
 شبان قدره قضاها بر بوزین  
 بلای عرج شمع هر محفل و هر کو  
 هر زوایا که سید از میکو  
 از زوایا زاده هر هر رندان  
 فکله در ملک پس طرزه هار و هو  
 یک کوید در شب هریا  
 یک ساید در صبح که هریا  
 خدا بیز و هفتا شعری مدباد  
 بحق این در معشوق جنین کیمو  
 کن کریم روش صراحه  
 شکه روزه که شربت از میان کیمو  
 مز و صراحه و ساعه و باغ و عطرب  
 پیش هم به ششم کیدل و یک رو  
 غزل چه کوید بر لب غزل زار  
 هر چه کوید او را هر چه برین کو  
 یک غزل میرا بوضف زلف غزل  
 کرد چنان شمع بر سر مشکین بو  
 از آن تر که به بند اگر خشت همد  
 تر نماز بود بر بخت پرتو و  
 هر زلف پرغم تو همدت یازیک  
 چشمه برین تو حاجت یازیک  
 بچشم غم همدت به است خوب گناه  
 رنج و حیه و فنا کن هر کس حاجه

کند سینه و سنان و سلم را نشاند  
 کند آفتاب بستر چو دل اندر خم  
 بشهرت چه بالا تو کجا در باغ  
 اگر به بیدار تو بستان سرد  
 کمان و تیر که در شمشیر تو بیدار  
 کمان و تیر که در شمشیر تو بیدار  
 دلجو که در شمشیر تو بیدار  
 اگر بر آتش و بر آب سجده مر آرد  
 پس از خم طاق و بر آتش تو بیدار  
**در خم است شمشیر این شاه لایق تیغ شمشیر این شاه**  
 باز ببار آید و کشتن در  
 تا که تو چند بکشد خیزی  
 با که ز کین که به تنگ اندر آید  
 بایش چو سبزه ترکان چین  
 قطره زان بر دهن مرده باز  
 زانکه بر شمشیر سوزان خوش است  
 شاه را فرایدهم کم کند  
 کریم شایق بهو از کوه یکت  
 چه بر سر تو افتد و چو کیست  
 و لا تو صد دل بر سینه یکم سو  
 نه از سر و دهن و عرو و جو  
 بیز خاک کند سر زخم چو زانو  
 هر طرف که نظر میکنی و از هر سو  
 چه تو فرزند مرغان و غم که آید  
 بکار زخم چو کان زلف خندان که  
 هفت و کبر و مجرب سلم آرد  
 کسی که کاه محسوس و سلم آرد  
 چه جلالت کز پیر از جام  
 خیز و ده که آیین که  
 سرخ شود ز رخ از رنگی  
 نکش چو مور و مخان ری  
 اگر بکشد و شو باز  
 آتش سوزان شود کاه دی  
 خوردن او خامه آید ز نه  
 کو که مشوق به کاه خوی  
 چه زخم

چو زخم کند ز بصر چو عین  
 دختر بخت و یک نخ  
 کو بند ز خوردن مر که شو  
 مایه خفاش روان حرا  
 عاقبت کوی کند دیوانه  
 جیف به مرد و خرد پیشه باز  
 مست شو لقمه خورده افتد  
 بخورده خورده زن سپس  
 آیه تحویم مر از بهر آن  
 کش پیر و خرم تر بهش  
 چاکر لول ز جان همیشه جم  
 طر شده به غره لودر همان  
 به بهشتش توان بر دل ز بخت  
**اندیشه شرح احوال خدایت سراید**  
 مز از رنجت فرا بر شد و چو  
 اگر چه بهضریان کنز کردم  
 که برین جاتیان که خن شد  
 که زهره سید جمال دایغ غلام  
 کوی ایلیه بود آمد ز بحر  
 شیفه سازد و هر از آن بحر  
 عفت خورنده و آله  
 لکه بازده خورده جام  
 که کند بر سر دیوانه  
 با خورده یاده کند مار و  
 کش کند خط و خط و خط  
 که کند و شمشیر که  
 نازل آمد رخسار در زهر  
 در که مست شری زده به غم  
 خاکه بود ز دل کاه پس که  
 غره بخشایش مطر  
 یک رشت آید دیک پ  
 چاکر جبه از هر عاق و بند  
 که بخت و قیاس لب قدی  
 که زهره عرا بیتان الود  
 در آن دیدم از دست صابن خدی



که میباید کشید و یک سحر  
 که طریق او نیست وین گرفته پیش  
 که هر چه هست بچشم خود عشق  
 که هر که گمان وینو بکبران  
 که انشایم به حق و جبرانشان  
 بعضی میباشند بخله سید جابر  
 به هفت و نه کی و روز کرد بهین  
 ز کیش هر دو قول فانی و قیوم  
 هر آنچه دیدم و شنیدم از دنیا و پیر  
 به کشتن از دنیا و مسلم  
 مملو حشمت از زشتان و سید مراد  
 چها چیز ملا و انکه سبب است  
 چها چیز و گرفت لکه بچون است  
 اگر چه گفت و شنیدم هنوز مشام  
 قسم بهت صدا و آستان و زمین  
 که در بجا و شرف دین پاک احمد  
**اندیشه شاه میباشند در حله**  
 به فرزند کرد کار عا

همان

همان از گران تا گران کسره  
 سرافیه و بیکال و جبر است  
 نقاب فر کرد و کیوسر محسوس  
 زمین و نان عرش و لوح و قلم  
 میان وکالت از سر و کون  
 حین چنین ناله کان بتول  
 انکار زده انشای نه کنه  
 بر اهلیم و عاق و یعقوب و لوح  
 بهین فلک کونه کیدر کار  
 چو ز کشته خرا خاتم بخله  
 عا کشت فغان و در وقت  
 پس از قدرت و اقدار رسول  
 عا شایه را در سحر و بود  
 که چون هر سحری از افتخار  
 در انکه سبب ناده قاتل حرات  
 بکجا و صبر در زمین عجا  
 که درم سحر و اسفندیا  
 همان عجا و ان رستم داستان  
 را کرد با خنجر عا  
 خدم و دلو و خدمتکار عا  
 دم و دل و لشکر عا  
 بکشت را با خنجر عا  
 گران جت از گران عا  
 هر روز از خنجر عا  
 به پرده نزد خنجر عا  
 کم است از شمار عا  
 بکجا که بکشت عا  
 ز شرم کف سیم عا  
 قرینان خنجر عا  
 به قدرت و اقدار عا  
 سحر این شهر عا  
 سحر تا جدار عا  
 که بکشت پیش عا  
 ضعیف و ضعیف عا  
 بکوشش بود عا  
 شنید اگر کار عا

شد زانیاکان خود روز شب  
بهر زنده گشت منصور باز  
کند آفرین چرخ گردان هنوز  
چو بجز که بجز اشعرا شعور  
که تا تو تیا خنجر به چشم  
بکان زدم از کف غبار بخت  
**اندک حباب قصیده**  
 مان سر که تو تو هر صحت حیدر  
 لاله در سحر او کو میدیا  
 کردید در دشت شمس و صدف شوق  
 تو را ماه بیکر و بنر لاف  
 این خبر صادق بود و قد صادق گوشت  
 خنوع عا که است مزنا سر سلطنت  
 حکمت جبرانه چرخ چرخش و باز  
 که بجز خنوع شمس و تو هر ماه  
 سجد بریزان تو هر که تو هر بسو  
 تو بخواند عا عالم و علم شمس  
 سر بر پای طبع برده اما بدان  
 اعقبش پیش کن  
 خدا را از زیر آید  
 بار و بر خدا افکار  
 چو بر روز در نور کار  
 ز خاک سر کداز  
 که درم به بر از کار  
 پس بیا خانه در او صاف کردی  
 که نه انکار عطا و قدر غیر کنی  
 تر این میدا بجز پس از چه تو هر کنی  
 تا که تر خراش از نعت بر خاطر کنی  
 کتب و فیه هر کن تصدیق را بر کنی  
 تو اگر فکر تو سرخوشی لا کار کنی  
 خویش با کت بن شمار شاعران چو کنی  
 حکم این خانه که کن و خفت خنوع کنی  
 سجد طاعت بیت حیدر صدر کنی  
 او خنوع که لورا خالق اگر کنی  
 تارین دیار بخوار که بر کنی  
 است

ریت گفتن جلیط آفرین حیرت  
این خبر مارا شنید تر تو را پیش تو  
تو چه سیدان خال کارش کن کر قین  
سلاح سرایت بر روز طرکت خفا  
اینکه گفتن تر در صورت حق دیدت  
سر آرزو با تو کویم صد باطل حق بگو  
لاف هر روز نظر در سی و چهار زرد را  
هر حیدر حیرت و این پر کرد گفت لو  
سال داده و زنده و شب اندر تو هر ستار  
بچین بود که کسب با بر این دان  
مریدین با که رفتن بکارش بر لب  
از بر این تر نماند که گفت آید ترا  
که تو من صا شمس و لورا طالع  
که چون سلطنت از دستم دستان زنی  
گاه مور سلطنت از تاب تیر پیران  
گاه هر نه بر این که خان خفا  
شیر خندان زین خنجر بر زهر کشش  
یا میر المومنین مز دانه این مکر تو  
 که برین گفت شکرت عمار اول کنی  
 به مبارز زنده در میان و کرد و کنی  
 عمار سلطنت و شاعرش را بر کنی  
 آنکه اول و دهم عمارت آفر کنی  
 مرتضی از است بت این که زنده و کنی  
 نه خداوند جهان کورا تو هر چو کنی  
 از سر کانت همچون لاله اهر کنی  
 چنین زدن از حافش بجز دهر کنی  
 ریش کوبه چون جان ز کون هر کنی  
 باز بنیو هر دستان دور زهر کنی  
 خاک را خوار که از بر پیر خنجر کنی  
 یکا خنوع سلطنت حیدر کنی  
 پس با مع عا لاله از کر کنی  
 که لیم سلطنت حاتم و جعفر کنی  
 گاه شمس سلطنت بر پیر کنی  
 گاه شمس سلطنت بر پیر کنی  
 و عمار قدر از دست بر کنی  
 محض این خنجر سلطنت بر کنی









بیکصد آن چمن خوشتر نیاید  
 ازیرا که تو شاه صاحب قرائت  
 خداوند ملک جهان کشور  
 سپهر پور خاقان کیتر ست  
 بزم اندر فرخ شیر افروز  
 بزم اندرون شده شیر نیاید  
 بقره مهر پوشاه آبتینر  
 ملک چشم جدالب ارسلان  
 بدار ملک شد اردشیر  
 زار پیش عدل او شیردان  
 بایلان به ارخان چین و ختای  
 شهنشاه و ماچین زوهر مسند  
 ز تو را یگان خلق برده جان  
 بجهنم تو منزه گفتم ارشام  
 ازیرا جز داده پیغمبر  
 خدیو از شاه سحر پرو  
 که چرخ آسمان گزین پرو  
 تختش کند مایه شمع سلان  
 شهادت او را تاجدار خدیو  
 مدح تو گویم که تا شهر کرد  
 الا لبسال کیوان کند حر  
 تو فغان ده آسمان بر و کیلن  
 کنده آسمان بر آسمان  
**تغزل المصطفی بن مصطفی بن خطان**

چ

چه رود داده نگار که کو در تر  
 تو باغچه بود تر سر سبیل  
 چه بود تو آن لاف حلقه تو  
 خلت دکان زده ساز کشاده  
 بلال برک توین پیشه کاله سپر  
 رخ تو لاله و ماه است اسیر میکوه  
 گنده سر چشمت ز سر کشیدن  
 بسوگ حسن سر زلفان بهر که هنوز  
 هر زمره سکه از تیغ تیغ غره کافی  
 قیس این کن اسرود قد خیار  
 تو زجت ما چرخ غایم بجهنم اند  
 زلف آبر بر کجاف بنبر و سپر  
 نازنینان از نازنین ناز که من  
 بهر و عارض ماه و حد و بالاسرو  
 تو جو جوهر که جوهر دور دنیا  
 ماه مانده که ماه دشت سپهر ساق  
 ماه بخش که سر کش بخش که سری  
 بنور سیر که خط از غزال لطیف  
 بکشد تر بنفشه میسر ی  
 که بنفشه و سبیلش است و در تر  
 چرا که بسته شدت کشد دکان حلقه کرد  
 که نه زلفان تو کشد حلقه کرد  
 کنون که لاله سپر کاله تر سپر  
 کاله لاله کند لاله ماه سپر  
 بخش سحر تر با سر سر زری  
 رفوشان جهان به گرفته سری  
 هر زمره سکه از تیغ تیغ غره شکر  
 که مر قیس کن جوهر و سر و دگری  
 تو ز دیده جوینیم بچشم دریا  
 جوهر بخش کش خوشتر هر  
 مدینه ام بجان چرخ تو نازنین سپر  
 زلف که جوهر چشم دیده پری  
 پر ز تو پری که زنده دیده پری  
 لبر و مانده که دشت سرو سیم بری  
 لبر و بخش که سر کش بخش که سری  
 خزل سر زلفان حلقه زلف دریا





از رخ شربت بنده کزینت رخساره  
 لبه از رخ بخش لعلان کجاست  
 چو که برین تضرع زلفش بوسه کفایت  
 لایح شکرین که حلوای شده  
 گفته ام بوسه بر سر و خطای گرفت  
**دانه های نازک عسل بر لبش نشانی**  
 سرش سرافراز بکنده دانه  
 اگر که اندازین خنجر ازین دانه  
 که خنجر زان در دهان و جان  
 چرا بپای عفت زان که دیر  
 درین کون دهم نشاء عرشه  
 تو که ز تیغ زان بیده بود  
 کنون هم بین و حقین کن که حمله  
 طعنه صاف هلم که از یک و بوش  
 شب هفت هفت آن آفت بوش  
 مزه و مزه و شتر برتره تا صبح  
 که مزه زان دست چنگ روزه  
 پرندوش هله بر آبستره اختر  
 ز چای نقد تو چهره و بیهوده دانه  
 بخش از آن که چو یک شکر در حلوای  
 خدیجه ازین کوی که برین دانه  
 که سبزه خنجر که از حلوای شده  
 تو چو بخش بر زان خطای بخش دانه  
 ز من لبش نو این کشته دانه  
 بر تو چنان فرزانه باستان  
 رخ خنجر زان که از حلوای دانه  
 رخ از حلوای مزه رخساره دانه  
 که بر بوی آفر هر جلا دانه  
 که خوش فک که از حلوای دانه  
 بخش لب لعلون که از حلوای دانه  
 خنجر لب و کله کله دانه  
 بریزه زان در حلوای دانه  
 که بر زان بیدار دانه  
 که خنجر با چنگ مزه دانه  
 سرچشمه خطای دانه

فرز

مز از بهر نظم الفاظ پر آب  
 که درستان لغز آمد بکفتن  
 چه گفته بکفت که در ملک ایران  
 که در سبکها لغز مرغ نو کویا  
 میمان این رخ تضرع سرگرد  
 در آن تضرعها مرشد نشاند  
 بدگاه لوش بکفام خفتن  
 از آن درستان سخت بکفایت  
 ستم ملایمان این کونه ایراک  
 هم بر سر فریه و کذب باشد  
 خنجر کشته از کف و کفایت  
 تقوای بریش برین انکس  
 همانا تب سبک بکفایت  
 که بک که از مزه کفایت  
 خنجر لب خنجر و مزه دانه  
 به از از زنده هفت که دانه  
 به چو بر سر لعل که دانه  
 بشیر خنجر و مزه دانه  
 شد خط و در در کبار معانی  
 شینده و گفته هم دست دانه  
 شینده و در دوش هله دانه  
 در قصر زان تضرع کفایت  
 پرست از کفایت مثال دانه  
 از کافه چیده زان که دانه  
 بنوبت کشته خنجران باستان  
 چنان کفایت سبک کار دانه  
 در خنجر زان و است دانه  
 زلفه بکفایت آنچه این دانه  
 که مزه عزم شیوه ام کذب دانه  
 که چو مزه کفایت تضرع دانه  
 که دایان سرای سبک از کفایت  
 امین حوینت کفایت رسان دانه  
 که بک که از مزه دانه  
 به از از زنده هفت که دانه  
 به چو بر سر لعل که دانه  
 بشیر خنجر و مزه دانه

دانه چن

بیش وقتم لوح و کسر خطم  
 بشغارش موهنم بر یاس  
 باشت سفدره خند اول  
 کز نفس اول نیت و ناله  
 که گران است ملامت من  
 کجا جو گویم ترا جاودا  
**تغزل و مناجات حضرت شاه مراد علی**  
 از لعل ترک من تو یک رنگ افرو  
 و سرور با من تو کمر لوزی  
 که رنگ افرو ز چو افس محطی  
 که هر لوزی چو افس مسوری  
 موند نه تو موند است خنجر  
 رو زنه تو ز نه بر مهر خاوری  
 عالم زینت و نام ساز و شربت  
 چو قلب سر دول و جان کاوری  
 کافزیده ام که بیا بر مسر  
 سوخته ام که بیا بر حوری  
 جز تو که بار عارفی و محرم  
 جز تو که زار و عاشق زلفین دلی  
 چه شکر ز کمان و کمانها بود  
 جرم من خنجر و جید چنبری  
 در گردنم کشته تو چنان مر شو  
 تا زخمتک او پدید دلم پری  
 پر خنجر تو جان من است ایزد  
 خنجر تو جان و حق نشن جری  
 شاهر که چو شمشیر بر باره روزم  
 کوی نشسته بر سینه خنجر  
 بستر چو افکاران میان خویش  
 کفر ز کشته شمشیر از در  
 از آیه را بر جان و آفتاب آن  
 مانند لاله و صد در و صد  
 رفت و گرفت و گرفت چو خنجر  
 راز کفر که آهن سیوت آذری  
 راز کفر که آهن سیوت آذری  
 اینک

کبر و دل تو لم از آن تیغ آهین  
 کبر و دل تو لم از آن تیغ آهین  
 که گاه جنبش لب و چرخ تو  
 که گاه جنبش لب و چرخ تو  
 رخت چو لعل است و کف با آن  
 رخت چو لعل است و کف با آن  
 مرغی است دلدل لونه کار زار  
 مرغی است دلدل لونه کار زار  
 حست از نیت آدم تو که  
 حست از نیت آدم تو که  
 که گزیند تو چو جان شیرین  
 که گزیند تو چو جان شیرین  
 غصه خلاف تو عدو کرد زانجا  
 غصه خلاف تو عدو کرد زانجا  
 آفریند بر سرش شمع دین  
 آفریند بر سرش شمع دین  
 بعضی که قائلان حدیث چهرند  
 بعضی که قائلان حدیث چهرند  
 جگر که اهل آینه خنده خبر  
 جگر که اهل آینه خنده خبر  
 بر خنجر شمشیر از کمان  
 بر خنجر شمشیر از کمان  
 بر زخم آن که بر بید بخان  
 بر زخم آن که بر بید بخان  
 بر زخم من به تو غدا درست  
 بر زخم من به تو غدا درست  
**قصیده بر سبک غریب و نایاب**  
 شمع و چراغ فروخت از خنجر تو  
 شمع و چراغ فروخت از خنجر تو  
 دلو فروغ از سپهر ربه عالم  
 دلو فروغ از سپهر ربه عالم  
 از کبریا که گشت نمایان  
 از کبریا که گشت نمایان  
 اختر منج را دیدم اجد فروغ  
 اختر منج را دیدم اجد فروغ



تیر دشتان نیرنج از پناه عید شد  
ماه در آمد ز کوه از پس چشمت  
من بچین شب بزم از غم جوان یار  
طعن بکردن زدم کاه رنگ طالع  
گاه بگفتم بچرخ باقی و اضطراب  
رنج و الم تا بچند تحت دهم تا یک  
مژده در شدم فلک دیر بزم  
مهره زدم بر خیز تازده مهر  
صبح در کمر خیلان بر رخ سپیدان  
خزده نماند از آن بخت در جعفری  
از طرف خاوران زده علم زعفری  
مهر بگردد بر آید ز کمر در  
خانه چو آتش جبر چرخ قضا در  
آمدن ایرلا دیم و کفتم بیا  
کف لب بفتح و نه ز کفتم دلنواز  
دین دولت لاف مریا به چو کوی  
کفتم از جان مزه زن ایمان مزه  
سخت چون سپیدش نه جوان یار  
کرنا برستم بر مزه پریده غم

خمر

خمر و درو زین حب تاج و کین  
حالت او را غلام حلت کین و ی  
پور منوچهر لمانه در کاه بار  
کریمش خیز کیوان بعد  
کشت خورش اگر رو بچرخ آورد  
در صف آورد که دست چه بیز بجز  
**مهر از خطاب به نیت صبا گری و حکامه سین آید**  
الا لا غیر نسیم صبا  
بیا و بیا را زلف دایر  
پایم بکوشه پایمی که باشد  
ز بچکان هیچ گونه نباشد  
بیا بیده در آرایین هفت کرد  
آن شاه خرد و کفار که جز او  
به پیچ خوش سیر لکه جید  
بغزم کند بچشم از سلو  
آن مان و حلو که کشته است شیرین  
آن درو تازنده بچو خورشید  
باز زلف هم در غم حلقه حلقه

خمر

بآن لب کار ز کشت او آید چون  
 بآن در دندان که گرفته ما و  
 بآن قد و لعل و چون پرده حوت  
 که گرفتار پیغام آری ز غش  
**حکامه مهر و گداز و دشت و نیل و باره و مطا**  
 و آن کفایت این زبان کند که کبر  
 خوش بین دنیا گرفته بکفایت  
 جهان به نظر و گویند زبان و کبر  
 مزین کند که گفتند ساد و خوش  
 به نوحه و در این نعمت و مژده این  
 کیش و خوش و دان قبول و المانع  
 نیم کشت شکسته زبان بکسته نیست  
 سفید ترین جسم دور زبان اسم  
 نقول و قرق صف منقول و محبت  
 شکست از این جلا و قیاس بر  
 از این ایام و گرفتار و محبت دل  
 درون بیش از که بپرید و شیر  
 که در زخم جان و فرشت کوهان است

کوردا بر محمدیان کمر آسزد و چون  
 اندر نهایت دلچاسپان کاه قتلهاست میندازد  
 دهر را بطور دیکو طر و آن پنجم  
 جزو دهن را و مورد و خوش طبر را  
 ناله را در سارای کوشم هر سال  
 مرد تیز خیزت نیز سلا بر او پیر  
 چاکران شهر را و جلیج سلا کرده  
 میره و سعدت آن را در سوک نشسته  
 با بان سلا در شب نهاد و کوه و خوش  
 سیر بر شهر دکان سلا در ایس فر کون  
 بنهر یا یکدل شهر را و پاکیزه طبع  
 خاش پنجم پنجم خاش و خوش خاش را  
 میرا به یکدل و خوش و نهان خاش  
 میره و خوش ای خوش سلا در کون  
 گفت و نام است کوه توین الدله  
 شانه خاش و نیز و خوش خاش  
 دلو کر خاش سلا کرده و خوش  
 آب و جیم و خوش خاش پنجم









کجای عفت از لطف حق بجز بزم  
 به هیچ جا نرود زانکه دیده ام صده  
 بزم گویم هر یک که آن مرد  
 خیزد معرجهش خبر که گویند  
 اگر خیزد از آن ماجرا خبر شد  
 حکایت غریب در دینت عجیب  
 بنو حکایت ایشان پیش و کم نشود  
 بان لاریخ و لعلن خفته دهان  
 بکباب اول گشتن عا در دل  
 نشانین که ملا افتد ز بزم کردت  
 هزار یکی و هزار یکی خدا دانست  
 سرینا که بگو که بید و ی  
 برایش و سبب سخن هر نشان  
 ملاحه جرم و کنه بجا رسد آن  
 کدام جایزه از راه رسیده است  
 گرفتیم اینکه بود و صحنه و دالت  
 حیا رزیده اند صیبت پس بدست  
 کبیش و ده جان لایم است و محبوب  
 طبعش شوم تمام بزم یاری  
 بیک اگر چه بزم است ام و ساری  
 کمان بر دوش و حق زان میان تو یاری  
 کند از اینا زهر چو خرمیاری  
 به بیخ عیفت نیست در خرمیاری  
 رسد عا شمر و طرز و طوطی دلداری  
 که کشته گشت حکایت آن رسیاری  
 کشته اند در عالم ترک و فغانی  
 پس بندد دل را ز آدمیاری  
 که چو میکش از مردمان مایاری  
 که چو میکش از مردم مایاری  
 لغت از آن بی و کان بی عاری  
 سلا بصله ما حسینک قاری  
 که کشته اند همای ترک تباری  
 که میکشید بدو لایفه هواداری  
 نمیدید بشما صفت دانت دیاری  
 محکم بر ابروی بر برای چاری  
 چو هلاکت بر دوش نیست از یاری  
 نفوذ

نفوذیم کین باز کرده و کینه  
 منم خود و منم از منم منم کا فر  
 گرفتیم اینکه کسری بمنم کما د  
**اندر این خشت ای خدای شکایت از یکی از خدایان**  
 بر حال این خشت و لم سوخت درین  
 اسیر چگونه است اکتار و توان  
 از لب که خشم سر خشت نیست  
 از پشت و ران و کرده خورده ام چو  
 زین پیش چو من بگو آن به پلنگ  
 خوشش و پندارند اسیر بچو  
 این ای به بین چو کمان مانده برین  
 از پنج خشت چه به شرق و غرب را  
 هولاد هم بر اسم و اکنون منم شد  
 از کرک لوک و میش بر آتش لیس  
 شایان بود که بر کشتن بر تنک شیم  
 در خور بر که آخور او خنجر کج  
 بچو اسم هاشم کیم آنکه کرده است  
 گفتیم که بر دوش خنجر که بسبک خوش  
 که کرده است ملایم صفت که نهاده  
 منم که بر نهادم کشته ام عاری  
 مر بسبت اگر لطف حق کند یاری  
 کشت آب دیدش بخوبیدار کس  
 انجم محقر شده از جور ناکس  
 چو قاتل که کبیر چون ز سر محس  
 هر جا که بجه بود در آخر و کرس  
 و کون شده است در تن چو پخته تقص  
 مانند و به پیش و به پس  
 دین به پیش و شد بر مقوس  
 در کین و کین و کین و کین  
 مانند آهن که کند کس مکس  
 اکنون ز خوشایم کشته است  
 نیدر امیر آخورش تنک افس  
 معاشد بر یک کج مقوس  
 اب ملاحه اب خرقه و پارس  
 اورا که در هر در یک محس

اندک کایت از خلق جهان فکرت و قیامت

چند آفرینش از سنان ستم بهتری  
توبه کردم از سنان که چون در کافری  
سینه که در سنان ستم آینه  
میز از این که کشتن به جهنم جبری  
است که کافران با هم هم خوا  
و اما چند ساری با هم هم ستمی  
از فلک از چند بهر خود بهر دست  
چند ساری شد قدم از جهنم به جهنمی  
وزن از این ستم که کوشتم بر استخوان  
چند خاییم زنده چو خالیت از کفری  
استخوان که در ستم کربش  
پیر میاید بهر پیرش و مشتمی  
یک ستم سلا ز ستم تو خاتم شرح داد  
کوشتم بهر جز از بهر اختر  
است برای هر کوهن چو مفرز را  
میداد در خانه کس آینه و خلد خردی  
این رواست که من ستم از این کف  
سر بر دران تا به از بهر سروری  
مفرز هر سرور دردم سرورین طوفان  
خاک با من نیکند از خاک رهبری  
از فلک سلا که بهر از این خف  
چو مفرز در خانه بهر دست از بهر چاره  
رونگار از فلک چندان ملامت  
ما آقا سلا و حور سلا آف که کرد  
بود دردم با بود دردم بهر کار اولدی  
بر سنان جهان تو کرد از افون کردی  
استدین شاه دین پرورد جان است و بهر  
پیشکش بر و کارش خام و کردش بهر  
بر چنین خرد و نیز بهر کار کرد  
اصف بن بهر یارید اما اکثری  
زین خیالات که باید بهر برتری  
کشتن بهر شان بهر خرد و حور کردی  
مور کار بهر سنان که فلک قدریت

این

این حکایت کوشش که از سنان کشتن  
ما قدر دیم نازدین تر کشتی  
که ز راه و ستم بهر بهر نام کردن  
تنگان نازدین که هر نام آوردی  
خان چون سلا آفرید از بهر چه  
از بهر از حور و حور سنان و کف  
حور و حور سنان و کف حور حور حور  
مان و مان که کشتن بهر حور حور حور

اندک نصیحت یک از احباب خود بهر حکام

ابوالقاسم از در خور یار سانی  
چنان کن که هر کس که کف سانی  
سپهر را خونه که مخطم و کرد  
که بهر منش بهر حور سانی  
کندیت این دل چرخ کن سانی  
که ستم شورش کوشه و زده سانی  
حزین کن ز تعلیم این حور و لا  
حزین کن ز تعلیم این حور و لا  
ندادن که خسته مان ز تو  
چرا سلا غش حور از حور سانی  
اگر سنان که حور از حور سانی  
ریش سفندان و خواه کچند  
کن کن که کشتن بهر حور سانی  
یک لظه هر کن بهر حور حور حور  
که ستم حور حور حور حور حور  
شبان ماه سلا ز ستم و بکر  
چنان بهر شب زده و زده سانی  
بین تیر و بهرام و کیوان و زهره  
اگر زهره بهر سنان در آسانی  
به تیر محبت قدم پیشتر نه  
که کشتن بهر حور حور حور حور

دانه





























Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript or a collection of poems. The text is written in a cursive style and is arranged in several columns, reading from right to left. The ink is dark, and the paper appears aged and slightly discolored. The text is dense and fills most of the page.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the majority of the page. The text is dense and appears to be a continuous narrative or a collection of related entries. The script is highly stylized and characteristic of the period.











Handwritten text in Persian script, likely a list or index, covering the left page. The text is written in a cursive style and includes various entries, some of which are numbered. The page is numbered 491 at the bottom left.





Handwritten text in Persian script, likely a list or index, written vertically along the left margin of the left page. The text is dense and appears to be a continuation from the previous page.



Handwritten text in Persian script, likely a list or account. The text is written in a cursive style and covers the majority of the page. At the bottom right, the number ۲۹۷ is visible.

Handwritten text in Persian script, likely a list or account. The text is written in a cursive style and covers the majority of the page. At the bottom left, the number ۲۹۸ is visible.







در سحر کف از زنده و شش تن  
 از کمان ابرو ای ترک نه تر ببار  
 من یقین کرده ام امروز که جانم بخت  
 چرخ را بخار و دوزخ آن مستحضرست  
 برده ام و دیش سحر کرک درید  
 غرض از بزه افش بهیئت و کرک

و اما اینجا

زلف برادر تو بند این دل بر جان  
 پرده برادر زرخ لوز میفر کن چشم  
 دلم را بابت چند که همدم گزین  
 دهنت تنگ نیت است لب تنگ گزین  
 تماش رخسار چشم رقیبت  
 تو بنابر استمخودین و دل از ناری  
 بخت و خال و رخ دلف نه گزین  
 ساج میانه و شال و صنوبر که باغ  
 نوبهار آه و کله سر زد و ملها برید  
 وقت که گزین که بین و صراحت برید  
 مرگال است بجز که چه مرگ است محو

هر

بخت پر خان شقده که روش  
 اشعر لب روی تو بخت کرده ام

و اما اینجا

نهفت تا پرده رخ در سینه  
 بالکته پیش کش نه بقیتم راز دل  
 یاز که که رخ کفر از رخسار  
 جان در غش سپارم هر فراده واد  
 جان چه شو نظر افکند ز لطف  
 جان بر لبم رسید دوست فراق تو  
 پنداشت اشعر که دین شکر گزین

و اما اینجا

از رخ خسته در بخان ما  
 غمناخت آنکه در ش شکست  
 تاز کش بستم از افت  
 منزل مرده زار و زنده گشت  
 خوه را در سر و شش پند  
 شاه دست دالتش کرد  
 ورنه مفهوم من گزین

و اما اینجا

اشکارا این تماش  
 شیشه ما و ریت صهبا  
 کسم تار و پود دنیا  
 لب آورده سبجا  
 روز او بین و دست موس  
 اسمم میخ کسیر و نام خفا  
 که دانه است روی زیبا



اشهر این زمان زلفه بر میان کزینان گویا  
اگر کرده حیان **و اما اینجا**

اگر کرده حیان از فرودمان بچکا  
معصود کو گزیت ازین خلعت علم  
ما شد کان دیده بر او نمایدیم  
کشف نماید دلم در همه کاشن  
از کشف جو کجاست حصص رو  
شهر خشن کشت چنان بر زمین  
تا چند کز اشتری از دست سختیت  
تا چند پس برده بر سر رخان  
اظهار خدا از کجاست پس بر سر  
فارغ کز از چند خود شد کان  
کیت لا که از آن که کار خزان  
در جبهه در آمدیم از سرودان  
کردن از شکست بوی کاه کشتن  
آن که به بنی پس ازین گفته نمان

**و اما اینجا**

ساقی با ساغر صبا نایب  
صیبت چشم کز کس بدید در حق  
ما کرد و خورشید با بیهوده خیم  
اگر آسمان مبرو هست انقار نمان  
بریم و توان و دگر به طالبیم  
زانکه که در طره خای سپرده ام  
در جرم کیم به لاف کجاک  
از نیکه که در لود بر حسن خوه هست  
ایغول زندان جام شراب  
خیز ازینم و از سر کینار خوب  
ناله شوق کوشید بر سر  
درگاه ساغر خیم قباب  
از کله صال حرق مشاب  
تا کج کشته جام بر خباب  
حان چو الپند بر جان عذاب  
گویم هر آنچه نشنوم از در خوب  
احلش

لعلش ز سر کین است و کشتن  
فرستد دل بهت خشن را که کرده  
اگر آسمان سوت این وقت خیم  
**و اما اینجا**

میز بنید مو عارض سمن سا  
چو از نه است خشن از اینک بمن  
بانج دیدم در جبهه زنده خور  
که از خین مله افکار بیک در می  
جواب دلو که خاق کزین نیست  
زیر میکده ام ده چو خشن بکوش  
میدانم فروشم که از غم احسان  
بر استانه نیمانه کریم دیگر  
ز آسمان نماند شکوه شهر بر کر  
بوز و صل میزد از شام بیدار  
و ده کیم قطع ملک دنیا  
بطرفه کفر کز خدایب شنید  
بشانه طالع با آه و ناله مادر  
از لیکه رود بر نه بینند بر نیاید  
که حرام بچو چرخ حال شرم  
بنیم جبهه کز دست کوه و صحر  
بنده جادوم با پر خ صبا  
بآسمان صبر جوع است مردودا

**و اما اینجا**

مان ساقی کچه به رطل کران  
حیانه تو که صبر رخ پرده فروشت  
از صدق سرخو بر رخسار نه  
در مصطفی حق کس که بنور ره  
تافش نایم همه بر سر زبان  
در پرده دل این رخ آن جان جهان  
خوهر بخوار رام کیم بخیج کان  
منظر نظراتش بر رخسار

عطف دیار

مستوفی جان بر تو که کرد و دید  
 کز مهر خشنده و آن سرور و آن  
 یار نظر نیست چو نظر به  
 یار رخ نیست چو بخت و آن  
 جز وصف میانشان در خیز نیست  
 تابسته به غارت دل موی سال  
 دانه رخ هر سر را چو چرخ کرد از آن  
 رده ز بزم جوی اویات و توان

و لایقا

صبح شاد و به چانه  
 مست از زهر دلیله  
 پیش شمع قات سوزم  
 کوپا نوش بین پروانه  
 در دلم از پیکان خنجر  
 کج در خیز نیست این ویرانه  
 آتش نه برده برود از بجال  
 نیست تاب و نیست بکانه  
 از خمار عشق و دره اشتیاق  
 کم بنحو ستمه میخانه  
 از خفا و خدا را درین سپهر  
 از بار رخسار جوان اف  
 زاکه دلیله نم کرد بکوشش  
 پیدای رخ فرزان  
 خانه دل منزل خایر نیست  
 اشهر بایر کن انخانه

و لایقا

از قریب بر تو را ز غم خاشاک  
 آفتاب و شتر شقایق دیدار شما  
 بیکه جانان بکویت جان و دل  
 رخ شمع جان و دل کاس ببار شما  
 در بر بار اصف از غم و شاد  
 هر طرف استاده شقایق خردار شما  
 جوش از دراز دلب لعل گیسو بوم  
 نیست امروز استوار آینه و آفر شما

ششم

شبنم از عین مست و خمر  
 در حق نبسته است از شرم خاشاک  
 دل چرخ به پر کشتم تا کان از لایقا  
 شمع با کوهان چشم مست ببار شما  
 اشهر در لجه حسیان شاد و شاد  
 چشم رحمت و دلاور لطف بسیار

و لایقا

خبر بر تو رخسار نظری نیست  
 خبر بر تو دل و دل خبر نیست  
 شب به شب چه جوس تاب و نیام  
 که چرا بر سر کوی سفر نیست  
 سوگر تو زان زخم پر و زخم نیست  
 در نقش نازده کف تو پر نیست  
 جان من کج کوی تو بود و جوش  
 تا کوی تو بکفر و خطر نیست  
 این هیول که تو من ز بخت و غم  
 چرخ و خمر از غم و خطر نیست  
 و اعطاشه بهانه من آید اگر  
 کو بکج خمر جگر حاضر نیست  
 تو بخان از نظر لایق جان و رخسار  
 جاد عشق تو جز چشم تر نیست  
 اشهر که از رخ جوی دست  
 دست از نظر آینه بصر نیست

و لایقا

بجز از دست ره جانب کاشانه  
 تاجات شعاعین منزل ویرانه  
 فخر بروی و در رخسار کاشانه  
 که ز کمره اگر جانب کاشانه  
 شکر نادر من از کرم به فروش  
 که چه جوی از شر سار و پنهان  
 بچو دست فتدایک یوم شو  
 هر کج خمره حذر از مر میخانه  
 کودکان که درین شهر میمند  
 خبر تریش ن از دل دیوانه



هچو یاک است بکشت دل دوانه مست  
اشتریکه از زرد دل خویش نکست  
نیز که در صبح فزانه  
خاکش کشته است چنین پس فزانه

و اما

آید که وقت طرب طرب باز آید  
ساز طرب چه نیش که ساق طرب  
ماراد من برام کن امروزم شام کن  
پراز من کفایم که بکیم امروزم  
سرت شام صوفی که رانیده میگیر  
از بزم این که میخیزد غم  
از کشتن صبح میباید تا بکشد  
کامنا زمین بایمان تا بکشد  
اشقه شام که زمین خنجر بکشد  
لزان خنجر بکشد سر کف بکشد  
بلبلان روزین خنجر بکشد  
کف دیار خنجر سپوده بکشد

و اما

کفریم اینک از من نه بچسبان  
بچسب خاک که کفایت کرد  
بصفت میخواند تا دل چون کفایت  
خدا که من برون قلم از دید جان  
بیشتر چه بجهت کرم پنم میکشد  
کفر از من چه او از کفر از من  
دل از من در کفر از من  
چو از کفر از من کفایت کرد  
خورش و ستاره دارم از دل از من  
نمایم بکیم که کفایت کرد  
بخود صف جانش نیست ساکرا کفر  
اگر از کفر از من کفایت کرد

و اما

نشان که به هم بکشد با بریم  
کفر که کشتن دوی زده سرم  
رفتن

رفتن تو انم بکمر تو دیگر  
سوده دل و شتم اندر برو حرم  
بند جهان بکمر از بند سرم  
افش که بست در قیاس سید دل  
تا پنهم بر سر کوفت از زشت  
بخیزد میان که بگوید بکیم  
ماوریکز کفر از من کفایت کرد  
تو که خنجر از من طرب خنجر از من  
وقت که خنجر از من طرب خنجر از من  
روز من بکافه چور کفایت کرد  
خواهم که کفر از من طرب خنجر از من  
بمن نشینان پس در قیاس  
شیرین دهن تو که ملائکت کفر از من

و اما

اسرار افروخته رخ چه ترش از من  
چندین بیل رشیم از کفایت کرد  
چندین لطف را از کفایت کرد  
تو چو خنجر از من طرب خنجر از من  
در در آینه رخ موچه کفایت کرد  
چندین بیل رشیم از کفایت کرد  
چندین لطف را از کفایت کرد  
چندین بیل رشیم از کفایت کرد

و عطا ایو خط فرزند بدوانه کن  
که سخن ترا در بر من نیست جواب  
تو بهت آتشین ز پطاعت من  
بر صلبه نشینم سرست و خراب  
من تو هر چه گویشم در امروز بشنود  
تا که فردا که نماند در پیر حساب

و مایه

صبح به شام به جام شراب  
تا بر سر منم آفتاب  
در که چون ملود نکایت چون  
به که ساغر هر چه بر من است آب  
بر دم که غیر رحمت مرگند  
گویند که ز یاد منوهر عذاب  
لبکه خیرت ایر من کس  
نه به بدیش بید نه بخواب  
چشم سلیمت تب در دست  
بشیره هرگز نه پند آفتاب  
به روان عشق ملود پیش چشم  
کو هم به رخ سواد من حجاب  
به نقاشی چشم تو از دید کس  
تا نه نذر و نحو از هر نقاب  
اشخار تا بر نماید در آن  
چرخش از کف من جام شراب

و مایه

تا بر رخ در فکده ایر نقاب  
از دم جبرفته در تن تاب  
یا هشیار و عاشقان در خوش  
بخت پیدار که در در خواب  
در میان من و تو نشو ایشب  
غیر پیش منم حجاب  
چشم شعیر پیش اهل نظر  
جام کیم نماند جام شراب  
غیر سرفرم حجب خانه بود  
که بهت دست در دست خضاب  
اشخار

اشخار غایت دیوانه  
نه بند منوهر از زلف تاب

و مایه

باز نشان شمع بچراغ افغان تاب  
از زلف دلوریت چهره او هر تاب  
از زلف لیس از زلف اغیزه ویا از لعل  
دین عرق لیس در سر زده ویا از لعل  
آتش کشت ار دل که میخند عشق کاف  
از زلف کون عشق کشتند آفتاب  
معجزه امروز در کیت حیرت از همه  
زلف پرچین که روح جام لیس زرب  
اشخار از خشت افش پرش کشته است  
و زربش از لبها شک مرید حجاب

و مایه

بیا رسای کچره ساقین شراب  
لب ز مطرب خشر اوج سارنجوباب  
چیزین جهان خرام در دست جلیب  
چرا ز لبه باشم هلیه مست و خراب  
صلاح و تقوی و طاعت حور از من  
که مست به نمیدان از نگاه خواب  
هر از بار فزون گفته ام که لطف خیر  
چنان بخوابم کن یزدل پذیر عذاب  
نقاب بر رخ زیبا رخ من زیند  
که ز شتر چهره منقش نقاب  
میان لجه ز خاشق مر لرزم  
چنانکه لرزد از لیلان آب حباب  
زبکیه تر قضا بر دم رشت قدر  
رسیده است بر کوه پر از عذاب

و مایه

ز لب با ایله لریم  
منوهر و بد لریم  
شب



چو پناخیز در راز ملک  
نیم ایله یار استیجی باز  
مریض خنق لاحت لولایت  
بکوس میفرشان باغ و هوس  
اگر جان بجز مرغ ناب  
چه میجو اینک ملود و ساق  
نخن لزدیده ملر امرد میافت  
رعیت لک بزم و بار بر جانت

و لایقا

زبک بیره قارست  
نحال دل کسر لاکر سیت  
دگر شویت در سیر بار  
میان خانه دل سوخ و خفاست  
حجب مریت با مز دلستان را

و لایقا

در غم زلف تیر دردم دل  
شب چه کی چون دل در غم  
از نیتان نه چه رها جان کنست

جان چه ازین کجی زلف  
جسم لاش همچان جان آب کرد  
در کجاستان چش خالها شکست نام  
دو هو زلف لول، ز افغان کند  
اشتر چند در مرغ صبر و حقش

و لایقا

صبر نه شوق یار استیجی چون قفا  
از بار صوفیان حشمت از دل  
در شرب از روان دیدن رضای تو  
روستایه میان باه سورس بین  
در میان جام دیدم کاه میخوردن لبش  
خال او با بر لبش میخوردن لبش  
چو کاکش کز شکر آب و قرم از خرق  
اشتر از شوق زلف و هوش بهار شوق

و لایقا

دلکایه از نیتان زلف در است  
کیمه دلوار زلف دلست لایق  
نحال زدم حشمت دل کس لک نیت

معین افغان

دل که دیش بخت بود در پیش  
 ز هر جنبه ای که در آید و بخت است  
 بجز آن که هر که در سر آید دید  
 نشسته در همه خرد و دیوانه است  
 مریدان خود که در کمر میزنند  
 هکذا هر که از دست سلطنت عاری است  
 که در مصطفی دست خود خرد گفت  
 که شایسته چیز است پیش ناخوار است  
 بزم عالم در دست سرباست  
 که کرد با خیر و با که ایشار است

و اما

هر که از دنیا بر دل است  
 خفته از کارش کشودن میخوار است  
 در طریق حق از گمشدگان  
 کاروان در کاروان اندر کار است  
 شایسته از گمشدگان  
 از کلام آنکه از راه طریقت است  
 از غریبان بگوید اب اندریم  
 و آنکه شفت میزد در ساحل است  
 مادر بیجان ریختن که کنیم  
 از غش آن عاشق که ایشار است  
 از شرر کیش خیر از غش نیست  
 کیش کیش حق و دیگر باطل است

و اما

قامت و خوار است آیت رزق است  
 هر که قیاس بدید فارغ از آن ماجر است  
 بشیر و خیر تو یار نظر عاشقان  
 کرد کاف پر حجت کاندست صیانت  
 در همه ملت خوشنید عاشق زده است  
 پس آنچه کیش تو کشتن عاشق زده است  
 هر که این دست و تیغ سر زده پدید  
 عاشق بی خوار و غش و خرد و فاست  
 بر رخ مظهر خویش و لبر قاتل من  
 یک نظر از در هر که کیند خون بهاست  
 اهور

این دل را شین ملامت و چون خط  
 آه و شکین جز که بخت میزد و  
 کان همه باو نرسین می از تو است  
 خیر و بد و صایا جام مریدان است  
 نغمه این دل را شین شین و چون خط  
 به مر و مطرب می می نشیند از است  
 از چرخ کرده اند هر چه مکت خدا  
 مسجد و خانه و مکت و با که خوش  
 چه عیش و تن آفری کان ماعت

و اما

زیر میکده این که خوش میلاک است  
 که نبد که بخت کینت آنکه است  
 بامال و ملک دنیا بند دل هر کس  
 که این پنج سیر سخت است نیاید است  
 مریدان خراب شود که این و  
 هر آن دیکه خراب است رحمت لایک است  
 ز بند مار جهان رسته است نصیر  
 که نبد از دود و دزد و جوی صیانت است  
 عروس دنیا را است خویش سلوک  
 ندانم از پی جان کدام دام است  
 بچشم از نظر این جهان دهر صدف  
 نظیر غمز که هر که دره با است  
 تو این موش پر کیش و خیر نیست  
 هر از در و بکان است و باز دل شاک است  
 در این سراج من در رضا و صبر نیست  
 که خال صبر بر در رضا و غش لاف است  
 کور و غر از زاری دل هر کس  
 پیش نفس که کفر نفس شوم شاک است

و اما

صبر است و کاه خوردن صبر است  
 ساق پا آید کان در در غم است  
 خط است بر عدل تو یا که کرده است  
 خورشید تو یا که بکشد سرخ شبنم است



لشخصی ادا بکرفت زلفت  
در کجا دیکر گرفتار و در هم است  
در جوق و تاب زلفت تو بیکر شده ام  
از دل از زنده الکست منم است  
ریش دلم بر هم چراغ به شد  
یکسو دل بکین تو ترسم است  
بسیار عاشق ترا لیک در وفا  
از زنده عاشق چهره اش ترسم است

و اما اینجا

تا به عقد از زلفت گشته است  
دلها بر عاشقان همه دهنه فک است  
زانکه که خنق قد تو گشته است  
سرو سهر زلفت در کاسته است  
من آدمی بکین و بهالت ندیده ام  
اضاف میبهم که ترا حور زاده است  
خرفش زهر تو دلیز آن  
کاذم هو از زلفت که در درسه است  
با حوادث از چوب در زهرت میوز  
صوفی زهرت جام زهرت از چوب زاده است  
ساقه میبهم و دلیز کن زهر  
کام در زهرت و دلیز میبهم است  
چهاره اش زهرت زلفه در زهر  
تا به عقد از زلفت گشته است

و اما اینجا

اگر کف دل از فرق دلیز چوین است  
چو بسیده دگر که چنان در زهر  
چایه در دلم هیچ طیبیر کنما  
جذب است که از حکمت افلاکون  
سپید بود زلفش تا صف زرد  
در زلفش بکین از زلفشون است  
خبر و نگر و با هم و کس سرخ  
از زلف در جوق چشم تو خوش بخت  
خوشتر شد که دخیل کانت آیم  
پاسان پاکت برادر که این کانت است

بر

پرنیازه چشمش گفت مولا در نیاید  
تسلین کنه که در زهر و دق مشون است  
هر که پر کا صفت بر سر منی نه گشت  
اشمش از دایره درو کشان پردان است  
از چو دل بسته بان بر کس فغان درم  
اشعر کر نه بر آن چشم درم مشون است

و اما اینجا

کنو که مو چشمش نشا طلبان است  
کجاست ساقه که زنده دلی پیمان است  
نیکم بر صفا و محو بهتر  
هر زار ز غبار کین شایان است  
منظر طرب اینک زلف از زهر  
که بر آهش بود که صفایان است  
ز تاب آینه ساقه کله چهر  
در باره دلبخت رستان است  
ز اندرون صحر و صفا باور  
محقق چرخ کفت تابان است  
بر زهر و صلا و رام مایم  
سیاه زلفش مایه شام بهران است  
ز جان حسنه ام آگاه نیست از دین  
مگر کیکه که قار زنده و زلفان است  
نکار لاله رخ سر و قد نسین بر  
اگر مایه زلفان بجان کانت است  
جفا و جور زاننده رفت زهر کن  
که کافر تو اگر اشعر مسلمان است

و اما اینجا

کنو که ساقه زهر خوشستان است  
کجو باید و غم مست عشق حمان است  
ز در و صاف جهان بکینست  
چرا که طالب پناه بهت پمان است  
خود از سر زهر کوشش سید  
که من خوش که بر در کار رحمان است  
جهان در هر دروست نزد من کمتر  
ز زلف کفار که غر فشان است

مهر عشق چو شمع کفت پرتان  
که لعل در کفایت و درختان  
بنا نه هم خاک پیر حرم است  
که خاک در که او کلاه چاه است  
نقش چه حاصل جانرا که پیش اندل  
ملا ترست که این تن حجاب جان است  
بحریم که چرا چرخ کوثر لا به  
همیشه که شمش از بهر کام نالان است  
خلاف نادان غرورده اشخرد در دهر  
بستمال پسته آه و فغان است

و اما

رو تو خرم تر از نیست برین است  
مهر تو خوش تر از ناله چمن است  
حلقه زلفت چه دید و به دل کفت  
کز پله تو این کن پر خم و چین است  
دربار منظر بر تو کرد  
به رخا و در شان و زمین است  
صورت و صفت هر که یافت بدینا  
طالع شمش رفیق و بخت قرین است  
کوشه چشم تو هر که دید بیک بار  
در همه عمر راز و گفته نشین است

و اما

نزد آه من حاتم و نه زهر خراب است  
فانغم از کش کش کشف و کرات  
در راه خرابات بسال و دیر م  
زان پس که بسال همدید و بیابا  
نه در که ز راه بخیریم خودش پس  
بفرختم در سه لزان بر خرابات  
ذکر که ز صوفی صفا یاکر فتم  
بالمه و خوشش از زبانی آیت  
تسبیح نام که بر صاحب تسبیح  
طاعات خردم که بر طالب طاعات  
حاجت نبود جز به برآورده حاجات  
حاجت نیست مگر به که نماند

از بکد

از یک به زانیش بصران نام اگر  
پروان نه نه خجسته از یک قاف  
آفت ز سرین کس که گرفت  
منزل تبعیض کبر و حق و قاف  
زین پیش اگر گویم ترسم که بگویند  
مکان که خوش قیده عراجه بجات

و اما

چنانکه کند و مورخ چون قدرت  
دل در آرزو بر سر لعل دین است  
چو قیام بر دین نیست سر و سر  
کبت که کلاه که پیش درین است  
فتم بجان تو اسرو قد لاله خان  
که قامت زین و سر و سر و سر است  
از لایه سال و دهم در دیکه گاه  
ریند و سر و سر و سر و سر است  
رخسار تو چشم ز سر و سر و سر  
مگر کفار چشم تو سر و سر و سر است  
فدا چشم تو کردم از آن لب بکین  
هر بر بویک شیرین ز سر و سر است  
بطعم لعل تو قد و بیک کلاه و سر  
به که قوه قلم از آن کلاه و سر است

و اما

خسته است با خفا آفتاب است  
لبت با قوت با لعل و زاب است  
کند است این بر لعلین مشکین  
و یا تابیده از خضر طناب است  
حیث پان است این ترک و ترک  
و یا جاج و یا آهو کج و اب است  
قدت سر و است یا سر و سر  
دلست سگ است یا فولاد است  
کف دست تو چرخ کلاه و سر  
زین ماه تابان بر خضاب است  
قدت کردم آن لعل و سر و سر  
که هر خرد تو خوش کامیاب است



دل از رنگ کینم دایم بسوزد  
 تم از رخ دایم تب است  
 کنه نیا بجان تو که بے تو  
 اینس و نوسه جام شرب است  
 دل از بجز رافت هیچو ماهر  
 طبعان در خاکه ان جای است  
 مگر عاشقان بے کنه جور  
 کیشتر و حب خبان ثواب است

و اما

بے ترک چشم تو ملاحظه نمانده  
 بے سبب زلف تو ملاحظه نمانده  
 اندر شمع لب تو از حسن و خفا  
 پدیدارم از آن رو که ملاحظه نمانده  
 چشمه چشمه بیهوشی است  
 از بک کیم کرید و گریه نمانده  
 چشمه تیرگی و بوم از بجز تو گشت  
 در شمع بجز لعل تو خواب نمانده  
 از آن چشم تو بجز خاق شده  
 کس لعل و جام مرآت نمانده  
 آ آ بے جان تو که لبه چشمه  
 زانکه در محبت حجاب نمانده  
 مانده کند سر زلفین تو در شمع  
 کین لعل کند آ بر تاب نمانده  
 با بجز لبه نمانده مرثان تو  
 نام و لعل از نیر سرب نمانده

و اما

از دیده من که چه رخ است نهان  
 هر سو که نظر کنم آنسو چنان است  
 کز دست که در ارضی پیش کشم  
 در ملک حسن کنون میران است  
 زانرو که بے نام و نشان است  
 جوی و من عاشق بے نام و نشان است  
 هر عاشق بچاره که خود مایل و گشت  
 کاش که بجان روز و شبان آه و نشان است

درز

ماید

از شیب بیکو که من ر بجز  
 اندر شیب در فتنه من از بجز  
 از نو ز من روش من از بجز  
 لردن و ز من روش من از بجز  
 بر سر و قدر شده ماه از بجز  
 کشت ماه رخ و مال خط و خیرین  
 کشت ماه رخ و مال خط و خیرین  
 هر یک که بجان از بجز است  
 هر یک که بجان از بجز است  
 از آن که بجان از بجز است  
 از آن که بجان از بجز است  
 حاجت بیان کردن این نکته  
 حاجت بیان کردن این نکته

و اما

زلفین تو چرخ لب که غایب است  
 زلفین تو چرخ لب که غایب است  
 با شکست تار است سر زلف تو نماند  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است

و اما

مرکان در ز تو بیک کیش  
 مرکان در ز تو بیک کیش  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است  
 زلف تو چرخ لب که غایب است

ایضا

ماید

این قوت منور است  
با غیرت سرو لبستان است  
سرویت روان و لبستان است  
هر جا که دستان روان است  
پوسته کشیده بهر قلم  
آرزویت همان ابروان است  
شبه خورشید بینه ام دل  
الان چو در اسراروان است  
وصف رخ که کفایت دل بند  
دائم که حد هر زبان است  
لیکن بطریق محسوسه  
رسمت که کز زبان است

و اما

چو خورشید در عالم  
کو که کز خورشید است  
و ابقار عارف دلچسب  
چشم محزون بر رخ عذرا افکند  
چشم محزون بر رخ عذرا افکند  
اگر از خورشید خورشید  
و اخطان کویند که باغ چنان است  
کو بوی خط که بوی آرزو منور  
این سخن که تو میگوئی در روز ول  
سعدا بنده که کس عشق اگر  
از ازل خورشید است که کز خورشید

اشق

خبر نیست که سلاطین در عشق  
اگر خبر بود که سلاطین در عشق

زانو

زلف تو بند و در دیت  
سوز و سوز تو پر شمع است  
عارض و زلف تو از لاله  
مرمر لاله چین و چرخ است  
هر کجا زلف تو استجا کو  
فخ و ثبوت و چین و خن است  
دسته سبزه است لیلین  
کلمه نین است این یادن است  
لیون است این یادن است  
آب و سب است این یادن است  
این است که نبات و شکر است  
رخ و پناه لوزانه تو  
چرخ چین تو و بال هر  
مهر و لکن کر خواست  
سر مرغان تو برشته چنان  
که دارم که بخت مرغان است  
ارغای سر مرغان تو  
نار و کز لوزانه کانت لوزانه  
ابر و ان تو کشته است زین سان

و اما

آدم در خم سفاکین چو خورشید  
خبر نیست که در گردن بخوران است  
دخت زرد دل خم خورشید  
نوبهار آمده که خرمهستان است  
کفتم ابرودن نشن خورشید  
نوبهار آمده و فصل گل و سبزه است  
نوبهاران چرخ از کف شمع  
دیدم زبیر که در لبش لعلان است



شاخه سبزه را بر سحر که دریاخ  
 دهن خنجره سوخته و جهان مشرق  
 بر شمع کاسه سحر هر زبان سحر  
 خنجره حرقه و سبزه بخاک کشید  
 مزه دیوانه بیک گوشه بایدم خنجر  
 ازین کفر لاده مزه بزرگو که

ملایقا

حش از لعل و لاله این که امشب  
 بر قاشق قند است که دلال عشق  
 از جام لاله بر لبه دریاخ کوکبا  
 در حیرت اگر چه شانه است و قشقه  
 طوطی صفت پیش آینه ام نشاند  
 این چرخ بر کر و روین کیو بچلو

ملایقا

سحر است هر پیرودن شده است  
 نشانه هر لعل و لاله افروزه فکر  
 هر چه میگویم میمانم که چیت  
 این سخن که که کفتم بر مزاج

دخت کرم این ناز خوان شو  
 چارار کان سخن ببار سحر  
 سخن طوطی  
 ماله انگلیون اگر میداشتم

ملایقا

ز پیکره این که امشب آمده است  
 مرغانه که شب زخم کشیده است  
 یک از این دگر رنگ از شمع سوزی  
 از آنکه خنجره سحران خوش نشوی  
 بطبع آتش تیر میخ و دود در طبع  
 اگر چه پیرودن حال است میخ و دود

چرا که میخ و دود را که میخ و دود  
 بدید از روی ساقه عدیدر کاش  
 چوشت و خاطر و حال و کار و نگر  
 چو ماه کعبه چیا میمانم از دشت  
 رخسار مجنون آفتاب تابان  
 اگر گویند هر شمعان مکرر چیت  
 غزل سر لاله و ناله که چو این از طبع

زوز

ملایکا

اگر نبرد ز چشم تو در شیر است  
بر در تو چو کمان و شتره است چو تیر

نبردان دژ کمان تر و کمان چو تیر  
چو آتش ز بار تو صورت وین  
وصف آن صورت زیبا تو چو تیر  
نار که در تو فداست از موی  
کمان در لاجر تو جوش کمر  
درش با حق تو گفت کجاست کمر  
خود کار برادر زرت و لیک  
در حاله غم حق تو اسرار دین  
جایه شاق نجو با جور کن  
که نظر کردم در چشم تو مست شدم  
از غرض تو در دهر و خورشید یا  
ز غم تو در دهر و خورشید یا  
روز خوش شد که سر و قدر شایک  
هفتاد سال از دل و جان کشته  
سر افین تو در دهر و خورشید یا

تیر افکن بر لب هر جبهه تیر است  
مست لب بر روی پیش تو چو تیر است  
مزدین طلقه چو تیر است  
قدم تو نشسته است و جیب تیر است  
که در آید از ترک همه تیر است  
کفت تیر بود ام کف تقدیر است  
خیر این کار که حق است و تیر است  
ای که از تو چو تیر کشته قاست  
سرخ کمان که در دهر و خورشید یا  
ترک چشم تو جیب ساغر تیر است  
مشر حسن تر عاشق از حال تیر است  
که رسید به لب جان که در تیر است  
کفتم این خبر در دهر و خورشید یا  
نبرد از این تو خورشید تو در تیر است  
جان آنکه در جیب خالی تو عالم تیر است  
دل دیوانه من در دهر و خورشید یا

برایا

ای عاشق رو تو شدم خجسته  
عاشق پاکم و پاکه دل و صاف تیر  
چشم ز خالصم و از محکم پاکه تیر  
نه تراست ز بیکانه نیم از تیر است  
مکه بنام جهانم چه غم از تو است  
که چه رسد و جانی نه خین نه شکام  
پیش از تو از شرم سر و قدان  
که کمان تو بخورم نو از ده کرد  
ای که اندر سفر حق مجاز تیر است  
ایچان که در آن ملک تو مپر حال  
صبر با یکدهن به عشق تو من  
چشم ز خالصم و از محکم پاکه تیر است  
پوست تیر زبست که از دهر و خورشید یا  
نبرد از این تو خورشید تو در تیر است  
که کتب را از دهر و خورشید یا  
اوسان تیر زبست که از دهر و خورشید یا

ملایکا

نوبی را که در دهر و خورشید یا  
وقت سر خوردن پنجره را است

عشق من بر رخ نکو تو تیر است  
کیمیا نیم آن چو من کیمیا است  
لیک معیار غم و عجز ازین تیر است  
نه مرا خصه شفت نه غم از تو تیر است  
هر اند که در دهر و خورشید یا  
زاکه شکر جهان چو شمشیر تیر است  
نبرد با باغ و حرف هم در تیر است  
چو کمان تو با حق چو تیر است  
هر کین به حقیقت بر تو تیر است  
هر آن از پند تیر تو تیر است  
زاکه عاشق و تیر تیر است  
هر چو تیر و جهانان کسور تیر است  
اصلش افش و بجزر فلک تیر است  
مسند شاه و که اشک تو تیر است  
مکه از ملک و نام ملک تیر است  
که حدیث شب هجران تیر است



همه با در بهر جیسر آید است  
 باغ از بهر حورین شد از کشت  
 رست است که بیتان کوی  
 بو طر از کیف نشاد دل لیکت  
 مطرب بزم هر از آوا سکن  
 کوی ساقی چمن طاعت حور  
 عرواق مود و پادشاه  
 جگر و قله مرغ بهر شراب  
 جوهر و درو شرب مغرور  
 کند و زنی اگر است ترا  
 چرس و بیک و میو زده و لیکت  
 ابر بر در سر کباب نشان است  
 سلخ از لاله کلاه سرستان است  
 سرو بالا و بر جانان است  
 ابد از نشاد سرور جان است  
 که بیز نکه اصفهان است  
 برو شاق که و سه تابان است  
 که چون چرخ و دوران است  
 یک کبک است و یک بریان است  
 کرر است هر هر همان است  
 اشهر هر یک از زندان است  
 یخ زینمه مهر خان است

و اما

در در بهشت آمد و کینه بهشت کشت  
 از نیک چیک به چکان بهشت کشت  
 بخور که کاس که کاس کس کس  
 خور که شکر که حور و آینه کین نشان  
 اگر کار این ملک خدای باز ر یو  
 خوش کفر این که کینه با کینه نری  
 همه کشت کشت کشت کشت کشت  
 یک کشت کشت و کشت کشت کشت  
 در در بهشت کشت کشت کشت کشت  
 نیک و بد آن رفو تو کشت کشت  
 اگر کشت کشت کشت کشت کشت  
 آن خمشیر که عاشق خن کشت کشت

هر

هر و محبت بهر سکه از ازل  
 در آید کشت کشت کشت کشت

و اما

در طریق عشق جان بهر خن کشت  
 لیا ابد محبت کشت کشت کشت  
 جان من شکر زنده باغ ناز و ناز  
 در زمین ملک کلاه و آب و کشت  
 بر خلاف ساحل و دریا و کشت کشت  
 در حقیقت نزع به اسم الله الرحمن الرحیم  
 چو که باقیه سالک و ناز از ازل  
 اشهر جان پروری تا چند چرخ کشت

و اما

جز خداوند جهان اندر همان کشت  
 مست غم کبر و پند از مردم کشت  
 در زمین و لایحان و آسمان الا خدا  
 بار و این که پند از مردم کشت  
 اگر که و صلا بهر کشت کشت کشت  
 در سر این چار و سر عالم کون و فاع  
 در کشتان جهان بسیار کشت کشت  
 خلق و جو بهر و خالق کس پند کشت  
 خیر از و از زمین عالم یک کشت کشت  
 آدم و حش و طیر و آب و کشت کشت  
 آینه و هست و نیست لیکت کشت  
 غافل از لیکت خیر از و عالم کشت  
 خیر از و کشت کشت کشت کشت  
 کشت کشت که اندر او کمال کشت





بے لوانه سان فتنه ن عالم ایت  
 این ستر لایا بویا لقا حیرت  
 کینه سخت روان بوج تن شکر  
 نه که کجیده نه افزون شده از خجسته  
 کیسوان خون اینم کوه و زمین چو  
 چنان نیم چیده ایم که توار نه بویا  
 بر زبان لدم چو آتش و نفع چمن  
 هفتاد و یک کجایان و این کجاست  
 نه اول دلم و نه زنده بدار حوائی  
 ار آن کفر و خویشتن بر سر که کجاست  
 حقیقت اینست که گشت و از عالم گذشت

وَلَا یُفَا

اگر بمانیت بی ما چمن زید  
 لکه دیم با خود صحت کشید  
 لکه بویا و قهر کارش نیست  
 لکه چنان بجه دیم از نظر  
 لکه بی تنه نشسته سالا  
 و کده فرار و غلغله است

زید

نرشیب و نه فرار زید کس  
 هر پرورده کشته در محیط  
 ارفا که در دل حیرت انجا ک  
 طایر عترت قدس ایت  
 عشق لیا کوشید ایت  
 بوده خفا سالا در کوه قاف  
 در کن دام خفا چمن زیت

وَلَا یُفَا

بسم است و امر اگر مکنید  
 اندیکه گریان صبا زو ک  
 به نجه با جام لرحال کوفه حکیم  
 کلام خضر و موجر کوبیدن  
 شراب ناب اکوت در شاه نشین  
 اگر داشته بشید غم و غم و زید  
 و کردشته بشید غم و زید حارا

وَلَا یُفَا

کاروانی در غم و غم در زید  
 و زید که سر سده که تیر خیم است

در میان زید و زید  
 در میان زید و زید

خوب و نیکو بمان نیت صبر کند  
 مرد و نیکو هر یک نیت کند  
 هر که سزا که سزا که از تو باشد  
 همه و میگویند قریب سوال است و خوب  
 تر است از این نیک و نیک است بفر  
 نیت در عالم کمال بخیر و خوب هیچ  
 کمال کمال هم این که این حد این  
 روشن و ستم ازیر که دل چشمشان  
 شاه شاهان جهان در چشم  
 ریشیان لوزی که صابر و هر روز

کتر

سحر کمان که صبر و نیکو است  
 یک چو نیکو هر نافه مشک چینم داد  
 پس دست بر زلف چو چشمت زد  
 ز دست دیگر چو چشمت زد داد  
 چه از رخان لاله کنایه نیکو است  
 نباد گفت که این مودت بر ستم نباد  
 بپسند آمد و صابر از رکودش ط

را از خون

را از خون کاود از رخان او  
 ز کف کرم هر ده شکر و مودت  
 جو بکفم کما بر از رخان او  
 و نیکو است که کاود بود بر از رخان او  
 جهان مودت سالار پادشاه جهان  
 خیم مودت در خانه نیکو است او

نارنگا

نارنگا

و روحی از این بر بر مودت  
 هر آنچه که پادشاه و پادشاه و پادشاه  
 کونش پادشاه پادشاه پادشاه  
 دلش که ایم پادشاه پادشاه  
 خلاف گفته او که کذبات چو چو  
 همه خنده کند که کرم و از طنز

طبع از این چو چشمت کردن با  
 همه حکمت امان بخش چون با  
 مودت و مودت پادشاه پادشاه  
 همیشه از رخ و چشمت چشمت  
 دلش زشت سحر مودت چو چو  
 ز نیکو است که کماش بیان چو چو

خاک کوه لود بود از این او  
 که از رخان لود کرم چو چو او  
 سران زلف لود زلف او  
 لب صبر و از رخان او  
 که در مودت و چشمت او  
 بجم مودت از خانه او

خاک زلف از این خانه او  
 خاک زلف از این خانه او  
 به بپسند از این خانه او  
 ستم چو چو از این خانه او



کدامین را در ماند خیر و خد باشد

۱۲۸

که این سرو مانند بال و تو قد باشد

نه تنه من گرفتار لغت گشته از شهر  
که گاهی دل اندر سرای کار گشته شوب  
ز شکله و عریض من بر خواندا  
پیران خدای بر در راه خاست  
من از خاک نام بید و بایر با شمیر  
جولامه الله احد لغت تو خست  
اگر کون خلق تو کردد که جو  
در اینجا که تو نبسته باشی بچند  
هر آنکه بر لغت خود از رنگ کرد  
اگر خدای مریض تو دله که گشت

میراث

مبارک آمد و کلاه کشید و لاله دید  
و ای چکونه بنید کهرت کونه لد  
فدا درت نوسه تیر زنجو بجام  
اگر چه بخزند مرعش زعفر عز د  
هر ز رخسار خاک آنگه آتش داد

چلاله کلاه سپار جام بنید  
کبونه کلاه و لاله کشید و دو پار  
زنجو جبر کهر حق ایتا کشید  
چکونه زنجو کشید از بخن شهید  
هر ز دیگر آنگه کشید و زنجو کشید

39

در کتب مجید و دست و پا افتد      در کتب مجید و دست و پا افتد

وہاں بھی

دلا بیز و استقلال جانان کن جهان کن  
ز تن روح روان رفیق خیر نام یزد  
ز نقش لب بر ایم سنگت از جانان کن  
کس رخ از رخ بر آید کس از جهان کن  
خجسته ده بجم که کس لب جهان کن  
سرای خجسته آن شد ضرورت و دل جهان کن  
مرا از دستان آن تهاجو بر زبان کن  
سحر که نغمه یمن زد امیکر از کبر کن  
مرا معاشد که آرام جانان و خور کن

۱۰۰

باید نه سبک که ز خطار و تودارد  
 حاجت بکند ایست و وقت ضایع نیست  
 بلکه کند سجده و عجز بپایه  
 خویش نبرد دیده بدم لبان هیچ  
 تشبیه قوت لایق آن کرد شما  
 بسته است کفر شهر را دیده نه  
 باید باز هوا رخ گویا تودارد  
 در کشور ایران که وطن مهر تودارد  
 این طایق که محراب هر نبرد تودارد  
 ثابت کن از کس صاحب تودارد  
 شما که یافت لاجور تودارد  
 از دیده دل باز نظر سوز تودارد

۱- باز هوا را غمگین می نماید و دارد  
 در کشور ایران که وطن همه تود لاه  
 این طایفه که محراب همه ازبیر تود لاه  
 تابست که ازبیر کس جاجر تود اورد  
 شمشیر که قامت دلجو سر تود اورد  
 ازدمه دل باز نظر سوز تود اورد

دل که بختان ره بکمر ندارد  
درد دل در اعتبار ندارد

ایضا

ناصح شفق ملائم کن از سر عشق  
عاشق به چاره خستیدار ندارد  
به کف پایش سرمه بتن نشکند  
به سر زلفش دلم قرار ندارد  
هو کفار کجمن و خلق و یکو نه  
ماند در شهر چین کفار ندارد  
خانه مشوق با کوه چنگ است  
غیر از اینجا که گزارد ندارد  
هو چو مراد را نکند دل افروز  
با تو که هر چه سوز دارد ندارد  
در ره تو فزانت و عار کز شیم  
عاشق بهر کجاست و عار ندارد  
اشهر امر در در خانه سرو کار  
جز زلف مشکبار ندارد

و

درد دل به زلف دلبر شد بد  
که خنجر دل از زلفش برون شد کرد  
هر از خنجر شده دل در غم کشید  
دل ملاحم آورد در میان کشت  
توان بتم کشد غم در نیا  
بنازد اگر کشیدیم بهشت بسند  
بچرخش از این خالها کجاست  
سپیدینه بهشت بر ارض کزند  
خطش دیده بگردش و باز نش  
بر بر بار بالا گرفته چه دسند  
مرا ایضت ناصحنه است بکوش  
بکوش کمتر که بکوش عاشق چند  
قدم کمان شد در زیر باغ عشق و غش  
کیا بر پر بند که این کجاست بچند  
هر از غم بستر مملکه کمتر او  
بزن آید هم شک با که او نه

بخت

بخت من خنجر دایره است  
بر ایش بزن پریان و پریز  
دست بهر امروز ماه تو در حسن  
ز بهوشان سر قد و توان جشد

و

به زلف تو در سینه دلم تاب ندارد  
فکر یکدیگر دیده من و تو است ندارد  
مشت که خنجر تو شوخ و عاشق  
بسج که کوه من تاب ندارد  
آن قدر تو بزن که زلفش تو دیم  
تیر پرستم سهراب ندارد  
خاصیت و رنگ که لب لعل است  
مشهور جهان است که قباب ندارد  
بیشتر از مطهر است غمت  
انصاف توان دلو که کباب ندارد  
هر جا که توئی هر جا که کرد لیرت  
کمان کز سر در بر قباب ندارد  
احوال در فلک ثابت و تیار  
از دیده من پس کشت خوب ندارد  
از کثرت خو غارتش از امروز  
دل بر نظر جانب جانب ندارد  
دولانه شده شهر عشق همان  
ایریش از آن طره پر تاب ندارد

و

اگر که عالم بدل از یار نباشد  
از زلفش از شفت خیار نباشد  
از ره عالم گشتم و ندیدیم  
شوخی که جاجو و ستم کار نباشد  
وقت است که بوسم دهنش سرست  
هش که بزم اندر شبیار نباشد  
راز دل خود شرح مانده چه بل دارد  
آهسته که گس دیوار نباشد  
درد آیه عشق تو چرخ نقطه دل کس  
نشت که گشته چو کار نباشد



آنرا که شجره از وصال تو میسر  
با یکپشت در بهجهان کار نشد  
ناب نیست کند شهر از پیش  
شایسته و زینده دیدار نباشد

و اما

مایه جزیره افشان زلف خیزد  
نظاره کنم خیز زلف یارم غار دل  
طلعه خطا را ندانم که است  
چند است که اندر طلعه کفر خطا دل  
نارایش نافه تا رسد و لیکن  
سرمه یار زلف نافه تا رسد دل  
روز روشن دل هر روز دردم یک  
میزد به چنین حال که این طراد دل  
نه همین نهادل مزبش که رفت  
زین گرفتار کند پیش لب دل  
شکر گزینیت کافران را یقین لبر  
از چه اندر کردن خود زلف زلف

و اما

دل که بسته زلفین تا بدر بود  
چو تار اوله مهر بقرار بود  
امید بشدن هرگز در زلف دل  
که بسته غم زلفین بقرار بود  
بجز از روز دل برده لبر گفت  
که نزد عاشق این جبر اختیار بود  
به بنده کینه در خور او نیست  
چه خور کرده خنده سرسار بود  
سخن ز کوه و نیم کو که عاشق سلا  
ز کوه را و بر این دگر چه کار بود

و اما

زلف هر تار و تو چمن درم اوفتد  
بر هم زن که زلف بیان کم اوفتد  
باید در خور زلف سار تو  
هر که که چمن کند غم از زخم اوفتد  
بشسته

بشسته خور زلف می ناب خشت  
چنانکه بر عذار کشتیم اوفتد  
در پیش تر از تو از زلفین صدم  
لشکرت گزید زلف اوفتد  
ریش دل بر هم جراح به شد  
بشکه که تر از تو شرم اوفتد  
از دخی زلفین شکم جیب در  
زیر که چشم لعل نظر بر غم اوفتد  
مکتوب او بیت صبا هر سه  
ترسم که زلف اوفتد

و اما

در آنجا که شمع قامت جانم خیزد  
هر از آن عاشق سنان چمن بر دایره خیزد  
اکرمی با شیند او در مجلس بلبه  
نخوده با سر خوش کرد و دست خیزد  
بهرم خور پر خورشید لک بر بارید  
سوم بت پر کمر از تاجانه خیزد  
هرم چمن زلف خیزد زلف خیزد  
زهرکت علقه اوفتد دل دیوانه خیزد  
دل چمن زلف زلف زلف زلف زلف  
سحر کان چکیت چکیت از تاجانه خیزد  
کف شمع شمع از سر پانه خیزد  
کس کوبت با پانه بیان با شیند  
اگر دیوانه بشیند و سر خیزد

و اما

بشخون که هر کاک ککستان کک  
ز ککین کک و شمع شهاب از کک  
بهاران در کما جو پان بر شیند  
کما جو پان به بهارن شد خزان کک  
چو چهره در آن بر کک در شیند  
بین چمن زلف ماند چمن خزان کک  
دماغ مانده با کک بهارن بر خیزد  
زبا که هر کان شیند زلف خزان کک

چنان که با سیر ز کجاست از خوان  
 کمال خفته ز کجاست از خوان  
 نسیم در آید میان بستان دریا  
 نسیم در آید میان بستان دریا  
 تو را با کعبه که خدایب معنی پیر  
 تو را با کعبه که خدایب معنی پیر  
 بگو خال تان ماه شمس بفرست بانه  
 بگو خال تان ماه شمس بفرست بانه  
 چو بیدار شو خورشید از جهان کلا کافر  
 چو بیدار شو خورشید از جهان کلا کافر

در ایضا

بیت پرده شب از کبریت قیار  
 بیت پرده شب از کبریت قیار  
 کبریت کند چرخ سلا چو خنجر  
 کبریت کند چرخ سلا چو خنجر  
 کبریت کوه دهر از سپهر یار نک  
 کبریت کوه دهر از سپهر یار نک  
 کبریت کند از دخت کاه خزان  
 کبریت کند از دخت کاه خزان  
 کبریت ز نیرد بخت کاشن  
 کبریت ز نیرد بخت کاشن  
 کبریت از دلا آب جوشن آه  
 کبریت از دلا آب جوشن آه  
 کبریت کند کشت خاک باره تعلیس  
 کبریت کند کشت خاک باره تعلیس  
 کبریت بخت از دیر سخن کمان  
 کبریت بخت از دیر سخن کمان  
 کبریت از خرد بخت چو بند  
 کبریت از خرد بخت چو بند  
 کبریت کند کشت خاک چو خنجر  
 کبریت کند کشت خاک چو خنجر

ازین بیت و در یکدیگر  
 بیت پرده شب از کبریت قیار

ایضا

از

از هر دو کند سر زلف یار کبر  
 از هر دو کند سر زلف یار کبر  
 خورشید که با تو کند ترک شکست  
 خورشید که با تو کند ترک شکست  
 برنا و پر مردم لاین مدکار سل  
 برنا و پر مردم لاین مدکار سل  
 چرخ که خجایت تو ترک است جمر  
 چرخ که خجایت تو ترک است جمر  
 چرخ که بگردت تو مانده یار کبر  
 چرخ که بگردت تو مانده یار کبر  
 پارت که زشت است لست یار کبر  
 پارت که زشت است لست یار کبر  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان

در ایضا

از هر دو کند سر زلف یار کبر  
 از هر دو کند سر زلف یار کبر  
 خورشید که با تو کند ترک شکست  
 خورشید که با تو کند ترک شکست  
 برنا و پر مردم لاین مدکار سل  
 برنا و پر مردم لاین مدکار سل  
 چرخ که خجایت تو ترک است جمر  
 چرخ که خجایت تو ترک است جمر  
 چرخ که بگردت تو مانده یار کبر  
 چرخ که بگردت تو مانده یار کبر  
 پارت که زشت است لست یار کبر  
 پارت که زشت است لست یار کبر  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان  
 از دمان دیر کس بتر مدان

کبریت



بزرگ قدر از کز خاق ابراهیم  
 برابر خلعت باشد که از شب نشیند  
 کف موسیست خیار کج و تو خیار او  
 نو کرد و دل نیست از لاف دل بوی  
 خم لایع بود چوین بکین و حلقه جلیقه  
 ابو القهرت حسن خرم و دیال عاق

و اما ایضا

دل آورده شمر از کمر د لبر  
 دل خوا که بوم بار دیگر  
 خوش آمد ز سر که از زدم چو کمر  
 بنوسیدم پیر روی او سلا  
 چو زین صولجان شر قائم خم  
 مبر و بستاند دل و بیغام  
 که از اندر کلا جو مانده بکریز  
 زمرگان یزدان لبر و کمان  
 خدایت از شت مرغان جان  
 شدم بر کشته چو لکھو کجایون  
 بچشم خوار البته است کوی

بهر

زنجوان شتر خورش کاهو  
 فدا بدلت بر کور د لبر

و اما ایضا

خاطر من از سمند سرکش رهوار  
 سیر کشتر ازین حدین بسیار  
 هست ستاف را از است ایوه  
 هست بودی سمنده افرا  
 هر چت کیم بدبراه حقیقت  
 باز بسور می ز پونگی هنجار  
 جیف و درج از روان پاک کنگه  
 سخته تو دیوانه لوتن ادبار  
 بار کجایر چو یکش که کجاست  
 بار کجایر یکش کجاست و بیبار  
 لایکه تر نیست هیچ چیز ز دانش  
 لایکه تو لایکه لایه تو و من هر  
 لایکه که لور را خور تصور کردن  
 لایکه که لور چشم دل تجر و دیش  
 لایکه که لور دیر بودت کوی  
 لایکه که لور دیر بودت کوی  
 صیقا حبه ام که رنگ زدا  
 کیت کیم حلقه دین غدار  
 ابر دل من ای خوب ز فقر اول  
 الحد ازین خود شوکش مکار

و اما ایضا

سحر کمان که ز بر کوه خاور  
 علم خوشی شایه شیر پیکر  
 شدم از خانه پیرن سور هابون  
 بره دیدم یک مار قور سر  
 چشمانش چو پرتاب سحر  
 هر کیوی چو پرتاب چنر

بجش خال نقره در بکین  
 کشت دردم زدم الله و اکبر  
 چو حیدر پیش رفتم تا بدرم  
 چه یازدم بپوش چکت دیدم  
 تو کو که کشته بجزار دیده بداد  
 تو پندار که نفس خویش کشته  
 طریق نفس کشتن چهره ندانم

**و لایقا**  
 اریخ و لعلت لاله و خیر  
 شده سبز تو ناله مشک  
 لیک طبله نه طبله چو پن  
 کونه این بان قمر خوش  
 از تو اسرا ره در سرت ملا  
 که تو در حق درستان قدیم  
 خاصه حرف که از زبان هر  
 سبزه که داده است ترا  
 که اگر پیش خیر من تا حال  
 گفته ام کاده ام فلان دلیز

**و لایقا**  
 و خط و خال شک و سبزه  
 لاله شکسته طبله و خیر  
 لیک ناله ناله اذفر  
 کونه آن بان خیر تر  
 خیز کج خوش و دیکر  
 کج حرف و نشان باد  
 بهو کوی رقیب افون کر  
 زلف تار و چره لوتز  
 که اگر پیش خیر من تا حال  
 گفته ام کاده ام فلان دلیز

میشد و خال شک و سبزه  
 ایشاب سر حرم که اسیر جیق  
 هزار شک که اندرم و دیدم باز  
 دگر لب که گفته که سخن سیمای  
 بیز با که سوسول غر زین  
 امیر زه خوان جان محمد خان  
 زبا تر سر بسته سکت است  
 در زلف کاش باله سبزه و مشک

**و لایقا**  
 زلف پر خرمین و گهرت چار  
 مگر که خطارت آمد زلف غم زخم  
 بر زلف بر تو بر تو دمن باشند  
 خیر می از لیران بخت خیر  
 زهر رنگت این زلف کجاست  
 اگر بشیر بر زلف غم بر  
 سینه دل بر باید بلیز این زلف  
 بعد صبح این زلف دل در شب  
 هر ناله شب تار که آن زلف

**و لایقا**  
 سبزه و خال شک و سبزه  
 ایشاب سر حرم که اسیر جیق  
 هزار شک که اندرم و دیدم باز  
 دگر لب که گفته که سخن سیمای  
 بیز با که سوسول غر زین  
 امیر زه خوان جان محمد خان  
 زبا تر سر بسته سکت است  
 در زلف کاش باله سبزه و مشک



چو او نیدم کین ایضنیو کیو کفن  
کند کرد کا پر کردم چمد  
کبر جو کان اندک زنجیر ما  
اکر کا خبر خوش میزد کین ایض

خزیه بابت این تلف یا کشف  
کند سامت کو نه تلف خبر  
که برعزت ما که بر ارم  
اکر ز ساحل چین شو چن سار

ولما مضى

زبان گشاید که نوش آب پر هوش  
کجا گفتن پر دل نرغوش  
ز لب کام دل از لبش ستانم من  
شیر کردار دور کارش من  
چو پیکان از جوان شود امروز  
صبا اگر نگراند که نسیم پر هوش  
نهان ز این کار گذار خوش گوید  
خیز جلاد برش خیز سر خار من  
شانه گشاید از ناف تاب درش  
به لاله نسیم بایرکش  
از رخ نه شده دل ز رخش  
از لاله گوید بدست زلف اوستان  
چون که کرم دل از زلف صفش  
بوی زلفش مخاق میرساند  
کنافه گوید برادر خوشش

وَأَمَّا بِنَاكُمْ

بدم از هر بهتر کن که کافرش  
 رفتم و دیدم دل دادم و دستم  
 هر که ازین کند دل جانان است  
 کو خیر کند یا بدین در حقش  
 شرطی بر خود بخش از خود است  
 دست و پا چاره کند و زیاده  
 دست هرگز نگیرد و عاشق مال  
 خلع ضایع کن از تن کبر و پیش  
 خلع ضایع کن از تن کبر و پیش

هر کجا پا میزد جسته دست بر گریه میزد  
 کوش و داد و زلف تو شب سر آمد  
 از مرغ اسرار شنیده جهانگیر بودی  
 چشم بر هم نه و کش و زحف فغان شد  
 اشعری شرط محبت نمود خوب خار  
 چه کند ز غبار پیرم دل ریش  
 ناله مرغ قرق از دیکر پیش  
 که کن ایغدر از هر سر زل آتش  
 تا بهین تنگ خود با یخ آتش  
 آتش البکان تو محو زده حشیش

ولما ألبسها

کیمت آن وقت دلها دم از دست  
چشم او را و کار سفره باز بود  
یار این لبر و لب و سیمک لعلش  
از غنیمت ده نگار آنکه نگارید ترا  
دل ما را که سزای تو در سر بوی

۲۱۱۱

برینستند موافق در نشاندن  
که خانه مغز بمجلس احرار  
حضرت دوازدهش و چهار سید  
یکت مطلق در حرف و نحو منطق  
برای عالم اسباب معرفت شبهه اند  
و که فرق در ادعای مصحفان

که او نعمت خف ازین دنیا  
یک خطه فضا و یک به لایه طایفه  
اگر ساق این هر از میان خیزد  
لا تعین ضیقاً شود یک ضایع  
خود بخدا برادران حیور  
خوال و حشر بجهت و کشته است لایع  
یک نفس گذرد اگر شاه و ملا  
یک باطل است بایم نفس بر دل طایع

و لایعاً

اگر بار در کوهر است تیغ هلاک  
بجان است که از جان خود بماند  
ز یک خاک ریخت خش بر کرم  
مانده دیگر در هیچ خاک نه خاک  
بر آنهم که اگر است بر نرسد  
بست صبر بر آن صبر ساز چاک  
بشمار زنجیر و آه و زنجیر  
کواه چهره ز روت و دیده نمناک  
ز یک خیز زنده ریخته و شیب  
باید مرز خیز کر لیت از لعل پاک  
من از شرک ساقش چشم ساخته بود  
طایع داد خود و چو آن بخت پاک

و لایعاً

در کوهر نیکی هر کس فخر منزل  
از باغ زندگانش بیاست صبر  
مقصود تو در پرت مبعود تو کعبه  
از میان این هر هر است تا منزل  
تا تو سباه خیز پیش تو است لایع  
تا سربان یاسان و ناله محمل  
درایت تن زینده در لایع  
بکشدن از دینه که بگذشت ط

در لایع هر کس لایع است  
ره که کند یکس ناله بر سر

و لایعاً

هر بار که رفته بخت و حال  
بر ماه روزه کنم نذر کریم  
بک دیگر این رفته بک حال  
خاکه بجز پندش و شمشاد  
خیز و غلبه یقین و با قبال  
مرد خندان در سائین بوشین  
گرفته ست در پنجه بوشین  
هر زلف پر که کنست خیم پیکر  
فلاکه حلقه بکجه بر مشکین خال  
چه غم بدیم آن حال و آن غم  
بکال کشم در هم شمشین خال  
ملاجه و چین ساق کنست بیکر  
لوان و شفته جفا بوشین خال  
ابا چه بخت بخت لایع داد  
بجز چه بجهت پس از سائین خال

و لایعاً

شکفت چاک و چالاک صمیم  
که مندم چنان بدم افلاک  
خدا داد و مندم و در جز ما  
کس نداند این خیر صمیم  
دل ملاچیک نظره صید کرد و  
نماید شاد کرد و لوت اسلام  
قسم بکاین تو را بر فرمش کار  
که چهار طایفه برفته از یاکم  
بیتار بر ای صبا پای و طایفه  
اگر یاکم که زودت و ستاد م

و لایعاً

نهم حوت پریش تا نیم نشسته  
هر نشسته در چشم غم و بیم کرستم  
کبر است خاطر خفاک  
بجز روش و ترا بر آسمان کرستم  
که صحت کفتم که امز دلدار  
زودت نهم افد اگر کرستم



نشسته بودم و کمان میخدا  
 ز در آمد و گفت می به منم  
 با خاتم و کفتم از کفار چکار  
 مرا که بویوت بنده منم تا ختم  
 بگفتم این و صحر و جام کوفه  
 پیش یار چاکه ببار بنشتم  
 و چون که بزرگشید و با جماعت  
 که بخور می یار بر دارم شستم  
 بگفتم از همه بر رخت نداشتیم  
 دست گیرم ایون که بویوت بهکتم  
 و تا لب بر سر کار خاشاک داد  
 مرا چون زان که و خجسته شستم  
 شب در لب و بویوت و بایان  
 که زلفش کشم که هر بستم  
 غرض از اول شب بکجه صبح  
 ز دیده رفته کور بپا شستم

و اما

بجای دو مبتدا شده ام  
 عاشق سرشیک شام شده ام  
 سوز حجاب بر ویش سجد  
 بسکه بنده ام مرا شده ام  
 غرض بجایم چو کر  
 انیک از خنق پرچا شده ام  
 روز اول و نیده ام لیکن  
 عاشق روشن بیا شده ام  
 کر چه بچانه ام پیشش لیکن  
 بکت کویش آشنا شده ام  
 تا بفرم خاکه دست قبول  
 فقدان ربه و سها شده ام

و اما

ز بدل هوا و نصیب امید جا دارم  
 منم که اگر کمال چو ابرو شده دارم  
 بنحو پناه من از بجهان جهان پناه  
 چو خدیجه کن هر جهان بجهان پناه دارم  
 سلام

سلام تا جد از دم از آتین  
 لب بر لبش ز لب کلاه دارم  
 سر زلف دلم بر کفم دگر بخت  
 خوش دلم از لب و لبم نگاه دارم  
 ضامه در آرزوست و دست بخت  
 لبم یک کس از نظر بر دارم  
 بکمان ابرو وشت زمره کرد بر سر  
 بکش و بکش که گویم که کشته گناه دارم

و اما

بر سر بکیده همان بشو این بستم  
 که تاهمه بماند منم از دستم  
 هر زلف بویوت و لایم لکنت  
 اگر کشت آن که کشته بکشم  
 بر ابرو بپوشید و لایم لکنت  
 زعفران بستم بویوت بستم

و اما

کدر کبر کوی تو افتد بارم  
 سرجان لب و لب و تو از دل بزم  
 برت در خط بر تر کجا بر چون تو  
 هم که بخت کند جنت سوزش زدم  
 چو کس مرغ گرفتار که بختش  
 بال بکشته و لایم لکنت پروردم  
 بس بر لب و لب و لب و لب و لب  
 زرب بر لب و لب و لب و لب و لب  
 زده بر لب و لب و لب و لب و لب  
 سخت کار زده رخت ترا من زدم  
 که قدم بر لب و لب و لب و لب و لب  
 نیست خیر لب و لب و لب و لب و لب  
 از سر زلف کس که بستم پر خم نه  
 تا بیدان تو مردانه سست ترا زدم  
 خوک بر لب و لب و لب و لب و لب  
 زبیکه پیورده سست از کوه پروردم  
 خلق کوی که تو کان بیت شده  
 نشدم بر لب و لب و لب و لب و لب  
 نشدم بر لب و لب و لب و لب و لب  
 نشدم بر لب و لب و لب و لب و لب

بکشم

بکدله در غم خیزد و دلدارم  
 و هیچ یک شعله در بخوردم  
 در سینه چو مهر سوزد و من  
 بر سوزن دل شعله در من  
 بشمار فرقی که گشتن سال بکار  
 از قطره اشک چشم خوردم  
 بکدله در غم بکشد شد م  
 قدحی به بان چک شد م  
 قدحی به بان چک شد م  
 چو کمان از پله خنک شد م  
 ایری به نکت و عار مر طبعید  
 عار از رسم عار و نکت شد م  
 در شش مهر عار و نکت شد م  
 زان سبب چنگ بان فروخت شد م  
 در لوطی آب و رنگ داشت  
 چو بیدار کنان بکشد  
 ترش آمد پارس گشت حوزد  
 از نظافت یار و غایب شد  
 شب یچو بوج و بپایان  
 با نکت که سینه بنموم  
 که از نکت بر نکت زد م  
 ایضا

راهنمای کویع ای عجب کویع  
 که پیشتر شکر گشتیم  
 ز لافش م تا سپیده دمان  
 چو که خوشید سرزد از خاور  
 یار لایدم ایستگاه به پیش  
 همچو افراسیاب دور ایشک  
 از غن در پشت لکت بایش  
 زین تزلزل بان و یک دست  
 مگر م گوید از مسلمان نیت  
 کجاست و کجاست شد م  
 که به تن هر شکر شد م  
 هر دو نه هزار رنگ شد م  
 فارغ از دست کیف نکت شد م  
 دور لایدم و نکت شد م  
 کایب از پشت لکت شد م  
 دانه نکت لکت شد م  
 در نیم سیف افروخت شد م  
 بنده که کافور نکت شد م  
 ایضا  
 اخگر از دوزخ که منم دل بایست  
 داشتیم یار خوش و کاش خوش  
 در راه یار و خوش و کاش خوش  
 چو سر کازم میخورد ای کجاست  
 روزی نادر چو غلغله دشت لایه لایه  
 صدقه دارم کنون لافه خاله در دشت  
 ایضا  
 تا معرین سراچه دنیا نشسته ام  
 یکدم هزار بار بصد جانشسته ام



حار من این سراچه خود حیرت  
در این سراچه پس من به چاشته ام  
بسیار مقام من است که حاریت  
پس من چرا در اینی است نشسته ام  
خفا نکار کس نشود شنیده لیک  
باز این که نکار خفا نشسته ام  
دل با خدا و جان کشتن عذر با جان  
اگر با شرط چیز که دریا نشسته ام  
بهر شریخت و پیرایه و من  
از این که نکار خفا سوزند و پیکم  
از این شریخت و پیرایه نشسته ام  
و ز ترس لیک جدا سازند پیکم  
باجوشن هر پیکر و جود نشسته ام  
زین نشسته اند کس با خویش  
در حار خویش منم زین نشسته ام  
از ما و من گذشته و در کج عافیت  
چرخ خاک است به من و به نشسته ام  
که تر برادر من در رفت و در نمود  
در انتظار رفت و در نشسته ام

مناجات

تا چند بویانه جو دیوانه نشین  
دیوانه نیم من که بویانه نشین  
این خانه و بنا که نشسته در نشین  
شایسته نشین که در بنیانه نشین  
خدا خانه من کیره پیکانه و خیرت  
به این نیم من که به پیکانه نشین  
سر منزل خانه بعد منزل جا نما  
آن به که بر منزل خانه نشین  
دیوانه کیم که در منزل لود و ر  
که بر نیم عاقل و فرزانه نشین  
در دام به دانه فاکم بخلط من  
از دام اگر حسی به دانه نشین  
از لیک به ببت مایم و دیدن رویش  
لایسته ام لیک به بنیانه نشین

بر مرد

بر مرد بیکانه زمره خانه خطار نیست  
بغیر من و به رغبت هر که نشین  
رودان همه مستانه به بنیانه نشین  
رودان روم منم دست به نشین  
میخواره نیم لیک سر اول در غمت  
کار و ز چو میخواره به بنیانه نشین  
پایه نشسته به پیر و به کون نیز  
لویه نشسته به بر سر پانه نشین

مناجات

بیکرستان در محبوم باستان فتم  
بنام لیک که باستان پیکر کستان فتم  
ز زلفش سبزه پیش بند لیک فتم  
ز زلفش سبزه پیش بند لیک فتم  
باید که بجز در پیش کلاه زخوان فتم  
ز زلفش سبزه پیش بند لیک فتم  
یک نیم خفت در چو لبر و دم و جا  
خارج از در کوفت پیشان به لیک فتم  
هر که به رسید که کلاه در وقت  
کجا جویباران از زلفش سبزه فتم  
کجا هر خیره سوزن لوان و سوزن  
که من جان شاه از شاه دل گران فتم  
ز لبش شور دارم بر شاه از زلفش سبزه فتم

مناجات

اسم که بجز به رطل کرا فتم  
کرا حباب جان میده دل گران فتم  
یک آنکه زلفش سبزه فتم  
یک آنکه زلفش سبزه فتم  
او کس که جان من چهره فتم  
او کس که جان من چهره فتم  
در دست تر از در و جدای به فتم  
در دست تر از در و جدای به فتم  
ارماه کمان لبر و ای مهر فتم  
ارماه کمان لبر و ای مهر فتم





در

چنان از عشق جانانه مستم  
که لطف خیرشستم ایگانه مستم

ایگانه

سحر کشیدم بکافیت بلبل	که تارسم از لطف کلین
لکاز جین جانده که اسال	نیم از است که کنج حد بین
باید و بر لرین فصل	تو بهر و وفا حد و نیش
بسر از تو شونده ام لیک	ایزد چنین سونا کفر یاز
شیدم که بیک گفت پاسخ	که اگر لکه از بوی خط تو
منم عاشق تو که دلبر	منم تو که کجای منم
سزد از سر لبین شری	نخوندترین خنجر

در ایگانه

با وجود نفخه دل خفتم ز مرهم بگذر	تا سیر کردم که ز کشت
که خنجر خاتم دل لب بچک	از کف دیو سیرید رخام بگذر
کرده ان و ال خله بر از زمره الم	از روان دل دادن
نکندم از کوه سید و بر ایم و فرج	که سیر کوه لریم
پیش آید شاکس بر کاتان	از سر سطح و تحت جسم
مازم حوا و آدم بپردانم و لیک	هر که کوه سر حوا و آدم
از خم و شکله کشتم چه می یار	در ره جانانه از شاد
اشترایندانی در سرای غار بیت	چهره کشتم از تو مزه از غار

در

ایگانه

در صبح صیقل جام می کشیدم  
از خانه سوز در بر رخان زشت کشیدم

در

در دیر چو سر و جهان بر کف جود	با پنجه بکشان رست
حار مژه اندر پس هر جام می ناب	شیر و شوری که لبش داشت
که قد کمر چو لبش حوزده ام ایرک	باید و کمر من از آن قد
لبا کشیدم مر مرد افکن	چون مر آن پنجه
شمار که خندانست بن از سر	حال چنین شمار
کوید ملاطفت و شری تو	من تا لب با من
کر این فتنه کنش طایر خوش	شش این فتنه
از سر و سر و سر و سر	در آینه دل بخار

در ایگانه

ما کفته نلیدیم به فغانه	روز رمضان حابر
و ندر شب که دیر بر خم دل را	لباس خمر از کف
بپر خرابات به سیم چه پیمان	دیگر شکسته چه پیمان
هر دل که میبیدم غرابت	ما جابر در منزل
در خانه دل خیر خدا حابر	ما هم خجده حابر
در سینه زانف تو داد و داشت	از هر که سران
تا سحر ز صد دانه کسیتیم کف بر	ساختن و سحر





دیشتر تر از تو نه ز کز زین پس  
 خاک که در دم از کف کفش بایکار  
 شیرین لب که طعمه ز بربانت و قد  
 شب تاب صبح ناله و آهان کنم مگر  
 زین سان که گنج میگذرد در کار من  
 چشم که دیده روی کاکور تو کور باد  
 بر آنم که دیده جان را سپهر کنم  
 حیف ایدم که اول کلام بر کنم  
 تشنه لب که چون بقد و شکر کنم  
 لور از درد و محنت خود با جگر کنم  
 آنکه فکر دیگرین پس  
 بر دهر از مهر سر در نظر کنم

ملاحظه

شوخی که زین همه تاب و توام  
 بایکبار از کشته چشم بر جا  
 کبره که تو کز زار سم من  
 ادا هم از کز کشته سرخ چو قدق  
 شمش که کشته شمع سپید از سرانم  
 کهنه که بگویم غم مایه تو شب جلد  
 چشمت که گرفتار شب هجر تو در جرم  
 اشتیاق تو ز غمش بر دل و جانم  
 فغان که از کشتش هر دو جانم  
 بیرون شود از منبوس سر با غم  
 هزاره روز که در زار لب از سر پیه دام  
 که جان بستان بچادر و چاهانم  
 دیدم چه تر است از غرق نام  
 نهرین فلک خواب نازد ز غم

ملاحظه

تا لب غمت ترا خلیه نشکر  
 ارمیت بند سبزه صد دانه تا بچند  
 لب و غرقه در کمر و باله جابر است  
 این قمار لایزال غلبه کشته  
 سرش ز غمت و پیچ ز هلاک بوش کن  
 یکنیز زنده که مژدهش کن  
 مضرید

مطرب عشق پیچ عشاق لایه  
 هر شمر مطرب مجرب با کشتاپ  
 دانه که در کز و پنج روزه است  
 ساکت شان است عشق است زینهار  
 مطرب کنون بیکت مخافت غم و شکر کن  
 کاین طرفه کشته دلچیز در لب شکر کن  
 تا ساعت برت نبوشان و نشکر کن  
 بر رخ شمع شمر غم سریش کن

ملاحظه

چانه محروم تو جا کرده است در دل  
 خاکستری تو از زهر بر رفته حاشا  
 خوش شمع عشاق جمله آن شد  
 دل که به شمشیر است و قفسش  
 مصاحبان چه زار زینهمان بر بندم  
 بعد قطع پیاپی از عشق خود هم کرد  
 بهر کجا که دل چو کشته بر سر تو  
 رسا بر سر کور توفان و از وجد  
 بسو که وصل تو هست ام حرام  
 زهم ز غمت و غم غم افرو  
 بکام و شمر خلعم شست من کام  
 تو در جهان بر سر زهر است شمع بوزید  
 چه شمع که جهان یک تو باشد ناید

ملاحظه

ایضا

زین لیشستان دمار بر باد رفته کن  
 در حقیقت اینجاستان دلا که ز کفر  
 که کند با نیت بر کند که در آن کند  
 بروی و در لرام کرد و کام کیر  
 سجد بر محراب کفر و غرور جان کن  
 چشم بر فتنه و غرور برودن ساق  
 رو و لایق و ماه و مهر که در آن لب زن  
 نرم تر از نرمی از چیدن شام نار  
 زین خیز بر سر وطن که بگریزد دلا  
 هار و دونه از سر میدان کوشش میر  
 این سر را که زخم چکان زلفان بزر

**در اینجا**

بر تریق اغذار و کز سر کز سر  
 پیکره لرو و لکه آمد میدان هفتان  
 دلم شخصل اینجاستان از لایقین سر  
 سواران که بر پای بر سر در کین کوشش  
 شاه از کوشش سواران ناکامان  
 چنان سوار و بر ف و مده هم اینجاستان

چشم بکشت دیده و در شوق و بر سر  
 قوت بر کبر و سر و سر که در آن روی  
 رو کند از زلفان یارین سر  
 با جفا و جبر جان شایسته و جبر  
 سجد بر محراب و در کفر جان کن  
 کوشش بر کفر و غرور و شیرین کوشش  
 سوار و لایق و ماه و مهر که در آن لب زن  
 سخت بخت ترک خندان سحر کز  
 دل و خصله بین و در کجاست چرخ  
 کز نو که در آن کوشش که کوشش  
 در صف میدان عارفان کوشش

**در اینجا**

کاش نه بیکو پیروزین شد بیکو  
 که اغذار با تیغ است و با کز کز کز  
 رخ بر تیغ و رخ و طغان از تیغ کز  
 میوه بیکان بر تیغ و زلفان از کز  
 که چرخ طینت و کز کز کز کز  
 که سر با مده و بر ف و مده هم اینجاستان

نیم

نیم از سر و روی ماه دلبر جان  
 ستیزه در کز سر و سر کز سر  
 جواب اینجاستان کز سر کز سر

**در اینجا**

پیش از شد و لم چرخ جان  
 در کز کز کز کز کز کز کز  
 باین سنان نه کز کز  
 دل و جان و سرم هر یک کز  
 چو تقاطع خشم کز کز  
 الا صبا از رخ خدا  
 بکونای کز کز کز کز  
 فاکه در در شهر کز کز  
 خوشاکش کز کز کز  
 نیم کز کز کز کز

حمیده شد و کز کز کز  
 کز کز کز کز کز کز  
 بیوسم هر کز کز کز  
 فزاد خلق و خلق و کز  
 چو آهن میکش ز کز کز  
 پایم بر از کز کز  
 بچشم کز کز کز  
 دل کز کز کز کز  
 بخت عاشق کز کز  
 نیم قانع شده بر کز

**در اینجا**

در لبر جان و دی ز کز کز  
 هست رخ و زلف و دین  
 شوی دل و سوت چرخ دل و سوت

در شکت سر زلف از دل و کز  
 این نه کز کز کز کز  
 افکند نو و کز کز کز

قدم کز کز کز



هجران تو بمان دلجو مرا جان  
از پشت منک بگشت برکشید  
برخیزم بر اندیشم بر خیز و پا پیش  
چرخیم تو پارس تو خیز از جوارش  
قوانت که جویم که دهر کردم  
میزند و در نیت سوگند بر آیت  
صحنه شده از خلق رب بچهرت  
ترجم شود از خفت منم بچهره صفت

دلیلی

سر ابر بر قد کم کوش  
مرین گفته دلار در شاپور  
سر که از من شنید ز بس  
کو مدح آنکه که مدوح نیت  
نمویست کشت چرخ کرده رزه  
اکر شاه معجز بر نیت  
بر موش لایق که عیاس است  
که حشر در طلبه تر منه  
صدف سلبین پر که از بروش  
سر کوچه پشیر در مناخ

برار

برار من از بلبل آری سبک م  
از آن لب سرجش کس

دلیلی

طایر جان درین که در قفسه تن  
نماند که حق خود به  
چرخ کند حق سلطه که خرب  
کرفا طون و لاریج حکیم  
نمواند یک دقیقه و نیم  
را که نتوان مدامت بدام  
خوشامد نیفته دنیا  
رسم خند اگر کند نرور

دلیلی

یوز بخت جابم من  
ارضا که به پیغم سر  
این جهان یک کتاب و مرکب یک  
چرخ فریب و کباب ربط نخورم  
سافر کر گشتم از آن باده  
نمنا بشوم زنجار چرخ  
تو عهد شب پیر لیک

دریم شق چمن جابم من  
جب به به به جابم من  
با که به به به جابم من  
به کباب و بط شرام من  
که چو تو هر اد کباب من  
در که در حو که چمن ربام من  
هکیر و شیخ و شام من

خون سپید من و تو خنودا نه که دین من مجن خایم من  
 گویم که خوش شرح احوال با تو سپید زنده بخوانم من  
 تادین من به طبعیت و نفس آتش و آب و خاک و آیم من  
 قول بوبهر فارابی را جس چرخ بول فاره یایم من

و اما ایضا

برشت سان شرد برشت سبتان شد ساج و صوبه چو چو در فلان  
 برستار لر بسپاه و آب سپید با عزمی خوشبید و آه و آستان  
 چو بیا بر لبم و چشمه کوثر بجا باران جار شد آب از باران  
 و من ز فرشت سبوق چو روضه شاد چرخ نقش خونی زلاله لغزان  
 ز غمر خوش باغ و بوستان آلود زنده طبع کجاکشت روضه روان  
 بر زارستان اندر فرزندش در کمال که زنده بوستان زند که اصنافان  
 مرغانه بیکشید و دین قصه نشاکام از دست مله پریشان

و اما ایضا

دل از فراق لغت هفت برشته چو قفس بنیده مرغی که گشته پر نشسته  
 سوختن کمر کن خنایک نظر کن که ز شرم سر در کار تو تا که گشته  
 پدیدن جمال چو سیراب آید که دلاله و شقایق سر یکدگر گشته  
 بنش مقدم تو صفا هزار عشق دل دل و دین رست داده سر کز گشته  
 آب تو خال امین بچماند ازمانه بچهند و کعبه این شده در گشته نشسته

از نو

از زلف من چو توتنه کره کرده ایضا  
 افکند درم دشته چمن دانه زنده

شک سره بنه درین چو زلف تو ماند زلف تو بنود شک چمن سره  
 آب صبا زلف تو از کشتن برد اموات سر بر زنده کسر رنمقره  
 لغی و صیو بر لب ز تو بر زلف وین لب کفایت جز و بسیر نادره  
 مایه تو چو شمع و دل از زهر روشن در سینه ز اشتیاق زنده چو شب پره  
 چرخ تو چو آتش جویم چو مجمره عشق تو چو شک و دلم چو محقره  
 از محقره بر کعبه هر که کعبه شک که در محقره زایش بجز  
 این سبزه خطا کرده سر در روت از زهر نیوش و ترش لورا پسته  
 تمثال و نور شرف تو که گزیده مانا تو یوسف سره آن کرک خیره  
 نشین لعل زلف تو دلا کشت چمن آتش عادل شک در دانه نقره  
 سلطان حسن مجاهد خان لکهنه زلف آتش بدو چو آب است و درشت فزوه

و اما ایضا

از خط تو چو بنفشه زرد سیده و قره تو چو سرنواز عجمه  
 لغت خزان خنایک گفته جفت جز از خنایک از نر بید  
 چرخ تو کجاین کجای مانه در چین مردم سیم در خانه نمیده  
 عارض تو چو چمن کعبه شاکسته از تو چو چمن هلال خید عجمه  
 خورشید تو چو چمن کعبه امان کعبه شبنم از کعبه سبزه زار چکید



ابرهه کاھی لکھام رسانده  
 از چنین چو آهوان خط لک  
 و بر سر کاھی لکام رسید  
 کشته اند بر سرش بر سر رسید  
**ملایکا**  
 اگر که نیک بر نیک بدید سر تو  
 هم فرمان ده هم فرمان بدید سر تو  
 همه عالم را تو که دیده بدید سر تو  
 هم از آن سان که بنیاد بدید سر تو  
 کم و افزون نشو لکیت کم و افزون  
 از تو پیدا بشو کرش بدید سر تو  
 روزا بر سر باد چاه سر کردی  
 کم از مردم باشد و طلب بدید سر تو  
 طلب جان اگر از دم اراده کنی  
 بنده نشو زانکه طلب کار تو  
 طالب مطلب و مطاوب طلب کار تو  
 من غلط اقم تهنه طلب کار تو  
 سجدا که تو سو کند که اندر سر باب  
 سجدا و سرش باین دسرا و سر تو  
 دل و دین میر و هم دل و دین بخش  
 آله حجب دل بر جا تو  
 بر زلف خود لین که زعفران باریک  
 که پیش بر و خورشید چراغ تو  
 جز از خود هر چه خبر سرائی تو  
 مشک اگر خودم خواند تا تو  
 ز تو خالی نه هیچ مکان و جای تو  
 لیک بر جا و مکان خود سو تو  
 که چنین سر داده بریز خج  
**ملایکا**  
 یون بر سر خود چه جای تو  
 درم عشق چو چه جای تو  
 ارجی که اگر پیچ سر  
 با جانی نه به حساب تو

انجمن لکیت بکیت  
 با کت به به کت به کت به  
 چو شرب و کب بطحور  
 بکیت و بطشای تو  
 سافر کرش از کشته نایه  
 که چو من بهر لو کت به تو  
 نغمه شرب و شربا چرخ  
 از که از خود که چون ربا تو  
 من چند شب بزم یک  
 شکر و شمع و شرب تو  
 خج پندم من و تو میرا نه  
 که دین فن مبین خبا تو  
 لشو از خویش شرح احوال  
 زانکه سید زنده سجا تو  
 تازین مزیه طبیعت و نفس  
 آتش و باد خاک و آبی تو  
 قول تو نصر فاریا به  
 س  
**ملایکا**  
 اگر که از غایت پیدای نه خج  
 هم تو هم من از سر خود تو  
 همه عالم را تو که دیده نمایان و بدید  
 لیک زان سان که بدید زان تو  
 ز تو که دیده بدید سو الی شاد  
 لیک چنان که بدید کتا چوند تو  
 هفت سیاره و چار کار کان کج  
 ایجهان است و برین جمله جانای تو  
 مرده و آب و گل چای ازین وقت چو  
 کیست پیداشده از سر خج تو  
 عشق تو روح روان تو در جانی تو  
 عدا تو جان جان تو در جانی تو  
 کاه اندر چه بر تو به کتا چوند تو  
 کاه چو من خج و جوش پای تو  
 کاه چو من ایابن سلام سر جوش  
 کاه چو من خج و جوش پای تو

تو که هرگز نشد نور رخ  
صنای بدیده صد لاله کور رخ

اینها

که روضه صافی مقصور بکری  
که بر او طامع مقصور سر بخشی  
اگر بگویم که چشمش بوی جان  
ملاش بگویم رخسارش جو رخشی  
فرا رخسارش تو کردم این لب بکیت  
بد که زینا برین رخسار رخشی  
شکر کدول لب این که ملائحت  
رخساره قائم و از نور سر رخشی  
اگر چه مال خدا دل بایه داد  
و نه مال خدا رخسار جو رخشی  
ز غرض و بر عهد و شب بخانی  
کن رو به بزم بیک و هر رخشی

و اینها

ایرانی با وفا تو بچوب پیوندی  
پیکار کن تو با آشنایان شد  
دل زار شد ز هجر تو ای پیکار  
اگر کاش تو بدول زار شد  
چشم کیمیا شد ترا چشم ما بخان  
اگر بوف بود در چشم کیمیا شد  
اگر بوفدای تو قد و قامت که  
بر باشد بر قامت ویدم باشد  
پیکار کنان غم از راه وطن و طغر  
کویند آشنای بچوب پیوند شد

و اینها

ایران در زلفین ترک کاشتری  
شما خبر خوشید یا که شکتری  
فدا کنست و بیک شام نوم که شام  
بید خبر و بید و شک کاشتری  
بجست در زلفین یکس نظر کناد  
نگو شامی شد از زلفین بجست حدی

چالا

خیال چنین شام در حدی که گشتند  
شوند بوشا اقبالان زین بخت  
بترک کلر رخ نظاره یکس کناد  
که بر جش نه شام است رسم بکسر  
بچین و ماچین باید نوشت از لیل  
که قدر شک شد از حد کند بکسر  
شما بر رخ نو به ویدم از افیت  
رخان نو به ویدم شو جو و بکسر  
سزا و در جو زین جش کسر لیدر  
بین تغزل که گفته شد با غطر  
هر ز سال زده ساز کریمه لیدر  
و کریمه زینان تو غلظت صافه لری  
زده نه خسته و لطف جش ساز بیدر  
بهر لیدر شرمین شد زلفین هفتی  
ب ن سده عدل و دلجو بود  
دیده یار بزم رسم و راه دادگری  
کرین شامان سلطان حسن بشارت  
کار زنی کرکشان احد شو کمری

و اینها

هرش دیدم بچوب مروت  
ریخته بر رخ جبین مو  
قشش بچوب و لیک نکشت  
باخان بچوب سرود لچ  
دقشش بچوب سیمین  
دهشش بچوب روح لولو  
چشم او را بصورت و صفت  
دیدم بچوب چشم اهو  
حوب چشم مزه لبست و کشود  
آوخ از بچوب چشم جاو  
بچوب بکین لبش مایر  
همچو مژده حال همد  
کفتم اسرا که در زمانه نراده  
مادر در چشم تو نیکو  
از زبان نیت بچوب خوش خلق  
در جهان نیت بچوب خوش خلق



نسخه کوملا به شیر نیر  
گفت در خواب دیده رویم

۲۱۱

حلال نیست بر عطا و بدیده تیرنی  
 نه پایم بغبار من عاظم به کثرتی  
 نه سوره بایک کفر نه سوره شاید گفتن  
 زیر سوره هر نه در آل سوره صبری  
 فریب نیز دوستان ایگانا  
 حلال برادران نه حلال کول داد و بچینی  
 برادران نه حلال هیچان نه  
 کفر نه لقمه حرام است و جدو حرامی  
 که خودت حب میخورد و من میخوری  
 حکیم دانا حکمت شعار میرزا محمد  
 کفر نه لقمه حرام است و جدو حرامی  
 که خودت حب میخورد و من میخوری  
 کفر نه لقمه حرام است و جدو حرامی  
 که خودت حب میخورد و من میخوری

کتابخانه

از زلف بت ایزد نکون رمانی  
از خنق قفا حورده ام لریچه بر نو  
همواره خنق تو بیج و غم و تباهم  
زین سان که طبع من در دوزخ تو  
از تو بهتر ز صدفه تاتار  
چند که مایه بجهان نافر تاتار  
زین سان که سیاه طبع ازین سابقه  
ایک خوشم از زلف قفا دار مانده  
مانند تو از زلف که هموار مانده  
خواهم که تو همچو طبعه خطار مانده  
حیف است که تو بانه تاتار مانده  
صد اقتدار از زلف در صدفه مانده

انز

از ریحی حسن بت سیم ناکوش  
مشکین زدها شاه و سپهدار بانی

کرامت

ابرو دل داده شدی عاشق دیدی  
 گفتم که من جور و جفا یا تو نباشد  
 ای دل من جور و جفا که اکنون بر سر  
 بر دلم زور و طرد که گفتی نباشد از لطف  
 زهر که چشیدی بدی بدی از لطف جهان  
 بر باز که بغر و خضر هر خنده و درخ  
 صد پیرن آفرین شب بخوابم  
 چه نیکو پریم سر دیوار تو نشو  
 زان تازه که مظهر لب زهر تو جو  
 بر این رهبر و از ارباب تو دری

جور که کشیدم ز تو که جور کشیدی  
 چه که آهوست که حسن و خوشتر از آهوست  
 امروز در آن گفته بدیده رسیدی  
 از طعن من آن بد و کمر خط کشیدی  
 از تن جهان بان خوب چشیدی  
 بر من که یک زخو جفا بخوردی  
 تو پر هر خدی در کنشام دیدی  
 کوه شیب را لب دیوار پریدی  
 از گفته من تازه بهتر نشیدی  
 از کشیدم آخو بسور در کشیدی

۱۱۲۸

چهارش روز لاله‌ور شراب‌فروزی  
در تنهار روز نادگان پهن  
رسید روز آسم در رسید با بحر  
پدید آمد بر سر سبزبان  
ویدار روزان غم‌شاد و دل‌لعل  
بوسه رخ حکمت روز نوروزی  
نشته یمنه کافر و فیروز  
بریند رحیم و باغ ابد افروز  
رسد از غم لعل لبستان روز  
ایسجک طبع چو مجلس و نور  
چهارش روز لاله‌ور شراب‌فروزی  
در تنهار روز نادگان پهن  
رسید روز آسم در رسید با بحر  
پدید آمد بر سر سبزبان  
ویدار روزان غم‌شاد و دل‌لعل

شراب باید بنیت بود طبع  
که تیرم از کس خفت در اندری  
بست کینه هم دامن چو زان  
سیاه گشت از چرخ زلف کز دنیا  
مذهب مزین ترین کینه بود  
که حرف سازد کس لب لباب  
بر حیف بنش کرد که گوید  
در رخ کوی و حردی و حردی

و لایقا

ای کجای زلف ترک تازی  
و یا چو روز من در در کار من تازی  
یا طره طره دل را بر کفار  
که برده لید از دست من بطاری  
یا چون که عیان نشسته در محبت  
نوان دل از آن از دست اگر ازاری  
یا شکی که چو کمان کشیده از دم  
رخان چو پر پریم ترک تازی  
یا خفته قدم چو چارده شب  
بدر بعبه و جابه و چار ی  
تو که بشو زین عذار و خط کمر  
مغور در آن کجا رخسار ی  
زلف و جگر و بخت پر چو طبع تو  
مزد تو که گشتی دکان خطای  
نمخت که مگر من ندزد کرد نه شوی  
رخدل خرد ایران بین کونی  
محمد ابن عباس ابن قتیبه  
خلیل طهر صلا و نذر یاری

و لایقا

بر و سوز سراب ای پر شاد داری  
نوع دارم از نور و مشق داری  
فرغ ز در شب از این کار و وقت  
تو از زلف خنجران چراغ داری  
بنامیر دنیا بدو که زلف و خنجر  
پیکار جمع اندر ز در شب و حردی

ک

یک کشت باید خفت نوح آیه طوفان  
تو که از کجای شادانم خرداری  
چنانکه چو خنجر از محبت است بخون  
مزد که از کجای شادانم خرداری  
تن از خنجران تو چو خون زین  
زلف و سر زلف و سر زلف داری  
یک شمشیر چنان باشد که بکشد  
که همان من از سر ده جان حاضر داری  
مترس از خفت خنجر و خنجر چنان  
که چو خنجر از کجای شادانم خرداری

و لایقا

ای آن پیر که زلف کجای داری  
پیش تیغ خنجر از شک کجای داری  
لب زخم چو کمر سرخ خنجر از شک  
چو آن کجای شادانم خرداری  
چو زلف شده زلف رخسار  
تو از صورت قد که بزم برداری  
صنوبر چو تو در باغ نیست که باشد  
تمام به سر داری تو زلف داری  
باستایان تو کجای و سرخ  
هسته زلف و سر و قداری

و لایقا

یا چنین زلف ترک کشیری  
که هوایان در چن کنند بخیری  
ز سرم و خنجر و لبها خنجر شده  
بطایع خنجر را و شک خنجر ی  
چو شانه سبیل سیراب در لطف ی  
قرین شویدا چو چو کجای خنجر ی  
کند رسم و سبب و امرا باید  
کرد ما و کجای و کجای کجای

و لایقا

بده از زلف بخت مز دیوانه کنی  
تا تا زلف کجای و کجای

و لایقا  
چو خنجر از کجای شادانم خرداری  
چو خنجر از کجای شادانم خرداری



سرود باغ بخت مانده شیت لهما  
 خالها تو سیدت خورشید نور  
 تو چه فرهادی که ز سریش پید  
 قیمه قزوین که کاسته ز دهر عالم  
 رضا احسنه ام من بعد از شب کو  
**قصاید و هجولیت که از زبان خود و اشخاص چیدگه**  
 بخیا طهارت داد اجهان گیر  
 هزار جیف از کزنده و زرد برک  
 نهجوما من از من فرج کو پین  
 چه گفته ام بجا گفته ام که لرم خود  
 ازین سخن بخت انده و خورشید باغ  
 بر سر ازین د و شرمند و شرمند  
 زرد و سبز اکتم این سخن ارند  
 هر چه گویم گویم که دست موم سل  
 دگر چه گویم گویم که خرد و فرزند  
 نمونه کفتم این هجو که داده  
 ازین خان کنک هجوا گیرم  
**ایضا بابتیاد** که صبح جیم اندر میانه د خوا **اجرت دست خود**

اجرت

اجرت دست مرا از خون کبرج پاید  
 آنکه گمانی که زرقانی میخا برد  
 نیست کالای بیت و نه بیک کتاب  
 لاله که چه گویم نیست الا لهر  
 دعوای که کر اجرت دهر محوز  
 اگر کمالی که رسوا بیا اینختن  
**ملایقا**  
 بلیغ کفتم ز شرف غیب گشت  
 بان رو چنانکه میرزا در حشر  
 ازین ساق که من هجو میگویم او را  
 اگر چه آنکه خراز جفا کمال است  
 کر که هر از سر از صاب بچیز  
 و کر که بگوید را بکاه پاک کن  
 هر گاه اجرت دست مرا احمد دیر  
 چنانچه بشنم معمول چپای لرغ  
 ملک روم بغیر از دپاه برود  
 فخر و شرفشان دهرش بهمن  
 از دسپه سعه کان روم را نیران  
 و آنچه میخا اودات میگویند بپاید  
 اسرار ز کان یغا کاره یغا بد  
 بکتاب اجرت از آن ستا کالای بد  
 هست کر که بخت لاله الا بد  
 دشمن اجرت آخر لجه دعا بد  
 یک بار و جبهه هر سه شد رسوا بد  
 زده و سپهر ماه خواهم کرد  
 تمام روی ورق را سیاه خواهم کرد  
 بکار دانه کارش تاه خواهم کرد  
 ز خندان من فکاه خواهم کرد  
 رهنمون هر از اشتباه خواهم کرد  
 حوب گویم بکینه کاه خواهم کرد  
 میان پایش کیره را د خواهم کرد  
 تمام لرغ بدو سیه کاه خواهم کرد  
 حکایت خضره بایران پاه خواهم کرد  
 که مع لورا چنیم مع شاه خواهم کرد  
 سیه چنم هر بر ز سپاه خواهم کرد

چو

کردن خرویش کنان کنان کشان  
نضرب دهره پرپشت و نشسته لاد

و اما

اجرت است ترنیکه بیایه خورد  
هر چه بیند از اجرت انداخته بود  
که چنانکه خورد و از حق و دروغ کید  
که اگر خورد و از بد بستر تر است  
نکند بدین که بکند رفیقان طریق  
از من اسرار و جواهر اهییم کوی  
لکه ده سال شرف و بزمی و بزمی تو  
اجرت است ترنیکه صبر است  
اسرفیقان شفیق بهنایش نام

و اما

خرویش کنان سلامی و کنان اندازم  
بسان سدا که خورشید از آکین  
بکرم دامن خشت و تاج و طوق و کزن  
یک حرف و ترش و پخته نه بیت حق  
مکواشاه بر که چنین کرد و یارید  
بکوه اندین کشت تر با صدف اندازم  
جهان را

جهان را که عادل گشت و خور و داد و نشت  
شما که خور و داد جهان را  
تر این بس منج که کاین دلو و کاین  
رسود او که کاین دلو و کاین  
پس چو تو و داد تو و نشت  
نخستین تو در کاین دلو و کاین  
دکات و چرخ و تاب و خورشید  
تخت و تاج و طوق و یار و قابل شکر

و اما

منم چو خور و داد و کاین دلو و کاین  
روشنی و سحر و جادو و کاین دلو و کاین  
دلو و نام تو نام تو و کاین دلو و کاین  
از کاین کشت و در دلو و کاین  
که از کاین کشت و در دلو و کاین  
نخستین تو در کاین دلو و کاین  
دکات و چرخ و تاب و خورشید  
تخت و تاج و طوق و یار و قابل شکر

خرویش کنان از منم چو خور و داد  
بسان سدا که خورشید از آکین  
بکرم دامن خشت و تاج و طوق و کزن  
یک حرف و ترش و پخته نه بیت حق  
مکواشاه بر که چنین کرد و یارید  
بکوه اندین کشت تر با صدف اندازم  
جهان را

و اما

منم چو خور و داد و کاین دلو و کاین  
روشنی و سحر و جادو و کاین دلو و کاین  
دلو و نام تو نام تو و کاین دلو و کاین  
از کاین کشت و در دلو و کاین  
که از کاین کشت و در دلو و کاین  
نخستین تو در کاین دلو و کاین  
دکات و چرخ و تاب و خورشید  
تخت و تاج و طوق و یار و قابل شکر



در سلطان عادل شاه به نظر حق  
داد خواه از دست حق فراخ خواهم  
گرفتار در میان شاه کسرت حق  
گرفتار در میان شاه کسرت حق  
بهرایان که بخت است ازین روش  
در بر کسرت حق گرفتار خواهم  
نمکبید که در پیش کسرت حق  
میزباید پیش قارن را ز خواهم گرفت

و لایقاً

باغ کاه کسان و حور باطل است  
کسرت حق بگویند گفته لا طایفه  
کشت دیوانه در روز و شب کسرت  
چشم به درازین طبع که از غرض  
پیشتر کسرت از طبع و در غرض  
نه از کسرت مزخرفه بپایست

و لایقاً

یک چنانچه ناگهان از آتش حور است  
نخست خورشید فوق القوه صدف است  
بپایست که بماند برده بخت و باغ کرده کسرت

از لب لاف و خلوت خویش پرسیدم  
چرا نیامد از اینجاست که بماند  
که اسفند زده تاحال در کجای  
مگر تو در چرخان در چرخای  
که اسفند زده تاحال در کجای  
که بخت صاحب بهرم و پونا نوبی  
خیزد از راه حال من اگر عالم  
کسرت

کشته و بکوه و بکوه و بکوه  
مرا قوتی نه و صدمه داده دامن  
چرخ جد و جد و جد و جد  
و بکوه و بکوه و بکوه و بکوه  
نجان نماند و خان و خان و خان  
چهارین بندم از کسرت حق  
مگر تو از کسرت حق و کسرت حق  
بکوه و بکوه و بکوه و بکوه  
اگر چه در روز و شب و شب و شب  
ش در روز و شب و شب و شب  
در آنکه که ترا کاد و کاد و کاد  
هر آنکه خورشید و خورشید و خورشید

و لایقاً

در رسیدم از کسرت حق و کسرت حق  
نخست خورشید فوق القوه صدف است  
بپایست که بماند برده بخت و باغ کرده کسرت  
که اسفند زده تاحال در کجای  
مگر تو در چرخان در چرخای  
که اسفند زده تاحال در کجای  
که بخت صاحب بهرم و پونا نوبی  
خیزد از راه حال من اگر عالم  
کسرت

نخست خورشید فوق القوه صدف است  
بپایست که بماند برده بخت و باغ کرده کسرت  
که اسفند زده تاحال در کجای  
مگر تو در چرخان در چرخای  
که اسفند زده تاحال در کجای  
که بخت صاحب بهرم و پونا نوبی  
خیزد از راه حال من اگر عالم  
کسرت

اب در پانچ من و پنج شکر سره  
 بدین آب جفا دیده رسم خرد کا و  
 سلاطین من ازین پیش قوی بود  
 زکات خزان من برکت بود  
 نمودنک و جادو تیره و پادشاه  
 جایتار و قشودین چشم شب و روز  
 وان شیر که کوکب شده بخار بمن  
 گفته ام این ملاحت یا پیش که در  
 تنش لغات بیدان و سرش به چکان  
 بکمر انان بن برش حمله زده اند  
 زخم از گفته او چو بر گشت است زرد

**و اما**

اسیر است کو بنز فرفر و تنک کو  
 گز جگر که در پشت دیدم آب و  
 گز پاره نما که برود نمیدرست  
 در انھا و پشت تو چو چرخ است  
 بوجت قشنگ که در گوش و گوشه  
 درگاهت و نیز تو چو چرخ است

که ازین من و ازین من و ازین من  
 همه موجود چو چرخ است  
 حال از جوهر و تم لاغر و کجاست  
 بکیمت یار زنده است چمن قاشده  
 همه در خانه خان زینت نهاده است  
 همه بر سر پرده و تیار شده است  
 شده گشته بخار باغی شده است  
 فرس بر قنک شهر شفا شده است  
 کوسان عطان در کوچه و بازار شده است  
 گنج ریش و شمشیر چو منقار شده است  
 تنه از حقه تو چو منور زار شده است

پایند و تیره و نمیدرست زکات  
 این حدیث که در حدیث حدیث است  
 در نیز تنک پاره نمیدرست زکات  
 در انھا و پشت تو چو چرخ است  
 گز ساق و سم و گردن و گوش و گوشه  
 بر پشت تو چو شیر جنده لپک کو

اب

اب گزنگ بنده که در خود شاه  
 تو نیست پادشاه ام اسیر گزنگ کو

**و اما**

ملازمت کس در خانه فرات است  
 زعفران کو تو بن خان محالت آثار  
 بان شهر که با او در جهاد است  
 که آنچه در حق فرغانه بدو است  
 نظیر اب من محتر شاد و شیر  
 فی رب بدست شد و بر سر کس  
 سر بر سر کس کون نجبه سخنی  
 هر که که جدید که زخان چالاک  
 تو ز مردم دنیا الحقیقت با  
 بجهنده کوید من عارف کما عارف  
 نرسد عارف خوش انگار کو  
 بایر ز رفعت یک نصیحت بشنو  
 زخان حال گیر و بخوان حال مستی

**و اما**

ان که رفیع چو پادشاه شیر  
 ماست پادشاه گزنگ که این شیر

که است دانه ای که تو خان دلا است  
 که دانه ای که اسیر خان کلام سلطنت است  
 شعرا بنده که در شکر خلد که در است  
 بچین بیان زده رسته که افتاد است  
 نظیر حرم کلاه است که دره با است  
 که اسیر کلاه و حرف فرساده است  
 که موش بزره خور خول خان دلا است  
 دمان کش که سراید چنگ بولا است  
 بان کس که چنین کوزه دانه را دلا است  
 زال و ملک جهان شاکام و مهر شاکام است  
 بکشته شال و کلاه شاکام و دل شاکام است  
 که این نصیحت از پیر معنی با است  
 که این خوراک خزان کسرتین خاک است

مان بان که توان سخت پیر ز شیر  
 که چو شیر تو رشخو رشخو شیر

بنیاد و زرد است



حیف و مصیبت و درینا که نمودیم  
 ناله مایه میجویم از تو کین  
 باش تا کات باس تو نک است کند  
 چو الکت مژنه بشارت بتر  
 غالب بر تو کفایت کند کیر اگر  
 که تو نه شیر جلد و بر رویه پیر  
 بخت خود ز چه نو داریم کی خام فیل  
 در پختن آن ساز از کس است غیر  
 بسید تو و بر کس زنت شعر سر بر  
 شو اسیر از رخ جان جهان عالم کیر

**ایضا امرای سب و الفی**

بب گفتیم که سب است کو با من  
 که از چه لغز و کم بنید و ضعیف شد  
 که باری شطرنج رخ بر رخ جان  
 نشسته فیضت چو کین حرف شد  
 سبانه خان که مرشیده گویا  
 که با سب از پیش لب کشف شدی  
 کشف از دم و ال تو مر چو چوق  
 که تو زیش کشف تا شریف شدی  
 که بچار تو فرخ چرخ چرا سب  
 چرا خجف چو در که خلیف شدی  
 که که جتر خان کاه و جوده بود  
 که تو چو کاه و چو جلا و خجف شدی  
 مصیبت خان که بدست خجف در خجف  
 چرا بدلو تو اسب بستان برسد  
 قطار قاطر خان چرخ ردیف هم شد  
 بسوز که تو که بدردیف شدی  
 مژ از سار از زره صفایدم  
 که سوز زم غریبان زو خجف شدی  
 زلف خرا که ترا فر نمود  
 چرا که تو چرخ شطاب لیف شدی  
 در اسب خجف و خجف نیافزیده شد  
 ولیک ز چه سب آن تو یک خجف شد  
 ظرافت

ظرافت که ترا بخت است  
 چه بجز از تو دیگر با هم طریقت شدی

**ایضا**

ملا بوی کبره کوه پیکر  
 که بخت کفر که در صر صر  
 نیاز زنده زنده زنده شد  
 اباحه مانه ابا زده آزر  
 بجا مون چو بد کس هر چه آهو  
 که برین پیری که چون کبوتر  
 چه لو بر بر آخور است که بجز  
 تو که کشتی است استی سگدر  
 بر پرویز و سگدر و پورستان  
 ته اسب رخسار و شبی زده شتر  
 دیگر بکشت سب این از پست  
 که اسب سیه خواند از شاه صفار  
 از پنجه کیم بد کس نه ی  
 از پنجه کیم بد کس نه ی  
 سزا بتر و در دوا سر اهل صفاف  
 که اسب سلمان که جبر کا خور  
 زبان لبنت اسبم از سر کوه  
 اباحه لکشت ده فانی از سر  
 که نشتم زنده و پند بار سر  
 مرد و سر کشت از سر در بر  
 زعفران این اسب بخت خان  
 چنین اسب کس خجف شایان و در خجف  
 همانا از اسب خان که هر هست  
 اسب چو دشت ناله چو خجف  
 بجا نیر شیوه من اگر بجز  
 چو طیان همی گفت که بجز  
 اگر سوز زنده بجز بجز  
 کشیدش بر بون بجز کند

**ایضا**

مکرم کی بر کین به تخت  
 کون بر من نامی از خجف خجف

زنده بودیم خان گرفت است که چاق هرگز اورا چوب خوش کند  
 همواره آفراد در که خزان بخار بر از شعر و که دیو بجزو خیش کند  
 نه اینکه او را مانند فرج روضه چو ضعیف و لاغر و پر خمر و بیم در کش کند

در اینجا

بمژده در سیرم و صدی هر آن آمد که شوی پیره که است ز خان آمد  
 بخت قصدا و ز کردم و کفتم که تا اینجا کن تا توان چنان آمد  
 جواب گفت که این بیت را ز بوی که است تواناد تا توان آمد

در اینجا

خان داماد بلی فرود پر شک است پرتاسر و چمن اشید کند شک است  
 در تیرت ابا همچو من خورشید است که این حرن در شک شک است  
 با فرشته که من چنگ کند پند می بود که هر یک یک بود که خان شک است  
 کا و که در آن سلا برب برد دیگر کرد از همه باز دار یک یک شک است  
 که کنم خرفه حواله بخرش دان خرفه اندیشه خرم همه یک شک است  
 و خده که برب و پول نیاید کویا که رستان شده و خان بجا شک است  
 پیر که فیه ز غم و ام و چه خلع لزد پول گوید که فلان لزد کول شک است  
 این چه اوصاف و مرت و بجزو کارمیش که سینه رستان زرد و دانه شک است  
 این جایی که تو بر بنده فروخته کویا که پرت پالنه کاشته و بخت شک است  
 بیگانه سر محبت محو از است که بشو این نکته و دکن که باین شک است

لگ

لگ بر جاده خان لگ تنگ میرد تو که تیان خوت تنگ تر و پر لگ است  
 خوب و شیرین و نازه و بد صفتش طاعت نهاد لگ با لگ بخت لگ است

در اینجا

ایا روش مسالم گرفته اندر دست و با شاعر و حدت چه صغر سر است  
 بر کلام متین بین با هر نو خمر بر کنه بیکم که نیست که نیست  
 بجزو سحر و لشت غارت اندر بجزو شیم که بر سر بجزو لشت  
 هر که مسالم کو خفته بود دل خلق که کار که توان خفته و بجزو لشت  
 مرست مسئله ایک چشم آن درم که حاشو بر دهم و در بند دست است  
 اگر کوید خفا پر شک دانا نه مرا که بهر بنر ز شرم است  
 که بهر تقویت و قوه دل و پیر شرب نوشم لکن نکردم لزد دست  
 حلال شمع اینگونه شرب یک حرام بنکه رنم و قدش و خور و لکه پرست

در اینجا

بروز کار سلف یک پر شک دانا بود که در افاده قانون این سینا بود  
 مرا بجان نبشت از شک لک لک از آن بخت از آن خوش که لک لک خورده است  
 کسوس سخت و بلس بجزو رود هلیز بجا که بلس کاس اس و کیا بود  
 جناب قیمة جلوه با جناب سیر بود بجزو حمله و کج که سرنا بود  
 طعام آشود با اسره که در لک در آن پره برخ نقاب هر جا بود



نیچر چید بس بقای ی سترک  
خوش زلفن این لافزار کون  
که آن پزشت دانا تر کنه همه اشیا  
چنان بجزد که کفر کر که یو حایو

ملایکا

اگر نازده بکیرا نذر  
سخت نرم و درست آقا  
در طبعش مشهور است یک  
در لحاظت که مانند کنم  
سال و ده شب و روز که دگاه  
طی سحران شب تا دم صبح  
خاک بر وقت ریزد رهوا  
ریش کاوست تھان چنبره کنه

ملایکا

کرونی بر دل خار به بھاف دهد  
زر که پاکیزه بعد از محکش پاکیزه  
آنچه من خوشتر ام ز دمنده کز جوامع  
و آنچه داده بمن لاجرت تھاب  
مزد تنظیم و تجدد شیرازه آن

پایه

یکه دگاه نشین منو منیل مدام  
کندم و سیم و زر و لقمه لقمه  
مست نشین بھاف من کس لکن  
بمن بسک دینکنم اما بھوان  
مرد معطر کیم است که آنچه دهد  
اشرف داده هر ره بر بستر لقمه  
اجرت دست بمنزاده و ایندرد  
روشن کاسته ام از زھبان بھاب  
بمن بھاف بھاف بھاف بھاف  
این کاه فاکت و خنجر بھاف  
سکه مردان ریش است و در آن ریش  
بجز دکنم ان خواهم از آن بھاف  
قاف و را و میم وین و بھاف قاف  
باز کیم که بمنم بھاف کام

ملایکا

ماوع شهر ایر ایر  
حضرت میرزا محمد  
در حکم چمن حکیم بھاف

بلبل ز من نه، مملای نا  
 اصل قطران کر در خزان بود  
 ز سر خزان چون شود خزان  
 تو که چنین موع ستر رسول  
 بخت بخت گشت ایران  
 سخن چندی نیست لیکن  
 پرو مار من تو که بود  
 پیران مادران غلبه است  
 اینچنین تا خدا بدد بعد است  
 تا خدا است ام کجا پدریت  
 اولین عقل و لغش کل هست  
 زانکه مادر پدر مندرند  
 هم خدا عاشق است و هم معشوق  
 من تو پلنگی ز بر بچ و دین  
 ایک جان بزرگتر از آن است  
 لفظ اکبر دین سخن ش  
 پس از این هر چه معانی  
 همچو این رمز فاش و پچا

ایضا

بجز

انچه شمع بیخ سخن  
 همچو مانند پیک چند  
 کفتم البته اینچنین همچو  
 پیرت گفت انچه از ره کین  
 هیچ دانه که همچو کون من  
 حواسم گزده خا پیچم  
 ایک از هر خاطر پیرت  
 بفران کربها کفر سلغم  
 انچنان گزینب گزیده دست

ولم یبق

محمد اکبر بر تیر و رزق چلیک  
 تقاد که تو با من وعده کردی  
 نوید دلور در وعده میرا و نرک  
 پس از سه ساعت در تپان چون  
 در اکینه درون طرفه ماله دیدم  
 هر چه گفته نیران بدیدم  
 در نه خودم زان پنهان دلکش  
 در نه در دچرا مع کفر لوسلا

نه هر چه شد تو پرورد زان نه براد  
 نکرد هرگز باندگان خود شاد  
 بقدر خیر خیر از هر آنچه بدیدم  
 رسد صامد و کولی آنچه شد و افتاد  
 بوجو کام خضر نعم آب راد  
 بوزن که شکست بر و بال جراد  
 بجا ران که کردم بطبع خوش بنیاد  
 که باز می کشد سها سلا از خاک



کنم کس که بدین که دارد هر  
 به نزل و جوی و سخی و او در زل  
 ستم محمد کمال گزارد کا  
 بر از جعفر و یحیی که بخود ایستاد  
 بیکانه که از افراط و تفریط او  
 بهر که که فقیریت نه در دل شاک  
 ز جانش که کند بشوستان  
 سبک خیز و در شایع سبک و شاک  
 هر آنچه درش ویش بود در بیست خلق  
 تمام ملک العرش در کمال تو نهاد  
 در محمد لقمان هر روز کوه نرفته ماند  
 گشت عقد او را و لا خیر بد تو دلو  
 تو ایستاد در جوی و حاشیای شاک  
 بهر نام در جوی تو ایستاد  
 شکیله بیده در بزم با تو با که کشید  
 رنج و محنت ایام غله بود سبک  
 رنایق ت بزم با تو با که چرخ خد  
 زخانات بر من خانه چرخ نو شد

در اینجا

انجام کس که خوش تو  
 همه از ریش کا و کون غرت  
 هیچ دانه که بگویند من  
 از ریش تو کار به تراست  
 یک سخن گویت ز جان بشنو  
 که به از صد نصیحت پر است  
 هیچ هرگز که در آنکس رسد  
 که به طبع او پیر ز در است  
 چرخ بخت بیده شو از کون  
 که بگویم ملاحه در نظر است  
 مر ملا خیزه است صفین  
 که از شیر ترزه در حد است  
 خفته بید اگر کسر کوی  
 چو داند که فخر سر است  
 شاعر کو ملاحه کوی  
 حله است که محقر است

ردم

نوبه میگفت بزم شکر استو کاین  
 آفت سین نه به حال انباشته من

هفت در که تحویل گویم تو  
 در طبع خانه بخانه دیرانه من  
 اکتتم از روضه مرطبت فرزانه من  
 در سبب سر زلف دل دیوانه من  
 هفت سین بیطرا از من و یکیش  
 که بعد هر شب جعفر هم در خانه من  
 گفت حاش ز کجا بشنو و ای نه کوی  
 کفتم اینک بشنوی یک خانه من  
 ساعد و ساق و سر و سینه به کینه تو  
 سکت و سار سیرت سبب صدانه

در اینجا

اگر چه که در خانه ترا  
 مر توان گفت هیچ افلاطون  
 تو که کنز فاضل که مشهور است  
 علم و فصاحت بکین و غلاطون  
 با تو لقمان و دوجور حکمت  
 است مصداق الحیون و فون  
 نزد تالینا رازر تو  
 پیر کینه بود قانون  
 رهنما تو کنز و هشیار نه  
 بخت سعود و طالع میمون  
 ای که طبع و دست مایل تو  
 بدل و جوی است از زلف سقون  
 دستانت بس گفت مرا  
 کوش کنز تا ترا بگویم کچون  
 بجم اند و شاق و خوف تنها  
 حش در در کافر بچون  
 ناکهان در بر لدم بو شاق  
 دلبر بر با زلف غایه کون  
 قاتش هر چه سرد و نوز سته  
 جت و طناز و دلکش و نوزون

دانه

کفایت و بصیرت و بصفت  
 خزنه بنده در هوا کفایت  
 بهر همه اسباب کار کادن داد  
 نقد و مال و بستانه و شکر  
 کرد و نترساند مینو چهر  
 پسران هجر رستم چنگ  
 نماند ازین کسب در کوه ن  
 از کریان منقح سر پرده ن  
 مجلس درم از زده منج ن  
 همه درم بجز مر ککاد ن  
 بنشینم بکجاه افرو ن  
 خوش را نم بجز بچه ن

دلایفا

از فیکه در زمانه نزار د  
 در همه شهر و ملک بر نزار  
 ز کرم حال این رهبر بنکر  
 از قصه سر کمان و شب  
 سر زده اندر کدم بو شاق  
 روز نیش هجر بر مینر  
 کفایت هجر کور عالج سیر  
 خزنه بنده هجر بجا نزار  
 بهر اتمام زیب بزم مدام  
 شکر و نقد و بستانه و مال مدام  
 کرد و نترساند مینو چهر  
 پسران هجر رستم چنگ  
 نماند ازین کسب در کوه ن  
 از کریان منقح سر پرده ن  
 مجلس درم از زده منج ن  
 همه درم بجز مر ککاد ن  
 بنشینم بکجاه افرو ن  
 خوش را نم بجز بچه ن

خزنه

خزنه بنده در ذره و راه زن  
 کدش سر کس کم افتاده  
 زانکه تازه بعد کبوه و کمر  
 زخود در زده جار د

دلایفا

شیده ام که ترا خیره زانچه  
 مرد از شنیدن این قصه حال چیده  
 سخت از آن سخن آغازم از نو  
 منظر طرب سوزن هجر نزار  
 ستوده پور عمر از در میان جهان  
 سر از لایله ستوده ترا کفایت  
 نه در خور است که پیش تو ایستاید  
 در لایحه لیدر درویش و پنهان  
 به بنده کم از زندگان پسر ارد  
 بهر کینه پیش تو از جلال و جاه  
 تقویست که در آن حال لایه  
 کیسکه بعد محرم بوم جاش در ویران  
 یک بگویم بر خوال و حال و با تو  
 ب لیان پرش در پرنیا پیرم  
 بفرم که کفایت که پور فلان بهر و نزار  
 که طبع نغمه در نگر هجر و نزار  
 بدل اگر هوس کن شود و شهنشاید  
 از آن کدشته ز کریان شکان و نزار  
 بفساد و خفا و هجر از تمام بزار  
 هر ماه که کافان و ناله و ساز  
 مدح خوانند و گویند نغمه پر در است  
 بش هر تو و شوی تو باش لب و نزار  
 کفایت کفایت حرم است و یک کدش  
 چو پیرش همان جهان سر و نزار  
 که در شتابان مژمر زانکه انسان است  
 بصدور لیدر از هر سو لیدر یک شهنشاید  
 که در ولایت خوفا لیدر بزار است  
 بهر شتاب مشهور تا بهر و نزار است



هنوز چاقب مارش برتن چرخ  
نشانه به ازین در زمان جهان  
زناش ناسر لایم در نه بخش چرخ  
وتم بنا بر دینت دهم که گیرموش  
یک بر سر از کس خضیه خنوخ حود  
مرلجه هم فرزند او حبیب الله  
بنا بر دینت این معبان به بنیاد  
زمنه نصب فقر و فاقه خوارم  
کبوتر جان از دق قیچ تن حرج  
مرلچین که علان خلیفه سبطت  
من از نام جهان بسته ام نظر که  
این فخر و بخت که دایه بر که  
گرفتم ای که مکار کافه آن

**و لایقا**

دش نامه روز نهره جین  
گفت هان شعر کویچه  
زاکه در تنک شکرم است  
گفتم اسر جواب نتوان داد

فر

دش نامه روز نهره جین  
گفت هان شعر کویچه  
زاکه در تنک شکرم است  
گفتم اسر جواب نتوان داد

گفت نیار کند دنده اش  
کوشت دیگر آید لاین جهان  
لیک چرخ در رسد فرزند کمر  
تا مبادا که سر خر رنج او

**و لایقا**

دش کنز کس فراخ کنده بند  
گفت حنت شعر بر لب من  
گفتم اگر که پیش شکست  
بنده هرگز نرکنم بغون  
گفت از بنده نیست از چه  
گفتم از بکه سجده کرد شتم  
گفت میا بره پس در ی  
گفتمش منم مردم هر کز

**و لایقا**

چیت کنز استوار از رک به  
که نشین فرزند مسند جم  
سر کران است کز هچو کمان  
ازک نه که دیده رخت او

بحر

ز

بر در کینه دل و پا  
کمر از کوه بانش رستم را  
رود و شب که است و کوهش را  
باده و آبسه و کمر  
سید در از من هر چه آب  
بر در کینه مال دل و پا  
نور از طرف خوش حاتم ط  
سال و سه که پیش و که از پ  
میر و کوه بکباب  
یک در در هر حمله ط

و کایا

بجوب دیدم دیشنه کشید مان  
ساره کفر بکند از نه نشویر  
ساده پسر از من تو بر جان  
هر زال در ده شکر که کرد اسکندر  
بسی خوار من زینچه در ب و نمود  
بسی از نه مان ابا ساره سر مو  
در کافک که تو نه چو من ستار بیت  
در انگر که بنا کرد او ستاد ملا  
زمن گذشته بیایان و باز بایل  
بر آب یم بس نقش طاق از کمر  
پیش چشم در را فاک از پهلوی  
من تو هر چه بر کیم و رفت لیکن است

راکن

زلفت کسب شد شفته شمره  
جو اباح که بنور و پسر محسن  
نظر سطر بر پسر که از جواد لب  
ز کسب شد مان و سار اسکندر  
که چو من تو سر که بعد درین اظهار  
که این مین جو من و کمر جو من  
نظر من بنور که کسکون و و قار  
پیشین بعد از نه که خط قر

و کایا

محسن از تو با هر صد الحاح  
و عده کرد که میدهم انا  
اگر که پس ده پیش پسر تو  
کفته ام هر عینک در هند  
استادان هر که بقیاس  
کفته اندر جزایر هند  
ایها ان نردن فعتیر و

و کایا الغز پیش

چیت اسکیوز زار و نزار  
چو کتیر جانور خیره سر ی  
در همه کاشش لورا پردرد  
کمر اسکی که دزد کار بچار  
لصفت پدید بکیت زق

پدر



نکت پدر از کز د از دیور  
نکت از کز د از دیور  
نکت از کز د از دیور  
نکت از کز د از دیور  
نکت از کز د از دیور  
نکت از کز د از دیور  
نکت از کز د از دیور  
نکت از کز د از دیور  
نکت از کز د از دیور  
نکت از کز د از دیور

و اما اینجا

ار که در پناه در کاهت  
ماکیان پنج و دیک پنجه است  
چیز ملاحظه چینه مرچینه  
کشته از قاطع قاطع قاطع  
یک بنظر میزند خورشید  
بیکه منقار بر زمین زده اند  
عزیزه کوکان دین کو چه

این

این نان در نو احمر تسعین  
هر که آید درین سرا از قد  
زانکه از پیش مرید کفش  
ترسم از اینکه ناکان از جوع  
سجده ای که به طاب و ستون  
که بجهت هجوید مریدان  
یا بعد از که جمله بکشند  
ورنه گویم بشا حسین که خورد

و اما اینجا

سرور اگر راسر الوز تو  
همچو پوشیده از تو پنجه  
بند که برگد ز راه کرم  
کر چه چند زده که عا لیت  
سجده ای که لاشریک است  
هر نفس که کشیده ام به تو  
تله الحمد را رسدش تو  
در نوشتن برز کموت بیت  
دلدم از کجای و از اینجا در کار

چند مع فرد

در که بگشت استقام م  
مرجانین رفیق تو که بعد  
هر چه بعد است و لا یعتر  
آنها بن برادرش گفت  
این بن قول پاک یزدانم  
چون بگفت سخن من از خیرم  
از قطب در سیده لیر  
بریز تو که ز رستم زور  
عجب که هر بروی اند  
تو که آنس که مهران رودند  
حیف من ز چمن تو که که شوی

و ایضا

سلام است که خدای را بند  
سلام که کند دست مرد عشق داند  
مرا بن بند که من لوده ام یقین ید  
کھا تر گفت و شد که تا دانی  
ما جھار ش گوشم که تا فتم کنی  
شیده ام که چو فخر نفس عاشر

مجنون

مجنون که خفاش بودی غیر منور  
غرض ز من چو خفاش بدخون  
دعا کرده و خفاش است و محنت  
نذار سیکه شربت بابت دعوت  
سلام رفت با گوش که درخت اگر  
با برشته سوخت بر لب چو  
چو او است که دین غیر منور کن  
سر که لبه بر اخور مراد بخت  
گرمیده چاکت میر اخوریت نفس  
ب ن شش که طاب خیا شوی  
شقیق بخیر با جامم صم چو کرد  
طاب شیده سرو بخت و بخت  
مکو گرفت در چشم خوب پران  
همان ملک تیر سو کاشان رو  
شقایقت که از زکمر خانه بخت  
اگر که چشم خدا بن بخت بخدا  
وصال بخند و چمن و صلا عجا  
تو کی طبر که بر بر سر خویش

بوف نفس که ای نفس این چند را  
خبر من خون آه که نیک کفایت  
کوه خدار که این چه کرد است  
از لاله خلعه ز کور بند پر است  
بوسه لب لبک کلام طار است  
سبک سفر کن ز ناز و زکران با است  
که بوسید ابو الحیر نیک بیار است  
سرخیت که اخذ او بدید است  
که در کفش بنیر صدر زراف است  
با در در شین تا حسین بود است  
چنان کن به تو پر از زخا بر است  
که از تو کیان در دل تو طبا است  
تو خجوا که چشم تو خوب بدید است  
که در بکاشان چشم تو کمند است  
سرخیت که از بوش مهر کلر است  
هسته زانکه خاطرش بدید است  
فراق کیر و بر فرخ مع محار است  
که بوته دل او پر ز کرد فرار است



گرفته اندیکه غم بود تو مریز  
مملو کون در میان بنده گشت

و اما

در شرم بزم دلم بغیر خوا  
 گفت میت در شام بود ندارد  
 من بمان بر کشته ام بفر بس  
 آنچه در دور دین کز ندارد  
 لولو عاقلان در خود بخور  
 زان تو خفته کو ادر ندارد  
 گفتش از خبر تابش کو هر  
 دیده تو تاب است ندارد  
 در دل نمیک که بگو که زید ن  
 کو هر ش حد وین بکار ندارد  
 شاه شاه جهان سرش سخن کو  
 کو سخن است استوار ندارد  
 جرم جرم شهر بایر کو  
 خبر کز بزم میر ندارد  
 چو که میر است رایگان دلش لطیف  
 ران دلش داغ شهر بایر ندارد  
 هر در و خیز که دل او برنج میر  
 عاشق صادق بود بایر ندارد  
 کفایت او فرخنده است لیکن  
 فرخنده اند او فکار ندارد  
 رود که در روزگار شهره شاتا  
 رود که خیر او استکار ندارد  
 خضر از دیدی اقدارش کشته  
 خضر زبان اقدار ندارد  
 که تو برادر فخر او را روز  
 جز تو یک از شاعران فخر ندارد  
 جبر بوعین خست یار و لیکن  
 بنده مجبور خست یار ندارد  
 نغمه حکم می کن مگو که بگو ششم  
 پادشاه کوفت کوشیار ندارد  
 طاق خیال تو بس فیض است و عالی  
 ایک خبر در پادشاه ندارد

چند

چندین جوان میر کرا  
 چندین جوان میر کرا  
 سینه خا مان خور بر کز لیراک  
 سینه خا مان خور بر کز لیراک  
 جوان شکر که خوشتر خوان هر خور  
 جوان شکر که خوشتر خوان هر خور  
 چار که در حب عزمه بنم ریز  
 چار که در حب عزمه بنم ریز  
 پیش من امر در خیمه پادشاه  
 پیش من امر در خیمه پادشاه  
 در بزم بزرگ است سخن سراپا  
 در بزم بزرگ است سخن سراپا  
 باغ دل خلیفه بش بر فضل است  
 باغ دل خلیفه بش بر فضل است  
 فضل بخت است و از خزان لثرت  
 فضل بخت است و از خزان لثرت  
 اگر کشته بش خوش بخت باش  
 اگر کشته بش خوش بخت باش  
 قصه کرده تو کم شوره مقصد  
 قصه کرده تو کم شوره مقصد  
 مان من در دست صوفیه بچه خوا  
 مان من در دست صوفیه بچه خوا  
 بخش جوید از خوش بام در فتنه  
 بخش جوید از خوش بام در فتنه  
 دل که بزدان عشق مانده فتنه  
 دل که بزدان عشق مانده فتنه  
 ابدل خویک فزوده بطریقیت  
 ابدل خویک فزوده بطریقیت  
 پر بر میجو در خون جوان  
 پر بر میجو در خون جوان  
 چشم جوان تا بر صبر نیست  
 چشم جوان تا بر صبر نیست  
 که تو کفار بر این خاطر مانا  
 که تو کفار بر این خاطر مانا  
 طالب بر دلک طالب پیران  
 طالب بر دلک طالب پیران

کوه

شاد درین روزگار نیز و غم **کریه** دلش در روزگار ندارد

اسرارش از عجزت کفایت **دایه** مدحش از چند کوی شهر دارد  
 محبتش از ترادور خوشتر **دایه** که شفیع کبد پیش کرد کار  
 گفتار تو هم چنین سلسله **دایه** آتشین لرد و بدست استوار  
 مرصع تر جویستش از رابو **دایه** گشت از نشان بهی پروردگار  
 تو که از خاک ایشان روز **دایه** تو که از آب و آتش زانوار  
 سر زانو افکندن و می **دایه** سوزناک دل بکثرت کن کردار  
 تابه بنز از زلف ملک و سج **دایه** شاه یک بنده هر روز از بند هر روز  
 نه کسر لای که یاری **دایه** تا کن بر نش که دارد آختار  
 نه بد و جیب نه دربان تا **دایه** ندکان مله هر روز از پیش بار  
 هر چه از تو باشد از لایق **دایه** و آنچه از تو باشد در جزایر  
 خوان سالار نش که کوی **دایه** بار سالار نش که کوی یار  
 بند که گرامیت کردن **دایه** شاه محفل بند کن بنده و در  
 نان کدم کوی بهر حق **دایه** نان جو در حق میکن خوشگوار  
 حابه اطلس باشد کوی **دایه** دلق پشین کن بر از هوشیار  
 این سخنان که کفتم سر **دایه** هوش ده در گوش کش چرخ کوشوار  
 کبر و پند در وینت را **دایه** گفتت بان کوش کنان هوش دار

انداز

فرزانه

لغت الله حاج حسین قاری **دایه** لکن دیوت و کند دعو محرم ساری  
 دین مکر کوی در سجدا کرد **دایه** خبر از فاقه و سیم دره بین درری  
 درش نیست هو از خوار کادی **دایه** در شب و در صبح در خواب و بیدار  
 ز زبان نه بلیک کجا **دایه** که ز اندیشه در شیش از آب که کار  
 بشری با جرم ناله **دایه** خاصه لکیدن و غر دادن و باغی  
 و از کزنده که میبرد **دایه** مرشش بقرابت و جان از درری  
 هر یک پاره ز پاره **دایه** در غایت بد و صیاده کوش باری  
 بهتر از زلفه که **دایه** مردمان را بجز از خجری  
 مال مردم را که **دایه** که کنشان مرز کس، لایق کار  
 بعد از کین **دایه** پیش صاحب لایق زده مکاری  
 که فلان چیز است **دایه** بر بنده ز پهلوان مکاری  
 بیت یار **دایه** کرده در سب غل لندن کبی جاری  
 پنج باره و یک **دایه** بیع کوم ضرر لغو در از خطاری  
 الغرض زین **دایه** جمع و در جرم و سحر راه وزاری  
 حاشا که کوی **دایه** افزا گفته به چرخ کجی  
 ز فراهی **دایه** و ابر بر مکن که کوشش غاری  
 یک مرد **دایه** نه چو اوست لک کوی از چاری  
 از آن **دایه** مست بودم تو بخی مرز بختی

بیار



شاعر و دهره در ای بجان پور  
 پیش ازین لغت اگر لغت زین کرم  
 که خط رفت پیشان که خشت تبار  
 رحمت الله حاج حسین فارسی

کلیقا

برادر من اسرار که ببارد تو  
 برزگویم پندیت ارزه جان  
 ستوده عقل تو شاه چو سحر و را  
 تو نیز مردک شطرنج و لیل و نوح  
 بخت خفته شویان نخنه بشنو  
 ز کیک کک مان مان شو غلام  
 درین سراج تن از رخا بصر بار  
 یک کدر کجای بر کسان دیکان کین  
 و ای درین ملازم ختم وصف و توصیف  
 ز کیک و دیر فرق بقدر باشد  
 بر در پنجه میاز در زیر دستان را  
 ترا چه زین که فلان خلد خشم در است  
 بر تو بر دست از کان کیش خویش کوش  
 درین نامه چو سیر کیمیا بیابان  
 خرمشده لرد و مریوم خود کار است

مرا

مرا آن جور است از سیم غلطان است  
 غلط که سر کین غلطان کفر غلطان است  
 کبوتر غلطان از من کبوتر مرداد نم  
 همیشه بزم تو از مردم پریشان کور  
 توشکان ز رخ کین مباحث کاغذ در

کلیقا

اگر که راه خضر سرد ش  
 درین که قیصر در جبهه پیش است  
 سوار تو بر فیل و فریت کشته  
 سفینه سیریت کفن که در دریا  
 حد ز کمر ز کمره کار مردم  
 سفید رایت از جرم مردم کرد  
 سوکات ملک سپاه شایان  
 که تو هر از لیل خفق با به  
 اگر هر طایفه خضر  
 چه در قلم خفق کشت نشین  
 بزبان دانش زابا بایش  
 بهکت و شش و فم و لوراک و دنا

که سخت بزند و رکت بره شو  
 بپس در وقت ز خبر در چه شو  
 پادشاه در راه و فرین شه شو  
 بر پشت کمر من در سرخه شو  
 حد ز کمر ز کمره کار مردم شو  
 چو من خستر از مردم دل سیه شو  
 مرد در کور و غش به سپه شو  
 چو خورشید کان که برو که به شو  
 چو زلف بان نم نیم به به شو  
 چه که در کانه سبک هجو که شو  
 سر زدن نه از اجمالت بره شو  
 سر و دلیله چاکر نشه شو

بگویم بخیر که هر کجا است  
 چون دل شکسته تشنه تا چشمت  
 تو خورشید ز منیر جان فریب  
 کشاید جرم و حصین تا چشمت  
 مگور که بنده به خست یار است  
 مدد هر روز رسیده به پشت  
 بسزاده شوم ز شایکی نه  
**منزل از مدح شاعر و ادبای خجسته و شریف**  
 اسرار جزو کجور و اقدار  
 اگر آن نه دیده و نه به بنیاد در جهان  
 ترین و نیرب که جزو نظم است  
 اقبال از بند جان نبوده پای  
 دانی که نبوده مددگاه محلات  
 مزینده در مایع سلطان و صف تو  
 امیدم لیکه ماندین شهنشاه در  
 سلطان خست محلات است در ملک  
 داد تو امردانی بر جوش بندگی  
 تشریف میدهند بر رخ از کرم

درین

**درین** و دردی که ریشم خجسته نش  
 که هر روز بل ریشم که در دوزن  
 کجا روم که گویم که زن خجسته تارو  
 یک نطق فریبش خواهم  
 خوش آنکه که بی زوی کر ریشم  
 بر آن خون سیاهش ریشم بچید  
 و کرد خرد ترکان بیزد و بچید  
 اگر که دستان کور ز رازند دستان  
 بستیار که بسترک باز آید  
 رشوق رو بر بزم که بن کامرس  
 مگو که سر و طرب کرده تله درین  
 از لاله سرد ز سریده سوز ترزو  
 اغزا بکار نیاید که لغز دانی  
**و ادبای**  
 نکرده زن بجهان ارجحان فرایک  
 چون شدت از یک خجسته ام و بند  
 هر ز خرد و شیرین درین دیار پیش  
 چنان بر شیرین و شاه باز که شد

درین





بجایم که درین روزگار بگریم ز غبار  
که نمیشود فریاد زدن خویش کین  
شبان که تیره میان چراغ زخ زدن  
و ما هم از غم زدن بیک جوزه لعلش  
ز لب که سوزک جاق چوک غم و آوا  
بان رسیده که از زندگان طبع برآم  
و ما مردم و اوصاف مردمان چنانچه  
بعقل گفتیم آن چیت چاره کارم  
که پیش قدم پورای پناه جسم  
خرد چو آینه در بیکاه منظر لا و  
شماره داند حال ملایکه روم  
ایام برک که بر میگردد از گزشت تو  
کنون که خوش منی شمرده است بفرود  
حکیم با بعد از آنکه این شود

در اینجا

درین زمانه مکر در میان مرد نیست  
چنانکه بخت از باغ باغبان خنر  
درین و در که مردم درین دیر نشود  
که در کن مرز آرد زن میان مونس  
بطرف خانه پیاده سرود لحن  
که خویش را بفرستیم بکمال غنچه

صدار

خداوند غنچه بکمال خوشنود  
بیا جان عزیز است از چشمه بحر کند  
که از خیال دیوانه که در زلف  
که از خیال فانی که در کسب داند  
بغیر مادر در اسرار حکمت آرد  
لب ز خیش زن لودم ز غنچه  
اگر در دنیا مطلب از دست نام

در اینجا

ز گشت هر چه در گشت هفتاد و پنج  
رسید ملک سنگر بار و شیر و لیک  
غریب که ملک جهان منزل افتاد  
بزیارستان خنجر را در دمی کند  
ز دن بیدان چو کان بگو مردنیت  
شب عروس من کربابی دادی  
نحوه ای که در کفتم هزار بار بجز  
نمانده زنده یک کشتن کشته ام صابر  
خوش آمدی که زهر سوزده یاسر  
بگویش که کدام خواجها که گوید  
که بعد از خنجر چه داند گزشت و گذر  
چه در دیشتر که در جاسور سیرد  
بلکه با جد که خنجر چه چنان خوش  
که در زمانه زلف بر زن که در خود  
خرم که در میدان کور سنج  
ز غلغل زلف من چنان پوشم برود  
که زن خواهد دل من مریدم نشود  
که بنده زن گرفت و بنا مرد مرد  
که گویدم زلفان خواجها زلف زلف  
تو ام حلت دستور پور جزو کرد





بچشم انداز از زلف زنان  
 که بچشم ترکیب و شکران  
 که بخوبیام درشت کوه و دراز کوه  
 اگر که زنده بود مرده شود نه هرا  
 چشت شود در مرده شود مرده زنده

بویه ازین آینه تر موی خرام زن  
 در تیفه از چشم خرام زن  
 بشب زاده ازشت کوی خرام زن  
 هر دم زن مرده شود بخرام زن  
 مرده شود زشت و شو خرام زن



که سنان خوش طهر مراف  
هو در خیز شیر خند کو میگرد  
که گزین مرد از زاده نازک اندام  
تقو در هین ماه شکست میگرد  
در این خانه دلم زار و دود و سرگردان  
لبان فاخته بر لعل کو و کو میگرد  
برادر خول من سوخت حق را دل گفت  
که میرا بر دین باب گفت و میگرد

و اما

صبا در کوه شتر زده نصر الله میرا  
که بخیر تر از این دشت زده جهان میرا  
بنا در کنار دشت شتر زده خانم تو  
هر زمان سال شمس میرا بدام و میرا  
بیر سایه یخون محمد شنه شان  
جهان در کوه جهان بخش جهان میرا  
بدانش خود آموز بارش فرخ اند  
بدولت تو جهان افروز و طاعت جهان  
مست کردت از ملک سلطان آستان  
که در دوزخ کوشش کنی با برگان میرا  
که در بنم ریش کنی با برگان میرا  
بدیگه است هماره بخت دفع و نصرت  
یک حاجب یک دربان یک خاتم یک مو  
کینه بند از نیکانست که بر زمین  
کینه چکر از نیکانست که بر زمین  
هسته باور بخت و دولت تو ان پناه  
اگر بخیر غرض رزیت را خیر پناه  
که بشم چکن در خالق و پیراهن تیان  
یک ترمیک هم یک دیبا یک خا  
ولیکن لذت بخت چاقی طاعت باید  
که بشم هر روز و بخیر و منش و یک عالم

اگر بخیر ترین یک است خلعت جرد و من  
تو پسر خلعت از خیر و دولت از زرا

در نهم

از لیرم شاه نوسو غات  
دختر کرد زاده خواسته ام  
که از لولیان خام طمع  
نخچه خور بر کیده خواسته ام  
وز کبریا بر سجده ستان  
که بر باز زاده خواسته ام  
از برادر من این بس است فخر  
که ز شیر ماده خواسته ام  
روح او را بصورت و بصفت  
جاشین پیاده خواسته ام  
لب لور و قی پرور و میگون  
بدل جام با به خواسته ام  
چشمه کان پیاده لور  
سر مرگانش را ز کاسر  
چون سنان آب داده خواسته ام  
ز لعل کن در اچو تم لور  
خیم بچ لوقه خواسته ام  
ریخته کیسوان شکیش  
بر قدم از بچاده خواسته ام  
لبر دانش کشیده کوشش کوش  
جفت شکین کباده خواسته ام  
هر و پستانش را بر جسان  
چون حسین ولاده خواسته ام  
نزد و خن و دلال را چو کینز  
از سر و پیش سنا خواسته ام  
کشتش بلک و در سیم بان  
کرد و مطیع و سنا خواسته ام  
در تو سر و دانه نیش میل  
تازش نمانده خواسته ام  
کر کجاید و را جو لم نیست  
زاکه زومر کفاده خواسته ام

و اما

بمیرا بگو ای صبا ز من نه بخت  
که زل خودم لم ای بر من چه چاره کنم

پیاده شتر

کر

جهان

رسیده کار بجای که من دل زبیر  
بر تهریم کیم به خان جزو  
هر در درم از مردمان نه چنان  
کنونکه خدمت اطفال باید که جان  
بان رسیده که در شعر پرور دل  
جهان فخر محمد که از نو کش  
قسم بجان تو ای سرور ملت یار  
مگر نواد هیب یک رخصه تا که قران  
خدا ایگان نشان قرمان نه غار  
هر زبانی شرف و زما محاب صدر  
ز حال خویش کیم غرضه که کرد قبول  
نوا و بر کستانم از نو پس خرم  
دلاله بادل و بنار بستعلی  
درست دختر پیدایش ملامت  
بکار خالی ما در زخم باید اگر  
مگر پایشه شو ز غول و هیون و نه  
میان بر که تا یک بی حوزه او  
اول بوقت صبا نقطه را زیم کار  
برون ببارم چرخ بر قاف کیم  
چه را شکر که نیکه است کار کیم  
خوهم که خدمت اطفال خواره کیم  
خدا استایم با فکر کاخواره کیم  
اشعار خوش شاعر ز دره کیم  
رو ابعده که بر جاده پاره کیم  
که از کن روی کیم اگر کناره کیم  
چرخ فلک تحت و قاع دیار کیم  
که در شمار پیش شمس تار کیم  
لشیم از خوش اچان شماره کیم  
هر باره غرضه کیم که در شمس تار کیم  
هر غرام و بر و خزان نظاره کیم  
ردان کیم و خور و زده و کوله کیم  
چوماه پاره که فایده ماه پاره کیم  
بر در جوی زخم جیف من چه چاره کیم  
پایه کیم شود لایم سوره کیم  
هر گاه جبار فرار از غوغا کیم  
هر مکنه من جدول از ستاره کیم  
که در

که از خیره روم مرز مار کون  
فرمانه غم و خندان کشیم و سرور  
که ز مار کون رخ سوز خورشید کیم  
سر ارجحیت شهراده را اجاره کیم  
**ملک ایلی بی بی**  
درش در خوب خوشتر جان دیدم  
شهر ایدلسه انداک زنده  
نقشه صورت چرخ سبک رسید  
خاک شمس باز در مار سهر  
دلبران سمن بر کلر رخ  
هکشت تند باز کلر پیکر  
جز به کلر کشید جانب کلر  
جز خد کس نماد و زینان بود  
لفظ کن گفت و باز بیرون شد  
نیر برام کور رفت ز کور  
انجمن انجمن کرده گروه  
انیا رسوده معظم  
رده کند رده ستارک صفت  
شدند از جانب لاهوت  
لن الملک حکما گفتند  
که ز مار کون رخ سوز خورشید کیم  
سر ارجحیت شهراده را اجاره کیم  
که بقیه مبر کرد قی  
صوره از رخسار کالافا  
همه مردن خاکبان تبار  
که بستان دهر دشت خرام  
هوشان سهر قدر کلر فام  
هکشت تند باز کلر پیکر  
جز به کلر کشید جانب کلر  
جز خد کس نماد و زینان بود  
لفظ کن گفت و باز بیرون شد  
نیر برام کور رفت ز کور  
انجمن انجمن کرده گروه  
انیا رسوده معظم  
رده کند رده ستارک صفت  
شدند از جانب لاهوت  
لن الملک حکما گفتند



از گناه و توبان میزان  
کف بهرام شکره اگو  
حکم ایزد رسید سور جیم  
ارزه جسم بنده آمد و گفت  
بنده کان تو کر کنه بکنند  
صید لا آفرید و داد نه  
صید ناکاه بخر چه کن  
و سپیده سواد داد ستر  
عرض میگویم که جام شراب  
مر ملائق و خفت تو دادی  
عقد عشق کرده تو بمن  
خود آرا تو در غزینت  
ارغوا و همسالم پر  
من پاره سلکانه چه بوج  
ارزه افکارین کلام درشت  
مژده آمد ز عالم لاهوت  
سپس مژده حکم شد که کشند  
عاصیان را بنور خلد تمام

نشره

نشته بجوم در شکله بجه نیش  
نخت گفت که لبرین و در لورده  
بطنر کفتم و در حسن کر کش تا  
شکسته لوله لبرین بدم که شده  
بود بدم و رفت و نشت و بالا  
پس از فرخت رین بر راستی  
شکت لوله و درت و برماند و قلا  
بخند گفت که ارچه حاجت من  
بخت و شکا بر کون زد و بخت رفت

ملایکا

ار که حالت لاندانم چیست  
ار حجت شد دستگیرم وقت آ  
هست خنجر افروزش کرده ام

ملایکا

ز شر و حجت اگر اگر ملامت می  
سرزل زد و ن ابریزد البت  
من لاج حضرت را در خاک خاک  
تراب طنیت ما کو رفته از آب

که تر کجا بر جبهه ریش لب خورش  
که بنده کان تو ادب خانه ده لب خورش  
نهم پیش تو لبرین را سر از ریش  
هر از مرتبه پیوز مریض و سریش  
پس قیاب ادب خانه هجو خانه خورش  
گرفت لوله لبرین را کشید به پیش  
بچاله لذر لبرین و ترک کشت پریش  
منیم با شیمه کلبه و پور و خورش  
براجین ابرین مزیند ریش

لیک شفت را بدانم کیست  
از کف درویش حسین یک پست  
زاکه بر درایت درویش

که کثرت مز و توار کجا و چنین آمد  
کوی پیغمبر چنین جهان بردن آمد  
چرا که بلغم و صفرا و سحر و جگر آمد  
هجو لونا چنان اندر درون آمد

بنفش آن دگر کرد از آغاز  
خرد چگونه با تمام رهنمون کرد  
چرا که چو از بار خرد فزون کرد  
خسیت جفت ای کاد کاف و نون

دلایفا

بغیر از آن که در سرش نشو  
بعید اگر از پیر و پسر نشو  
هر آنچه گویت از پیش و کم بایدم  
اگر که از فرزندم نشو  
بتوزن تربت صدیق با کی می کرد  
که حرف از عزیزم در دهن نشو  
بجز کجای جهان دل نبندد از آن  
فمن جز درین دو کوه کهن نشو  
فریخت عت حاضر که مر بفر  
سر خرد در خور فریب و فن نشو  
بصدیق و صدیق خور چو ترا  
ترا بگویم خون جگر چو نشو  
بسیار که بیت که است ز راه خلا  
فرت گوید که ز پیر و ختن نشو  
ز دل روم قلعه بود بویک بدم  
هر چه دل و صدق را راه زن نشو  
من از زنده ام این فردگان کردند  
تو هم بگو این سخن هر من نشو

دلایفا

سوده شفق در پیش شه جهان کیرا  
که با تو دهنش در هفت توان باشد  
چونم صحت در پیش یک ز نهار  
دل نباید در پیش این دان باشد  
تو شاه شده در پیش که می نگر  
چنان کمالی دل از خلق در جهان باشد  
اگر نشیند پس در کف و نشو  
بدان که گفت و شنو با جهان باشد

روان که تو با من نشیند و غیر  
دل بکشتن عشقت نشیند  
مخبر خود که تر افشان و غیر  
مخبر خود که تر افشان ندان باشد  
یک پای مستکن که در ره عشق  
کس که بکشد لایحش را جهان باشد  
تو این حاجت بدام لاکه پیر  
بدلت اندر پیر و کام ران باشد  
روزیکه در رنج تو باش کن  
که کام را نام ناکام نماند باشد  
غزال است سلام تو از شوخ نیند  
چرا که خوش و صحر و روان باشد  
جهان اگر کجاست خوشتر و قشنگ  
کاین کجاست جهان عاقبت جهان باشد  
وفاق خاص ملک قاسم و ملک عبور  
که شب بکوه قمار و کده خان باشد  
تو هم بر پیشین بر پیش و بستن  
بشاید پیوسته تا جهان باشد  
زمن که بر پیش کینه شاعر شاه  
که کز تر از سخن تازه در بیان باشد  
بخط خجسته نویس از بار من لغت  
اگر چه فایده از جمله شایگان باشد

دلایفا

سر این مکتب پر سیدم از یاد تو  
کز چه نهند از اردن با پرست  
کف باین مصطفی بوی که ز ملک  
جام در دست می افکندند و خوش  
فرز از زمین با پرستم همدار  
کافریه چنین با پرستم زالت  
ازین مصطفی کس که در کعبه خور  
پروردگارش کرد یک جاش دست

دلایفا

بچه در چشمش زان اندر زد  
هر که از شکست نفس و قوت باز دست  
سایحات



در کون و مکان ممکن و چوب زچید  
خز افکند شراب باقی زچید شد  
خوشید برق و غلب عالم شریف  
طالع زکال و غارب زچید شد

و لایکا

در کثرت رفیع و وحدت فزونی  
کس از هم پیش جو گفت و شنود  
فرزانه محاسن باید که کس  
در دفتر جوج خرج موجود

و لایکا

در کجوی طایفه کثرت یک است  
ماهر در شست و دوش شست  
هستار یک بود که در شست  
دستان مشغول زین دان و شست

و لایکا

اگر بر زمین ز من سلاست ابا  
این در جهان دار سلاست ابا  
در ماتم قرمان نه یک روان  
کرده دل سرت سلاست ابا

و لایکا

از نام تو چمن کلام تو منظور  
الکاح و کفار و همه مسوره  
در محلب مهر بار ز من برسان  
یک شعر و چهره جفت آب غوره

و لایکا

اسطر تو چمن شهر بار شده  
در لوده رکن دله تو سر لور  
کرانده باده کشته محوره  
بنیوش و بنوش سر آد آب خوره

ایکا

ایکا

ازل

ار دل خفایت شده معموره  
پوشیده شطربت جان منظور  
لذت پر دفع لش و بار عمار  
بنا بر زخاک پاک آب خوره

و لایکا

ارشاد ترا معین آفرین باشد  
ملک تو نهاده تا با هر باشد  
کر بر شهر معین تو تار گشت  
دل روشن شد که عین شاهر باشد

و لایکا

در موسم در شط می باید کرد  
دفع غم و هم بچکت و نه باید کرد  
تا که دم گرم و سرد می باید زد  
دم رفت و نیاید از چهره باید کرد

و لایکا

آمد صحن و میفرشان زین پس  
بست در سیکه از نیم حس  
در خانه تر فکانه چمانه  
ارغره شوال بفرایم رس

و لایکا

یار بسویشان پنهان پرست  
یار بقدران حور سر مست  
از لاله ناب باغ ساکت  
بر کن زکرم همیشه لاله جا است

و لایکا

ار ساق سیم ساق فرانه من  
در شمع جنت فروغ کاشانه من  
چمانه ام از تر شمع می پریم  
مکرر تر ز باجه چمانه من

ایکا

ایکا

از آنکه که بخت خود که هشیارم جز آنکه که در پنهان نه کارم  
که با به باشد هم بشرد در غر خود از غار مرده یا پمارم

و لایقا

لین صوت پنهان که سر ابا جان است صورت که چن بصورتش حیران است  
شایسته و زینده تاج و تاج پور شد دلو که هلا کو خان است

و لایقا

شهرزاده هلا کو که عز در هیر است سر ابرسان تمام در چهر لوت  
خان جم اقدار لوتان در در لوزخ در مهر تاجت لور است

و لایقا

شهرزاده هلا کو که جهان کرم است شایسته تخت و تاج شاه جم است  
برده است رسالت لوبین طفا کرسید مدد خدار داور حکم است

و لایقا

زلف که ز بوجش جهان مستشر ارشاه جهان کن ز مالا پیش  
مشاطه سر ابریده بنم لو را از تیغ جهان سوز جدا کن و دش

جواب

آن زلف سیه که چون قرمش میخاست کند رخنه بر جگرش  
مشاطه قراض بریش سرو گشت

ایقا

در زده است و گرفتیم و بریدیم سرش

از زلف

از فرقت زلف و چهر جانان مردا و شهنش مردان کرمان مردم  
از داوره لور که هلا گوشه را د آخر عمر سخت توان مردم

و لایقا

در زرم تو پدین لبان شیر می و نخت جوانی و بد اشتر پری  
در در کمنون شهر عدلیت نبود ارشاه تو آفتاب عالم گیری

و لایقا

از یک سو در صخر نام لور و در فرخ خضر خضر را چرخ آذر  
بختم بر گشت و آب کشیده مانده بر بختم که بشتر لور

و لایقا

ار تب کربان کس سوزان و فزونه در میان جسم و جان  
سوزنده چو اشتر و لیکن غلر از تیغ جهان سوز هلا کو خان

و لایقا

امروز که هکاتم طوطی است مولود شهنشاه سکر حشمت  
در ار جهان هفتا شه که بد هر آسایش خلق را و جوش کرب است

و لایقا

میران ز فراق دور دلبر چکنم با جور و جفا آن سنگر چکنم  
خو احم که هکاتم کمن ز فردم لین زرد

ایقا

با چهره زرد و دیده تر چکنم





مستوی همی بید و بخار  
خیر شد کشت مطبوع  
ارغای تو هم دل و هم جان  
من به پاره نماند ام چندایت  
هر قدم خیزیت تابع تو  
گر چه ز رشتیان همه گویند  
لیک در کیش احمد محمود  
بست کفایت ناصر حزن و  
مژده لغبت کمر تو ای دلبر  
هم فقر برده داند دل  
کو در پیش پهن باند است  
لقب رخت سرتا بد  
ذکر من در دوش همین شربت  
مسخ اند هر روز و شب  
نظر اند که این کتافت لاله  
و شاربعت همین و همان  
در بیان عشق تو حیران  
همه از شد اوم و شیطان  
کام مریت تابع بخوان  
است شیطان تابع رحمان  
قدر ازنت است فغان  
ریشه نیک سدرای جان  
هم شریک برین اندر جان  
بتو ابراهیم و چنان  
جز رانیه بخان و چنان  
خواه از حیان و خواه بخان

عکس افکنده بر دلم رخ شربت

دل چو آینه مات صورت اوست

نست در کیش عاشقان مژده  
لا به حرف از ابرو سجده  
اسم الله چو یک حرف است  
فرق نه لاسل مرز  
باز آله حرف سزا  
لیک حرف اولی

کج

کینه خیزیت کا کجی شدت  
ارنگ و آب آدم و حوا  
هم خور شراب از دینا  
هم کجی کتافت و مینا  
اسم اهو بخوان و بخوان  
مر به بخوان و نوبت من و ما  
نام شیطان بری و نام خدا  
ور خدا هست پس شریک چرا  
هر شما بر کینه زدن یا  
کیمت سوج و سجا و شما  
شده و میگویدیم رسما  
چیز بریا رسم ما زینما  
گاه بهفته در و که پیدا  
کرده این شعر نوز لاله  
عکس افکنده بر دلم رخ شربت  
دل چو آینه مات صورت اوست  
عقل از کج عشق خیران است  
عقل لا نصب و زنت دلو  
عجیب بنان رشته بچو نه  
عشق چو زلفش این کرد

عکس افکنده بر دلم رخ شربت

دل چو آینه مات صورت اوست

عقل از کج عشق خیران است  
عقل لا نصب و زنت دلو  
عجیب بنان رشته بچو نه  
عشق چو زلفش این کرد



عشق و ولایت و خا ر شده مفتون چشم قان است  
عشق است که بچهره زشت مایل چون بچهره جوان است  
فغان کار عاشق این نیست حامل بر عاشق آن است  
میل به میل در اشتیاق که در کستان سینه لان است  
میزان نیز در حد دستان دل همان هرز دستان است  
دل من است بلبل که بر هر چه میزدان است  
صد هزاران کشت در کشتن لیک که کشته در کستان است  
در دل یک کج کشفه کرد سینه ام چو باغ و لبستان است  
در آب جویا دل سرو تازه بر رسته و حرمان است  
طرفه سریت تو نهال و لیک مانده از خمد جان دین جان است  
جو یارش که دل و که چشم خاکش از جسم و کشتن جان است  
پیش از آن شعر من کوم زبان و صف جب نه قدر مکان است  
**کس گفته بودم رخ نیست** دل چو آینه مات صورت او است  
و چه پرگار است که زیت چار من ندیدم بر چو لو پرگار است  
غایت حاضریت درد لعل ضر و غایت است از ابعار است  
من جهان پیش بل لیک از نظر او نهان گذر رخا ر است  
بر چو خوت ساخت آینه در ازل ساخت از دم دلدار است  
صورت خود در و همر بنید عشق باز بصورت خود یا ر است

آینه

ای که رخه است از لب لیک چشم رخه است از لب لیک  
چشم بر لب چو بکود بیند آه از کدم که از آه هوس  
آه از کدم که از آه هوس آه از کدم که از آه هوس  
نماید و دگر د لبر زلف دلبر است و رویش روز  
زلف دلبر است و رویش روز زلف دلبر است و رویش روز  
در بهار و غزان و تابستان کاشن هر کس که لب خا ر  
در کنار زمین و لبر و زیا در کس پیش و زمین و لبر  
نوکشته است همیشه و خدان خیر و دور و همیشه بجا ر  
کشته به چشم جابیش چشم جابیش کس پا ر  
رست بالا را دست کوه سرو در میان چمن و لکنا ر  
تار و طنور مرز ز کاسه دلم که چیک و سو سقا ر  
دفن است که کاه که معلق زن در زمین و هو اکوتر و در  
که چو رقاص کنیز کشمیر دل بزدن خفه کن طرار  
که میدان کارزار آید که ز بدست چو سام سوار  
که مهر شو که ز دست کاه جزو شو که اسفند ر  
که زینت بچن و زلف سطل که سپهر است در و در ر  
کاه بنگ و نام و با عار کاه بنگ و نام و با عار  
کاه بیمار و خم ندارد هیچ کاه خم مرز و کمر تیار

در این بیت





طوفان لیکه هر کجی کنرم  
 که چو صفت بر در دیوار است  
 چو آن کاسر المیخ  
 در میان شراب خانه خیب  
 کاه سحر شو کمر ساق  
 مشک تبت فوشد و خمر خیر  
 نیم خواب چشم مستر لیک  
 ترکس از آن زمان که چشمش دید  
 کاه کلدر خار و درد و حس  
 عاشق قدر و باغ و چمن  
 کاه فامد بکمر معقول  
 دل آن که آینه رخ دوست  
 که و بکاه و سال و شب و روز  
 در عده بس کم است همچو الف  
 آینه مردم بصورتی کرد  
 در زل خیریه هیچ نبود  
 من و تویت در میان بردار  
 کلمه لا اله الا الله

یار و غیار سلیمان یار است  
 که چو مضور بر سر در است  
 کاه مست است و کاه اشیا است  
 کاه خمر است و کاه خمار است  
 که صحر و کاه میخور است  
 زلف مشکین او که عطاری است  
 کاه و خواب کاه بیدار است  
 ناتوان و علایر و بیمار است  
 لیک روش نه جنس و خمار است  
 سرد و نرسه و سپیدار است  
 دلت او در صفات خمار است  
 چشم آن که آینه در است  
 هم درین هم در آن مضور است  
 لیک اندر شمار بسیار است  
 فاش و پنهان دل است و دلدار است  
 پس کون هر چه است پس یار است  
 تو من از میان که دیوار است  
 با طر اسحر و هم و پندار است

تن

تن و ترکیب ما و تو و عمر است  
 چو که تخمیکه شو یک سال  
 تو من چو من از تو و لیک  
 کاه افکند و بر دل رخ است  
 کاه غفلت کمر بیدار است  
 تن و جسم طیب و بیمار است  
 حال و چهل من ازین است  
 کاه غفلت کمر بیدار است

و لایضا

اس کجی نمان که اسخاری  
 جسم تو طعم کجی جان است  
 در رخ طعم جسم همت  
 کمر مار کشی باید اسر مرد  
 تا بدلت نباش آن کجی  
 بر پشت تو بار باغدار است  
 مانند اشتر تر است  
 ایراکه تو ساریان نیدی  
 از تار و کمر و تو سار  
 شاه تو و لایضا شطرنج  
 اینچو عرش است مقام تو نه فرشت  
 اینچو زلف و خنده شب و روز  
 ترنم لایضا خواب بیدار است

هم صبا در و هم کخاری  
 روشد بر سر کجی دار ی  
 تاخته بر سر کجی مار ی  
 کجی نمان کجی بیدار ی  
 اینک تو طعم جسم بار ی  
 اسخو تو خوش نیر بار ی  
 بار بر حق در قطار  
 اسر داب بنیده سار ی  
 اندر شتر کن محار ی  
 تاجد پایک و سوار ی  
 ز انبار پایک هیچ بار ی  
 بر از مر عووش در خار ی  
 از خواب زبکه هر نه خوار ی

در روز بکر اکمل شام  
 زین عنوان صبح و شام بطول  
 از طبع باروش و سخن  
 این خواب با بکار برخت  
 در حق بکرش حقه  
 یار از تو نهفته و از آن روت  
 اندر دل تو نشسته و تو  
 در پیش محراب تو مز و است  
 بر در سار لنین میان  
**دل آینه بول یار است**  
 مز آینه جمال یار م  
 مز عکم و یار هجو حورید  
 او با مز و مز نشسته  
 جبرشده ام بکش ایراک  
 مختاریم من اول آقا  
 مز خف منم و لیک از صبح  
 مز یک و چسب و لیک  
 هر خبر که پیشم آید و شر

چرخ صبح شو خورشید غار کا  
 بر خیزد از اندون بخاری  
 اگر معده برده میبار کا  
 دین غرت نیست هفت حور کا  
 تو آینه جمال یار کا  
 کاینکه کرد شد از بخار کا  
 از فرق یار سقور کا  
 کا داشته کشته چرخ ساری  
 تا چند لنین سخن کنار کا  
**وین نیست نهفته از بخار است**  
 مخفیست چو در مخار م  
 زانت کرد خبر نذر م  
 در کج رواق بی قرار م  
 از دست برفته اختیار م  
 مجبورم هست یار م  
 لغتش قلم منم کنار م  
 نهنگ لنین نه عار م  
 نه شکم از نه سو کور م

زان

زان شک و خین نیم که دلدار  
 مز دلرم و بره دلبه  
 از برفش زن سرو پاش  
 اسر و دلمه ر مز کنز  
 نو در دل مز نشسته و من  
 اکزن که شن ختم حقم را  
 احشبه آب زنده کانه  
 اساق عاشقان نشسته  
 از ساع و صده شرا بیم  
 مز در یارم و لیک چذیت  
 که شط و که فرات دکنیز  
 که رفعم و که باب و که خود  
 که زایم و حجاز و بربز  
 که شام و که دیز و که رخ  
 که طویم و کمر سندر  
 که کبرم و کاه بت پرستم  
 که نفتم و که داد و که کلک  
 که سبت درین میانه جز یار

شد در بخش است و ختم کارد  
 نبشته ام و در انتظار م  
 حانت لب کین نثار م  
 بکره نظر کمال زار م  
 از جان خفم خبر نذر م  
 جز نور خفم هیچ رویار م  
 یکجمله از آب خواب یار م  
 محرم کن امیدوار م  
 کز به هجر در خار م  
 کز دیا در دروه بار م  
 که فغن و کاه جو یار م  
 که چکم و تار و که رستار م  
 که شور و مخالف و حصار م  
 که فید و پایله که سور م  
 که قیرم و کمر هزار م  
 که ستم و کاه هوشیار م  
 که نقاشم و کمر کنار م  
 اما مز لنین سخن کنار م



دل آینه جمال یار است  
 درخش کنه کمرنگ سمن بر  
 زوایایم لبش یکدم  
 زلفش در دوجو و چهرش  
 و زخم زلف او دل من  
 او آب سوز و من پایه  
 من ز پس و لور پیش میرفت  
 که به بندوق گشت میرفت  
 که در سرنگ رنگ سرگشت  
 که از قد خویش مرگشت  
 که از خطا و خد خویش میگشت  
 که با یک خوشگوار مرگشت  
 بسیار موده و دشت گشتیم  
 از دشت لبور شهر ر فتم  
 چمن ز پرکاب کرد خا  
 ایراکه سران زلف او به  
 درگاه پاکه گشتن از آب  
 افنده چه گشت خبر و دشت

وین بیت نرفته است  
 در خواب ملا کشید در بر  
 شیرین تر بر سر ز شکر  
 از دونه بزر چاکه آذر  
 در آذر بوج چمن سبدر  
 که من در دبار دود خضفر  
 از شهر لبور کوه در کر در  
 از دشت که دشت و که کبوتر  
 که شیرین گشتار سپر  
 شمشاد سمن بر و صنوبر  
 در کوه نرفته خشت و کلر  
 هورده در ساغر دشت ساغر  
 از دشت عا و من چو قنبر  
 چمن قنبر در رکاب حیدر  
 پرگشت زمین رنگ و چمن  
 پر خنزاب و مشک از فر  
 افغان شده زلفش ریخت به مر  
 زو گشت دماغ من معطر  
 کاتم

گفتم بکجاست باز بینم  
 گفت اگر ت هودا این است  
 رو آینه جهان نما بین  
 گفتم که جهان نامه باشد  
 گفت که زینت گفته خویش  
 دل آینه جمال یار است

وین بیت نرفته است  
 در گشت کشته خرق جحون  
 سرشته بشت و که چو جحون  
 از دل خویش کنج فارون  
 در بانه دیر رنج سکون  
 کوهان بهوار است کره ن  
 پنهان ز تو دیو نفس ملون  
 شیر کنه از دود و پردون  
 با صفا طبع دیو بهو ن  
 با بزم نیست در بان خون  
 در طبع من و تو از چه و چون  
 به چمن و چو بغیر بهو ن  
 از دل عاشقان محزون

در بیخخت دلم جزین نیست  
دل داده ز دست و جان جزین نیست  
و صد تو نصیب شمر و دست  
در نه هب عاشقان یکستند  
لیک که حیان و اشعار است  
تا آینه حیان نما  
سرخ تو بهر تن است سار  
دل کرده برابر پاکش  
از بهر ادای سر دین این بیت  
**دل آینه جمال یار است**  
این کرسی و عرش و چرخ کردن  
با هر چه در دست از نو الیر  
در هم شده است این همه پیر  
این عالم صغر است و دانا  
هوای زهر است مایه  
اکاه شورانین سقا  
خورمایه و خم و مد خیال است  
حقوقه در از زون تو هست  
زانکه بجز نیست بنمون  
هر دل که خم تو دارد ایرون  
هر تو دین سطر و حیران  
کر چه جز بندن و حیران  
خدا نون بر کرده است از نون  
از بجز گفته بهامون  
کنج تو بهر دل است مدون  
هر تو سبب خویش مخزون  
جان در تن اغریت مرون  
**وینیت نهفته اشعار است**  
وین هفت ستار و چار در کان  
که کان رست و سنگ و حیوان  
ببرشته شده است قلب انسان  
و ان عالم اکبر است فادان  
حوشید و قریب و سرطان  
بر کنده کنز اگر دل از جان  
سرطان کوشش است و نیز چنان  
کیشوت و یکض و فکان  
خود

خود تو بدانی از کینند  
بشهرت شتر کن  
کر لوح و قلم حیان خود دید  
در پیش و دل که عرش و کینست  
حقوقه عالم است و عالم  
عالم به عقد اولین کیر  
کر حافظه ششخت خود  
بجزیر و جالبوند و هستند  
این هفت ملک چه یکدیگر است  
حیف از تو نباش از خداوند  
تو خالق عرش و لوح و چرخ  
رو آینه خدایا  
انکه بنکر چشتر سر هفت  
**دل آینه جمال یار است**  
ارطیه عرش اشیا  
ارح و از استان سلطان  
مشغول باد و استر و  
وار شده در در چنان لیک  
منج است و زهره رستیزان  
بشهرت اگر دیر دیوان  
از دل و پیر و پنجهان  
استیله ثابت از احیان  
سکن بدار ملک و لیدان  
بمعاد سلعقد دهن دان  
ورز اگر سلطون تو خا لکان  
از رفعت دماغ تابان  
مقون ملک چراغ اینسان  
کرنده خود بر تو فغان تو خالی  
بشهرت چه کرد خویش چرخان  
بکند پیش خود در دیوان  
این شهر جوهر در دستان  
**وینیت نهفته اشعار است**  
لفافه بام بهر دانا  
و رنده سلنه زانست  
مخور و ساغر شبها  
فردا زین جهان رودا نه



از بخت لاریان کشت  
 بر تخته تن نهشته تنها  
 از بهر روزه رحمت اینها  
 اگرشته بر ز دل جان  
 مردانه بر درین نان کت  
 اساخته در سراسر کاسه  
 عقارت کت روضه کس  
 اسغانه ازین حیل دنیا  
 گفتار هر چه جمله آید  
 لیکن جوها که باز گویم  
 از بهر خوراک کو چو غصه  
 کون و غوریش کاو کدور  
 در دیر زمان در آو بستان  
 رجو که تو هم چو من بگوئی  
 دل آینه جمال یار است  
 وین بیت نهفته است  
 به سبک مشق و قفا  
 از و هله ای بهر جو تو و خو خود  
 خواب و خود لند خور کاو خود  
 افکند چو تخته دریا نه  
 در بحر حیطه بے کرا نه  
 بگذشته زهر جادو نه  
 چرخ هفت و تخم هندو نه  
 بر ز درین زنا نه  
 چرخ جریح لب استمان  
 تا بگو که باید او سخا نه  
 و بر جابل امر ازین نه  
 در کشت و توغ المشرق نه  
 با تو به بیت چرخ بکانه  
 تا چند خیز تو بنه دا نه  
 کاو خور چه تو ادا نه  
 از بر منان مرغا نه  
 روزان و شبان چو کو درین طانه  
 وین بیت نهفته است  
 به سبک مشق و قفا  
 جان کن بسیار بخت است مرد  
 هر که خود و خفت از رخ کتر است  
 غرض این

فرزند ایش بهر طاعت نافرید  
 آدم که خود و خفت لند جهان  
 مان و مان خور خور لند نه  
 آدم شو کدیت پیشه کن  
 ریش کاو است از و با اینچنان  
 زانکه این کبر جهان بس رین است  
 جذام در که خور کبریت  
 رسته و ستان بهر مرد چنین  
 شیر مرد اندلس در غاب حق  
 سو غاب حق کد ز کنان هر  
 مرد حق قلب ترا روشن کند  
 رو بهر حق کرا ای مرد هوش  
 زانکه نفس رینه ما از دوات  
 نفس چرخ است و ما چرخ بنده ایم  
 ما سیر مال و فرزند و زینیم  
 با چنین بید و هوا و حرص و کد  
 راز لاری زانچنان به  
 از و با بیت بگر حیب را  
 آدم بهر طاعت آفرید  
 به لوز و کاو باغ در جهان  
 دل بجز و خفت چون فر نه  
 ریش کد و کون خور لند کن  
 سخن زین ریش کو خور جهان  
 متغیران بخش و یار این است  
 بگرش کار کبر بکبریت  
 کور باید تیج از خاقان چین  
 رفته لند غاب حق از باب حق  
 تا بر لند و خفت از کمر هر  
 بر تن از خط حق خوش کن  
 بر هلاک نفس بچاقش کش  
 کشتن به حکم لند و ست  
 بنده نصیم ما تا زنده ایم  
 روزا مال و شبها رهزینیم  
 با زینچ هم شرم برار  
 تا که ظاهر ریمان در جان به  
 حیب بر دین رو اسرید را

راه مردان خدارا پیش گیر  
 پیشوای مقتدر را باز جو  
 از پند مرد خدا مر گردان  
 و زخمت گیره خدا مر گردان  
 چند کز او بای شرم دار  
 زین خور و خفت از خدایم دار  
 زین خور و خفت از خدایم دار  
 پیش فکر کن بکارت کان رسد  
 در بر سلطان ز غلبه مشو  
 خنق پیدا کن بروی کافران  
 کرب دایم بکن در خور و تاب  
 افتاب است بجان افروز رو  
 از بنمای که بپندار و سر  
 یکت با خاش طبعیم از جو  
 دیده در تو پس رخ بآید بین  
 تو که از مرد تو پر ما کو  
 بیا تو رخ بر رخ بنشته است  
 در او نشاند از دوز دیوار بین  
 چشم کن تا شناسد شاه سل  
 از کلام مولود مشغول  
 از بنمای که بپندار و سر  
 چشم شین کند از سر پر گیر  
 از بنمای که بپندار و سر  
 فکر کن بکارت کان رسد  
 بیا از شام و خفت آمدی  
 کو نماز

کو نماز خفتن و کوشش تو  
 از نماز و روزه و حج و کلمات  
 مان و بای بر جهاد نفس کوشش  
 نفست از سر در افروخته است  
 کز خوار استمان کرد لا بنفس  
 تا بنظر حق هفت سحر  
 از وای این سخن را نیت  
 این بعد از آغاز و انجام تو  
 خضر آمد حجاب از هر جهات  
 بینه خفت برون آواز کوشش  
 تو زیند از سر که لغت مرده است  
 چند روز خانه روشن کن بنفس  
 در کثر از دم در هفت سحر  
 بای خفا و کفایت ساز کن  
 با دل شویده خجای دغا  
 کار تو در بند کفایت چیست  
 زلف مردویان اگر چه کشت  
 هر کس از دل ز غفلت باز سل  
 یار با جنت یار دل نشین  
 یار تو بپرده خفت هر صبح و  
 لیک خنق شام و کشت از غری  
 چند انیز برای جان و غا  
 مید تو از چه سوی است کیمت  
 لیک مار از دم مردم کشت است  
 مار بکند زو بکین یار سل  
 شاه باید جنت از راه دشین  
 کیمت است با هر که ز شام  
 ریش کو با فدا کفر حری  
 کا و سل بکند از دهقان ده  
 هر چه مال با لایتم سحر با  
 سو جانان روی کاره همچو با

با دل شویده خجای دغا

خطاب بنصره



مان بگویم با تو از راه کرم  
 که چرخم کورستم هم کرم  
 سوختن جانم که کعبه کرم  
 هر خایه خیر او از دل کرم  
 تا نماند یک پشه کرم  
 محراب پرده بر سر کرم  
 چرخ تو ساکن من دلم کرم  
 خوشن عانت کرد دلم کرم  
 حکم تو آنکه با هر کرم  
 آنکه از راه کرم با هر کرم

**اندر بیان عشق**

راه عشق است از راه عشق  
 بر نه مضمون در بار  
 راه سلا به ناله پیش کرم  
 که چرخ خوشتر تو در پیش کرم  
 ز آنکه ره حیرت و دل رنجور  
 ز کرم که در چوبه رنجور  
 مانده آن از دزدان بهین  
 همه هر روز رنجور  
 از کلام مولود عشق سرود  
 بشنو این سرود که کرم  
 ای بابا ایس که رو که هست  
 پس هر روز رنجور  
 بگو که باز چرخ بدو  
 از کرم که در کرم  
 ملک هفت عشق است کرم  
 کاذب است عشق پسر جان  
 عشق که تمام از دین عشق کرم  
 تا یک کرم که او کرم  
 عاشقان سلازل عشق یقین  
 که ناله از این عشق کرم  
 عشق سلازل عشق یقین  
 خنجر که در کرم  
 کس نماند که در عشق خویش  
 ز آنکه کرم که در عشق خویش

جدا

**اندر وصف جزا از عشق و از زیارت عشق**

در دلم در آن او در جان است  
 عشق هم جان است و هم جان است  
 این جهان جسم و در عشق  
 جسم هرگز زنده نبود در روان  
 عشق سلا عشق در لب است  
 راه عشق است از راه عشق  
 در دلم این عشق است  
 نیست خیر از دو وصف عشق  
 عاشقان کلام از این رهن  
 ز آنکه دلمان به رنجور  
 با کرم به عشق شریف  
 از دل غافل عشق سرور  
 جرت از عشق عشق کرم  
 خصلت بر نقش از کرم  
 تادهت رهبران از این عشق  
 لبش کفایت از کرم  
 رهبران عشق سلا کرم  
 در سدر زلفه بوی کرم  
 عشق سلا جز دلت پسر است  
 یار بسیار است از کرم  
 عشق چرخ جان است و رنجور  
 جان و جان ترا از کرم  
 کشت از عشق و عشق کرم  
 کشت از عشق و عشق کرم  
 کرم سلا عشق کرم  
 کرم سلا عشق کرم  
 کرم سلا عشق کرم  
 کرم سلا عشق کرم

بگویم

قصیده و مثنوی نه چنانکه ملک خورشید شریف

کوشش کوشش و کوشش کوشش  
رو کار که خفت حق پاک  
به خور و به خوب و به گرامش  
از قیام رخ سحر و سحر  
گفت و با آهوان بست کرد  
هر کجا دید بر دل خسته  
از خفا نپس حق و از نور فراق  
زین قبله سفون یا خورشید  
کنز به بیت الله بر اندر د عا  
کار خداوند قیام لم یزل  
تو که در از با با هیت سل  
خاق انوار از خورشید نش  
بر کن پروردگار کش  
گفت من دیده ام مجنون حور  
لیکشت و کورو هوو پیک  
زین خورشید را در مجنون توان  
کار در رخ کرد در به دران ما  
وین کجایت بپس هفت هفت کن  
کرد مجنون پرین به حبس پاک  
از به دیدار دل آرام گشت  
با با سر و میزد از به حال  
چرخ بگرد کرد و خاک از گشت  
همچو مجنون از رخ رسته  
گفت و کجور ز قمار لایق  
باب و بپس زین به به ریشه  
وین در کشته به سر و سر خدا  
وین که دریم و دشت و جید  
هرای باز با هیت سل  
در بر جسته از کیش نش  
شجره زان قال و قیل و شکر کش  
خفته اندر دامن کس ر بطور  
خفته هم اخوش با لوت کش  
گفت با تو با جد آه و فغان  
شیر خورشید طغیان مان ما  
عشق

عشق لیلی باز کار خوشتر کرد  
خیز تا با جوشان و تبار  
شاید کس که گشته تحت پیر  
الغرض مویه گمان و مویگان  
کس از تر ز قیام به سامان نیدر  
شب چه آمد در ز شمع تاریک تیر  
مرد و زن اندر به دیدار هیت  
خسته و خسته از لبس جی  
چرخ ز شمع کشت نیم از نور  
گفت از زشت رخ از چشم کور  
منه آفر خفته هفت در تو ام  
هفت از با تو پنهان تا یک  
لبه کرد افغان و در ز و عود  
از نیر زار زار آینه حنین  
زین خطا صبح بدلان و در  
شاه شرق آمد بمیدان کاه جنگ  
هفتان از پشت کبر خاستند  
هیت لیلی جان نه در لیش کرد  
سور که کردیم زید و سپار  
خون کرد طعمه درنده شیر  
دشت را گشته و که از هر آن  
ز آنکه بعد از خشم ایشان نیدر  
شب چه آمد در ز شمع تاریک تیر  
مرد و زن اندر به دیدار هیت  
خسته و خسته از لبس جی  
چرخ ز شمع کشت نیم از نور  
گفت از زشت رخ از چشم کور  
منه آفر خفته هفت در تو ام  
هفت از با تو پنهان تا یک  
لبه کرد افغان و در ز و عود  
از نیر زار زار آینه حنین  
زین خطا صبح بدلان و در  
شاه شرق آمد بمیدان کاه جنگ  
هفتان از پشت کبر خاستند  
خوش را ابر در کراستند



سوار شتر کشت آرد از او  
 دیکه تن در میان آهسته  
 گفت آن مرده که قیاس آمد بید  
 جگر یکسور او بشت افتند  
 مادر بختش با پدر  
 اگر چه گفتش که از فرزانه بود  
 شرم از کس بغیر نام کن  
 که خرق لب آشفته مو  
 و در درد دیگر رو جان خسته  
 کور کرده که بیند رو تو  
 زین سخن همچون بس دل خسته  
 گفت مادر باور لب  
 ناله از من بشمار در روز  
 یار من از دیده ناپیدا بود  
 عشق من بر عارض دلجو روت  
 در میان لب و این گفت و شنید  
 رخ سوها من شکست شور کرد  
 این عاشق که چرخ قیاس حزن  
 میشنید سر هر که کرد و  
 قیاس از خورشید دردمه  
 شکران شده که در لبش بود  
 شخص او از لافش نشنید  
 هر چه بشتند مادر بر سر  
 وان دیکه گفتش که از من چون بود  
 با پدر چون لاف درام کن  
 او تخلص جز تو از انصار شور  
 دل تارخ زلفش بسته  
 کاشان ناله کشته مو تو  
 زشت سخن رخسار زده شد  
 یک چاهم گوشت بند  
 نیست از خرق کویان حجاز  
 لب از خرق چو من شیدا بود  
 کوخان از دیده مادر بر دست  
 که چون کله کرد چرخ آهوی  
 از من خرق و شور کرد  
 از خون کشته جان قرین

**اندر اندک گفتار از خرق نیک است و از خرق بد**

عشق هر جا آتش افروز کرد  
 آتش عشق است اندر جان  
 عقلت هر کوان مایه عافیت  
 میداد خشن و خوران  
 گفتن کرد و خیزد جز لال  
 گفت و در خرق لبش بیخ  
 گفتا بر لطیف و آبدار  
 ایک از گفتن بدیستم  
 عاشقان با و صد خور کرد  
 غافل است عقلت هر کوان  
 خیر او بر چه پیر مایه است  
 زان پس مانده شوق بر گفتن بود  
 به که میزد کوبیده لال  
 خیر کشت گفتگو کس بیخ  
 دردم هر یک بهتر از امر و نر  
 هیچ آن به چن بجز کرد بهر

**حکایت مرد و پسر**

بعد به چهره شهر اصفهان  
 به چندی بهفت از بهر خلق  
 دیدم در عارضه لورا براه  
 توجه دیدم بهر زین به کوی  
 گفت از مفعول موی و روی است  
 عاشق برکت زد و کرد به  
 که خرق اندر خرق چرخ مایه  
 در خرق هر کس نازد در دلت  
 که به چیدن بدشهره بجان  
 نه بر ادق و نه از بهر خلق  
 گفت کار مرد کیم نیک خواه  
 که در عالم رنج بچاهر بری  
 این سخن منزهت و فهمت پست  
 زانکه عاشق هیچ به رخ زرد به  
 زان پله کار خورشید است فتم  
 بهتر از زرد خرد کاد همچون

اند مخترع بربیت شاهنام فرغی است بهشتی

تخت سخن صد همد آفرین زمره سخن بر جهان آفرین  
جهان آفرین که جان آفرید همان ملو جان را همان آفرید  
سزا به لایز پاک اوت زهر جیب با لایز پاک اوت  
خدا تو که رهبر هستی ز تو خلق آفاق در همه  
ببر مضر و دم است دات تو و لایز و چو در است تو  
جهان و در و هر چه بینم تو که همیشه یک بینم تو که  
تراپیم و خویش نه در جهان لایز تو پاک و مزرد جهان  
سپس از پس خداوند پاک نیایش کند دات پاکان خاک  
سرد فر زمره ایست محمد پس حرد او صبا  
چه فایده شود از نیایش کردی سخن گویم از زانور و زوری  
فصلانه از پیش خویش شاه نمایم رخ شاه سباه  
بگویم یک داستان ز پاکان نیاکان شاهان او  
چه گویم هر گویم از روی فهم کرد و چشمت که اندیش سهم  
اند مدح فایده نیست زینا و فایده است از فایده  
دل شاه بهر چه بود واد هیر است ز نیش واد واد واد واد  
کس از او دخل و دیر گاه او زبید بخور دلو در گاه او  
شهادت و دلو واد که حرد او زوین به دمه ز کفر و ا

در انام

در از نیم طرح در کوش کن کشر بر رخ فیدین کوش کن  
بپریم خرد و جهایگر ر که خورده و خورده جهایگر ر  
ز سرخ ته هفت مر خورده زتن خونم هفتاد مر خورده است  
سه ماه از زهر کشر روسیاه رخ صفی کردم زهر روسیاه  
سر انجا چمن کار کیت رویت سید در زهر کید و رده پید  
با کشر ز زهر ده لجر من عا الله لجر که توده لجر من  
از دلو من کید در عدل شاه یک شاه نامه کیم بدل شاه  
یک درج سازم پر از در ناب کشر کرد انکشت حیرت ناب  
گویم چو الواسم از نابستان زنده زمر من کیم داستان  
ز کفر و فرست و زال ز کفر و فرست و زال  
کفر خاتم با سپهر کیم هجرتشکان از کناست کیم  
ز خنزه پاوه شب از نیم شاه کیم رخ به نخل و نخل و نخل  
به پاینده در راه هفت آسمان که در احسب است و در احسب  
به و چشم و خطم بر جلیار که پیام حق داد و بشیر جلیار  
بشیر خدا صاحب در افکار که اکثر شرک بود و دشمن سخا  
بشیر و دلو و دلو و دلو که خاکد و بشیر از آب روح  
به نیکان و پاکان زور است برندان هشیار و زندان است  
بجام و صراحت و صراحت و صراحت بعد و بر و بر و بر و



بغزال و زاب و بک و باب  
 مردان کشت آور و بکار  
 بگز و بتر و بک و بک  
 بختان و درع و زره حلقه سنگ  
 که در شاهانه محبت کو  
 نه بگفته شد اجماع از خویش خویش  
 شمشاد و بختی که حریفی  
 شد از دلو توکات سلف و  
 جهان کیره از تو پر خواسته است  
 یک سو سر شاهان و تاز  
 سواران تو هر یک بر باب  
 تو خجسته نشین بالای بود  
 ز خاک لبر آید که بویاب  
 در لگو غلام بعد جاپو سر  
 اگر زنده پیران و دهوان شوند  
 تو خجسته با سواران باقی و کر ز  
 سو خجسته ن ترک تاز لودی  
 بچگونش غرق سار و کام

تبار و کج و باوج و رباب  
 که هر یک چو شیر در دز کار  
 بیور و بقر و بسنج و بسند  
 که پوشند بک ایران و بخت  
 یک درج در بین کو  
 و راشاهانه و بختی و بخت  
 بنوعی تو که بک خرو  
 بر سعاد در چو در برشت  
 هر یک تو خجسته و خواسته است  
 که در می بایران کند ترک تاز  
 چو طوسند و بهرام و نام و زرب  
 چو کورست پیش تو بهرام کور  
 و زانو زخمه این سو راب  
 سپاه چو کامر و بختی و بخت  
 بن هر یک زنده پیران شوند  
 همه خجسته و بختی و بخت  
 شده کین بختی و بختی  
 بر پیران خدک و بختی و بخت

ایران و بخت

اندر نهاده و بختی و بختی و بختی

روایت

ایرانیان و بختی و بختی و بختی  
 جوانان ایران که مرده اند  
 که در مرز از مرز ایشان بود  
 خدا و انداز و بختی و بختی  
 نه که از این پیش ایران بختی  
 چو کاوس و بختی و بختی  
 ز خاکان پس ایشان زن گرفته اند  
 چو شد کایر از کشور ایشان  
 که این بختی و بختی  
 امام سوم ساقی سلب  
 شهر که بختی و بختی  
 زن و مرد یک تن بدینا بختی  
 شهر که بختی و بختی  
 شهرش همه مردان بختی  
 بدرگاه کز بختی و بختی  
 همه بختی و بختی  
 روین همه ایران که بختی و بختی

زن از مرز ایران که مرد و دم  
 و یاران نکست که مرده اند  
 که عرض شاهان فرشتان بود  
 که سوزد بایران ملا جان بود  
 که مردان از مرز شیران بختی  
 چو ستم بختی و بختی  
 ز خافان چین کزن لوده اند  
 زنان مرده و بختی و بختی  
 بختی و بختی  
 که کوره حاجیان بختی و بختی  
 و بختی و بختی  
 بختی و بختی  
 کزن از خایکان آب بختی  
 بدرگاهش از دل سرانگنده اند  
 زن و مرد بختی و بختی  
 همه زایر مرقد شاه دین  
 که از هر دین رویان کشته اند





بیارید با لب بید بکنت بخانید ز اندر نوزید چنان  
 نوزید و ساید بکنت و باب که تهر شه عز بزم کتاب  
 اگر چه سخن جو ز هم نام شاه که موزده از نوبت و از جام  
 درین باب دادست داد سخن کهن نیز موز تازه حمد کهن  
 روایت کهن تازه از بستان دروغانه نه کبیر از بستان  
**اندیم باین توصیف سلطان کتیک**  
**جهانشاه و اولاد او و اخوان و خدایان و...**  
 در لایم پیشین یک شاه بود سر آتش در دل ماه بود  
 بشایسته بود شاه زمان رسید برادر هر در زمان  
 سپهرش بود همچو مور و ملخ گرفته همه شهر و دهامون و ش  
 همه جنگجویان با تیغ و کمرز همه چنین فرامرز و برز و برز  
 امیران و سرداران با جویش چو رستم سپه دار با جویش  
 و را بید سپه بدید و امان که از چین رسید برادر امان  
 جز او هم در کجید سردار داشت بهر شهر پادشاهان و دار داشت  
 لبش حشمت و شوکت پشان بود ازیرا که او شاه ایران بود  
 ز لبش داشت در سینه مهر ع و را نام پادشاه  
 پسر او پیش لب بر خرد و بزرگ یک از یک بر خفت و در ترک  
 ولیکن دل احمد شاه بود چو مهر در خسته و ماه بود

وشاقان

وشاقان آران و موغان همه مطهر زهر و کرک و ریه  
 سخن ماند این کون درین جای که به جام خوش نه درستان

**ساقی نام**

بده ساقی جام دیگر بمن بشتق و از حدش زمر  
 تو هم مطهر با عسل ز کن دکره بره رست آغاز کن  
 زرد اندک بوی ز و باز از خرق که پرون شد ماه بخت از محنت  
 ای دلبران مژده سرش ه بالا همه سرود و لجر شاه  
 بجز درون مشک و جبرئیل نش طر لبر جابر بر بخند  
 ز لبر و کمان و زمرگان خدای دهیم که شد دلخواه آفتاب  
**اندیم باین احوالات نوی...**  
**شهرای و عیان...**  
 ولیعهدش غازی خاست ه که بازو شد جو و پشت سپاه  
 به تیز خشت فرا جاد داشت چو خورشید در شیر با و داشت  
 بر کاه لو بد بسر تختش همه صاحب جابه و خیز و شرم  
 سه سردار جویش با دست برد امیرخان حسین خان حسن خان کرد  
 سپه دار را بود امیر نظام که درام با و ابدار اسلام  
 و دوست جویش و ال مقام پیر با لبر هر دو قائم مقام  
 در پیشان همه کارش ساخته بفرمان تیغها خسته





پسران لشکرش به لعل  
 بر دوش بخت باغ شمال  
 رزقش بشیر نیکو  
 بفرستد حکم شد سر بسر  
 که خواجه شوالیه را برپا کشید  
 قیامت ز خواجه برپا کشید  
 فرزند آنقدر خرد که  
 که بر سر زانوی پدر پا  
 جوانان تحق کوب  
 ابروی تحق زن سره  
 روزی از زبان خواجه خرد که  
 بخورشید قمر بارگاه  
**اندرا آمدن شب ظلمات و رفتن روزها**  
 شب آمد به بخت چرخ رفت روز  
 بنان شد رخ مهر کثیر خور  
 جهان گیر کشت تاریکی تر  
 تو کو که بد اول ماه  
 کشاد رخ روشن فلک  
 سحر و ثیاب و نور و سک  
 بشعر اشراف میبارد مز  
 قران کرد لب سبیل  
**اندرا آمدن عیدت میوای**  
 دیگر روز چرخ کفتاب بلند  
 جهان سوسر میدان که بان سمنند  
 سوسر که رخ جهان شهریار  
 نشست از بخت خورشید و در  
 اول سال خدای سوره بید  
 بنام و نشان و شماره بید  
 هر سر که حد زدن نژاد  
 بهر یک بخشید از خانه زاد  
 سپس دید و سنجید با رزم روم  
 چه تیغ خراسان چه از هند و روم  
 هر آنکه کسی تیغ بران داشت  
 و یا تیغ نیر و تیر پران داشت  
 زنج

ز خود تیغ و تیر و کمان دادش  
 یقین داد در دایه کمان دادش  
 بهر دو تیغ سرخت تا ز  
 رزق سر داد و از نسیم باز  
 همه به نیازان مردان دین  
 که به تیر بخت تیر می بین  
 یکایک بر تاخت در پیش شاه  
 یکایک تیر بخت بر سر شاه  
 یک تیغ و دوین از چاک داشت  
 چو تیر در او دید و بالا فرات  
**اندرا آمدن عیدت میوای**  
 بین سان و لعل ایران خدا  
 بشد از نوره پادشاه  
 بفرستد زین سان بهر نظام  
 که سر از نوچر ز آهنگ نظام  
 هر آنچه بخت تو در پیش کش  
 و دل سان سر از بر پیش کش  
 ز سر باز سر از ناز کرد  
 خوی و دمنده شقایق و کرد  
 دگر از فرا دایه و بختوان  
 دگر از لعل و مرد دگر ایرودان  
 ز خفا و دگر از بید  
 چه سر باز هر یک رنده پیر  
 سوسر از خرد و فرزند آمدند  
 بین سان همه سر فرزند آمدند  
 بیکدسته چنان سوره بیدام  
 پادشاه لبان که هر نظام  
 بهر یک فرخنده کشتان  
 درم داد و شمیر و سب و نشان  
**اندرا آمدن عیدت میوای**  
 چه از سان سر از پیر و خشت شاه  
 بهر دخت بران نوچر سپاه  
 بیک رنده هم سان ایشان بید  
 جوانان و پیران ایشان بید

چنان تیز تکت بعد درگاه  
که از باجور که کرد  
از پشت شاه خوشید  
چو خوشید در پشت شیر سپهر  
مشور زایش چنان شد رکاب  
که چشمه امه پاخذ آفتاب  
باقول و صلت بفتح و نظر  
جلو نیز تا جانب روم تاخت  
بین ساخت یکسر لشکر ساخت

**بهمه نژاد یک شدت پناه ایران زمین**

چهره فانییم و تنگ کم  
رو میفرود شاه  
چنانیم و تنگ ره فاصله  
نشینان بجا بروید  
جز در درش در مرز کارش کن  
ولیکن خبری از پیکارشان  
چنان افق چهره زین جز در درش  
سر خویش در کف سو در درش  
برون آمد از پاره و خوت آب  
بر آمد از پاره مار  
غرض آنکه پر دل سپیدار روم  
هر تاخت با چهره در روم  
سور و میان حکم سردار شد  
که ایات نصرت نمودار شد

**حمله گشت سپاه به محکم سپید پناه ایران زمین**

چه روم شد بدین رنر در رنر  
که باید شدن از پاره کار خویش  
پنیزه شد یکسر از راه تاخت  
چه شد دیدار راه رهیت فرخت  
بره که چه پیشتر نیران سپه  
ز ماهر بهر سر جگر شه

یکو

نیکو منوچهر و یک سو ر طور  
تو کو که سرافراز نفع صور  
بر آراستند از ره سو میره  
چنین سپهر از ره سو یک  
سو ر قاپ شد از ره سو قاپدار  
یک قلب لشکت و یک استوار  
بر شیر بر در سو ر دل از نمایان  
کنار سپه گاه ایران  
هر سه سر زتن پیش و کم هر کرد  
که شپور شه نفع چمن صور کرد  
رخوغا کرد و آواز صبح  
بر بزرگ کیر سر اسر سپنج  
شد از خاک بر بایک دلو و احسن  
برین چرخ آینه فتن آینه

**انف تر خیم تحریک گشت سپاه ایران زمین**

بشیران ایران زمین شاه گفت  
که باین بر دال و بار و سوخت  
همه رستمانه همه طوس فتن  
و نسیند روم سو سر جگر  
هر سردار پر دل سپیدار شاه  
امیر خان حین سردار شاه  
یک از نسیره جانب رزم شد  
یک از نسیره عزم او جرم شد  
حسن خان سردار کیم شیر رزم  
سپس از بار در دگر حمله کرد  
بهر باز شد امر میر نظام م  
که بر و میان روز سازند شاه م

**جنگ مغلوبان**

زاو آسندوق و لوپ و لنگ  
بر بزرگ سپاه سان دشت جنگ  
سواران ایران همه رزم ساز  
دلیران کردن گشت سر فرار  
سو ر که آب تاز آمدند  
پله کین بکشته باز آمدند

سخت  
بر در پشت هجران



ابروت نيزه ابرچک تیغ  
 زبس تر و زوین که بر آن شده  
 شده دشت آورد که بے فزون  
 بکذل و کز و جمع کرا ن  
 یک زده بر سر و یکری  
 چو سندان شده سخت در زیر کز  
 تیزین زبس برشته بر سر  
 غرض بس سر ازین برافکند کشت

بزرگترین زبس شده و کشت  
 بزرگترین زبس شده و کشت

**فخریه**

در این عهد و سخن کو منم  
 ز چو کان فکر سخن کو رجو  
 بکیر چو من یک سخن خواریت  
 سخن لا نویم من از بر سیم  
 سخن گفتن از هر مرد سخن  
 گفتن بر از انبار  
 در این آب بسیار آیش گرا  
 سخن فتم زید است و مفهوم حمزه  
 در این که کلب سخن خوار شد

عنه

سخن چیت داند کسر در زمین  
 ابا مشقت دیش از روز فکر  
 سخن من جمله ازین است  
 ز جبار غناش ز یک ازین سخن  
 نظم که بیدیر دیوان نظم  
 ز حکمت بحر حکم قادر بس  
 بنجی دون خفته بار بس  
 سخن از او چو لولو در ناب  
 خراب که گفته پاک او  
 بس فکر کرده است افکار لغو  
 هر آنچه که گویند و بگفته  
 تو گوئی که در کفر من گفته آن  
 منم که نظم منظم سخن

**نظم شکر علی بن محمد و محمد بن محمد**

سپهر همه جاوران زمین  
 خداوند بخشنده بے نیاز  
 خداوند که از خود جهان آفرید  
 زادر که او خدا قاهر همه

و

سپهر از سپهر خداوند گشت  
ستایش کنم دلت سپهر کمر  
مهر که در خورشید اعظم بری  
بجز تو یک ز این ملک جدا عظمی  
وجوه که چرخش و جوشش برب  
بدیدارش همچو ما بوالعجب  
ستایش کنم نیز بر جان پاک  
که هم زو جانش و هم زو هلاک  
عادل و صاحب ذوالفقار  
و صغیر شاه دلدل سوار  
شهر که اگر رخ پیران شری  
شد شیر چرخش و شیر گزشتی  
بیدست چنین عجب کردش  
در مری میگویم ز کفارش

**ملایق نامه**

بیا ساق جام دیگر بیا  
نه کنز جام بل جام دیگر بیا  
تو هم مطهر ز غم برآر زن  
نه از دیر زار و پرار زن  
تو از دل برای شادمانی بوی  
بجز در آرزو چرخ کردار  
که نامزد ما غزل و تر کنم  
بیان قصه نیک و دگر کنم

**حکایت جهان باغی شهر با جلیل حضرت ظالم**  
**شاه ضلالت از نگاه و رفتن او به هر اوقات**

بیا قصه شاه نو کوش کن  
که قصه از نو فراموش کن  
یک داستان بشنو از عزم شاه  
و نین برینیش هم عزم شاه  
شیدم من این داستان از  
که بوش بر نشه تقرب  
مقرب چنان بود در پیش شاه  
که بچاه و که بود در پیشگاه

چنین

چنین گفت آنند پاک سیر  
چرخش جاستر شد سپهر  
بش بر چرخش جاستر نی  
ش را رعد او طعم چرخش  
ز دلوش جهان همه امار گشت  
چنان که بر از جعد امار گشت  
بیشتر فوج آب و بر خاک نمک  
بر برار رحمت هر سوزن نمک  
هر جا که بدعا جزو نا توان  
زوان گشت بد کیره مردوزن  
توان گشت بد کیره مردوزن  
چونان و پیران موهان خصوص  
همه صاحب دست شدند  
چرخش که از دست سر بر  
چرخش گفت انبیا و نبیا  
زمن که بیک فکر که با صبح و کوس  
که از هر فرد پر پایزه کیش  
سوار و ناله رخاں لودند  
سپس رخ سحر خاوردان گودند  
چه دستور گشت از نشسته شود  
در انبیا نشاند و در پیش نمود  
دیگر روز چرخش بپا کار شد  
و نیز گزین فکر بکار شد

**ملایق نامه**

بیا ز ساق جام دیگر بیا  
که کف کیر ساغر دروین می  
نه زان مر که از رنگ چرخش  
از کف مر که از بونیه به  
مرسخ همچون کله سنج سار  
فدا سرت ساق از کف مر بیا



بمنده که مستقر بکام  
بمنده که باو شریست کهن  
مربی بر کثرت شوم غوطه  
سخنها مطبوع و لغز لطیف  
همه هج و حقایق خوش و سر کبر  
**اندر این کتب که با این کتب به این کتب**  
**امروزه در این کتب که با این کتب به این کتب**  
شینه نه گوینده داستان  
که چرخ روزگار شب بیدار گشت  
چه کند که در کعبه نشست  
سران سپهر را همه خرامت او  
که فردا شنبه باقیال و بخت  
ابر جاتاج و قمار سره  
لبور هر کادی که روزی  
سران سپهر شینه لرزه  
بسیج سپهر با همه حاضر همه  
یک گفت مز شاه سلانده ام  
و گرفت مز جاکر پشه را

دل لرزه است چرخ جام مرده ام  
شوم نیت سپهر شریست کهن  
در کعبه چو جواس درو  
خوشتر کج و خوشتر قافیه خوش روایف  
در این داستان گویم لرزه در فکر  
چنان گوید که گفته داستان  
و نیز شانه ز خواب بیدار گشت  
در کعبه با این در که نشست  
نه که گفت با هر یک رست او  
برایش نشیند لرزه در تخت  
بسیج پشته لبین رزه  
باختن و این بدین کعبه  
که غم هر کرده است شاه نو  
چو شیران قاتل در هر همه  
پس هم این سران فکده ام  
بخوان او گویم این راه را

اگر زدم روس است و در زدم دم  
بسیج سر بریم مز لرزه دم و روس  
کنون هم باقیال شاه جهان  
هم لرزه را خواران سر بریم  
چه دستور بشیند کف سپه  
بش کرد تخمین و یکو گفت  
که ارشده ترانه حاکم گشته اند  
بسیج سرشان همه حاضر است  
رود و در شینه چرخ سخنی  
چو کعبه غم در شینه را یار کرد  
با خواران گفت فاش و نهفت  
ابا در کعبه و حوض و سپهر  
سپ گفت فردا اگر زان شوید  
برفتن کعبه سران سپاه  
چو شام صبح حورشید کعبه فروز  
تو گفت سر فیروزه صور رود  
زین لرزه گرفت سیاه ران  
باور زمرگان و نارد و حل

سپیدت در هر آن زدم دم  
چو رستم ز کاموس و ز شکیبوس  
لرزه را سپهر ره خواران  
هم آن سر پشه صغیر بریم  
رودان در کعبه با این  
ابا شفت بند که در بسفت  
همه کعبه که لرزه از جمله از زده اند  
ز کعبه شان لطف مز قاصرت  
بیار که شنبه زده غم کهن  
فران غم را سخت بنیاد کرد  
بیارید ز حاضر کعبه چه گفت  
رود و نیم بخت لب بر حشر  
ابا شربت لب تابان شوید  
بیار که شنبه الی صبح کاه  
برافروخت بر غم شب چهر روز  
چو سپهر چرخ و کعبه ام و سپهر رود  
ابا چرخ لرزه حشر با لبان  
قاصرت پیش نادان سبل

اگر زدم روس است و در زدم دم  
بسیج سر بریم مز لرزه دم و روس  
کنون هم باقیال شاه جهان  
هم لرزه را خواران سر بریم  
چه دستور بشیند کف سپه  
بش کرد تخمین و یکو گفت  
که ارشده ترانه حاکم گشته اند  
بسیج سرشان همه حاضر است  
رود و در شینه چرخ سخنی  
چو کعبه غم در شینه را یار کرد  
با خواران گفت فاش و نهفت  
ابا در کعبه و حوض و سپهر  
سپ گفت فردا اگر زان شوید  
برفتن کعبه سران سپاه  
چو شام صبح حورشید کعبه فروز  
تو گفت سر فیروزه صور رود  
زین لرزه گرفت سیاه ران  
باور زمرگان و نارد و حل

شهنش برون کد ار بار که  
 سوار و پادشاه پیش ش  
 رخساره و توپ وندق و فلک  
 کمر از کهنه شکسته گفتم چنان  
 زاپس بسو هر روی کرد  
 ولیکن طیب است مرد سخن  
 نمویچنین گفته شد که  
 بگوید سواران خمیدلان فشر  
 عرض اینکه جشت و دستگاه  
 ابالوب و سرباز و باجنج و کوس  
 چه را در برید و راسته بمین  
 سوار و پادشاه در سه  
 سپس برشتند و بره شدند  
 چه در طاس شتر موکب حرووی  
 سخنین که مژ حرو و از سرباز  
 ابر در که حرو دین رخا  
 بخواست همت از کهنه پاک  
 چه رخ فارغ از آن پایش گشت

ابر به نیست و در رخ برده  
 فکند کعبه خندان سپاه  
 شد اردو رشه چو در سمن درم فروخت  
 که شایم یون مجشیدش  
 اباروسیان کار گیر در کرد  
 در او درد زهر درد و سسج  
 هشیوار بگفته بخشد بگون  
 روز ایران خدا کاویان درفش  
 سواران در زهر رفت شاه  
 هر راند تا خط پاک طلاس  
 زمین گشت یک سلطان دین  
 فکند بر خاک لوسر همه  
 شه دنده سور شسته شده  
 کهن شهر رویافت رسم نوی  
 سوخت آرد و رخ ناکزیر  
 ایس کوه جبهه زرد در رخا  
 زنده باریخت آله سماک  
 رختان زرد خواسته لب بخت

بیاورد خانکسیر برده رز  
 سپس از در آمد سور مارگاه  
 لباده جوان دیرین بر نه  
 بجای نشسته خود داد داد  
 چه پرداخت از کارهای دکان  
 از خزان کسیره تا خند  
 سوزید و چنان شد امر نه  
 چنان گوید قافحت ختم  
 چیب که کنه میراد سترک  
 برش بوی توپ و تیر و تفک  
 پیکانهای پر دوز کردشان  
 زن و مرد دخت و پسر از خود  
 چه از خزان کار بجهت شاه  
 در روز در انشاک انراق بوی  
 چه آه که گشت از ریخ راه  
 به کسیرین چرخ از ان جایکه  
 چه سکر رسته سو بیدار شد  
 که لیرایان سکران برزدند

بخش خمر و نجام  
 از بگاه نبشت تا چاشتگاه  
 با عازم و زار سکن بر نه  
 بیک سیم و زار یک دل شادلو  
 نشست شاه و سیه با بکان  
 رسیدند سکر کسیر سقاقت  
 که فایلیون شاه انجم  
 که این قافه در روز انجم  
 چو بشند امر امیر برزاک  
 سوز خزان ز فخر بزم جنگ  
 زمار از سره فغان کردشان  
 بیک کشت کشته بیک کشت خور  
 سپاه و سپهدار بنوشت شاه  
 ازیرا که بس پاک تیراق بوی  
 نه و انگر رفت سوی هر راه  
 سکر بکشد تا چاشتگاه  
 هر شاه غافل جزدار شد  
 چو سکر رسته سکران

بخش خیر و بخشام  
 ابر کاه نبشت آچا شنگاه  
 بس عاج و زر زرین بر بند  
 بیکیم و زرین دل شادلو  
 نشسته شاه وسیع بادگاه  
 رسید و سکر بسر ساقه  
 که نایلیون شاه انجم  
 کز این قاعه در رون تقی بخش خم  
 چو بشید امر امیر بر سر  
 سو خویان رفو بر خم جنگ  
 زمر ابر سه فند کردن  
 بکشت کشته بکشت خور  
 سپاه و سپهر بنوشت شاه  
 ازیر اکس پاک پیراق  
 نه و افکر رفت سوی هراه  
 سه سکر بستند آچا شنگاه  
 هر شاه غافل جزار شد  
 چو سکر سه سکر شد



بگرده اندیشه در زخم شاه  
که در پیش کمر تپ و تپ و تنگ  
بخت پنهان است در میان  
پراز تپ و شحال انداز گشت  
ده و ده روز از نوران کرد  
بجمله ز خوب تازر باد  
سواران بیدار گشت خاوران  
رخ از کار مله چونکه بر تافتند  
ز دور و ز کیم بر آید ز  
چشمان کج ز زوبه کله  
هر آن تپ زن بر پیکار شد  
سواران مار زان دوران  
ابا خاور گشت که نختند  
بسر ز کان پهاو کشاد  
شهنشاه شان رود زین  
رخسین و جان نه میر شد  
زیکو پاکه زیکو سوار  
نبرج و بین کیمه سر بر بخت  
ولیکن بر پشت از غم شاه  
شاه با اوله گریارد در گن  
بفرست تا سور و برج و دین  
ز شهر هر رسته در باز گشت  
که در شهر بود با دست برد  
پس حکم بر آب تازر باد  
لوفان ششان چون فیر دمان  
لبر بر جسته و بر تافتند  
پنهان دید و سر آید  
بریز جوق کران همه  
هر آن محبت تیغ زن بر پیکار شد  
بمیدان شد و در شیر تان  
بفرانک سر حله که نختند  
که بر سم آب شهنشاه قیاد  
بسر و اوشان ز پس از فرین  
پیکار از چو اهل شدند  
زیکو کوله زیکو شرار  
زاده ای جسم به سر بر بخت  
سواران

سواران خاور پیکه همه  
کران سوار هر رفته باز  
برش لوفان شه یک دین  
ببند در شهر و مایه شهر  
سفیر و گن از بند در میان  
ولیکن بستان و دیو سفیر  
یه کرد بر کار مله تخت خورشید  
برین محقر نامه آفرین  
کرین نامه زین محقر دستان  
سرو جان از دست داده همه  
چو صحرای پیش و پس شاهان  
بشیران و قیلان ایران زمین  
از لیکو گشت در ازین سوار  
هر پیش شه و چو خوران  
شهنشاه و افرین سر سیر  
وزان کاران گشت از بخت خورشید  
ز خاق جهان و ز جهان آفرین  
شهر و بسج جت بر بستان  
الهمان شاه ایچین  
شاه است تخت و قیاد دین  
کشتن بخله کشتن جام می  
بیا ساقه اسرحت جان من  
بیا ساقه اردین و ایمان من  
بار کز مر ناب کز رنگ و بو  
از آتش مر نیای در جام بریز  
مغز تو هم چاک و نه ساز کن  
بزن از زده رخت راه خرق  
حرام است به ساقه و چکان و نه  
به جام و دل بزر جان من  
به جام و دل سنان جان من  
چو ایوت و شک است به شهنشاه  
فدا تو هم دیر شد ز جو خیز  
بجای کیش ناز دساز کن  
که پروان شده ماه من از محاق

ساقه

نامه

غزل خلسه از شمع و از خلیفه  
 که فزیده غریب منم  
 چه دلم که از زمین موسوی  
 مرا حق که دلبر ل خرد  
 تو کو که که لبت آن مایه  
 رنجه از بخت کیوی او  
 نازم که که روز و کشت شو  
 خطه است که که بخت است  
 شکر این خطه که که بخت  
 که لاله به بخت چو خیار او  
 برور او لاله نیو خرات  
 به پانیده در راه خفت است  
 بو خور غم رسول و جبار  
 شاه ولایت ظاهر و  
 بشاه شیدان حسن و حسن  
 به پیغمبران کریم سر  
 بغیر از آن سترک ر  
 بغایت دل باز شب زنده در

زیر ز یکس بر ابر  
 یک قطره برور دلم  
 شعله دیده برور چرخ روی  
 بیا بر بندر که دیوانه کرد  
 که دیوانه کرده چو مجنون مرا  
 ز شب خواب دلم نه در دور  
 ز لب از لبت و خشت میر شو  
 شکر که لاله است به جان  
 اگر که حق که خط او بکرد  
 بخت که که تاب دلم چو  
 بخت بر خط او صفر است  
 که در راه جسم است و در ای جان  
 که در بان بر بخت جبرید  
 که اکاهه بر از خرد و  
 بر او و باین هر پنج تن  
 ز هر شکر که این شکر کسره  
 ز هر س که این سینه همه  
 که با حق که در برابر در

بروشن

بروشن دلمان عارفان صوفیان  
 بر اهل و خداد پاک اعتقاد  
 ایشان و شاد هفت جان جهان  
 بشیر سرور را کریم  
 بشعر مره شاعران که هفت  
 که که حزن سر به از رخ مهر  
 بنویم از کس و نه بنیم ازین

**اندوه و غم و ملامت و شرم**

سرشت بر آدم از کلمه  
 که که نیوان ساخت شک و تردید  
 وجهی که از شک دلم و شرم  
 خوش بخت که از پیکریت  
 ملا هم بر او شکست نیست  
 که که شک از ناف آهوست

**دشمنی**

فریبده دنیا چنانست چو  
 دلا که دلم که که کفان نکرد

**اندفاعت**

که بویست شکاریت لب لاله  
 که که کفان نکرد

که بویست شکاریت لب لاله  
 که که کفان نکرد



که مرثیه خوان کریم کا نم  
که طعنه ازین که این همود است  
پیاره چون که در پابان  
بے نقشه برآه اینچنین  
که سخته سنگ کود کا نم  
که بذر از کز که این میوه است  
لشاکه تهر و امانه تهر تان امان  
نشان قدر عاقل تصور

**اندک تجدید**

در کون و مکان بجز یک نیست  
تا کون میم این جز که یک هست  
که هر تر و شیرین پنی  
چون هر تر و شیرین یک شد  
مردم بن خفته یک نیست  
در کون و مکان و کر یک هست  
تا هر تر و شیرین پنی  
مجموع صور بدل یک شد  
هر کس که نیک بود کریم  
تا هر تر و شیرین پنی  
مجموع صور بدل یک شد  
بگیر ازین که در یک

**نام یک که به چید**

یک روز که بریم  
لشاکه تهر و امانه تهر تان امان  
زودیه هر تر و شیرین پنی  
نیک تر و شیرین پنی  
یک روز که بریم  
لشاکه تهر و امانه تهر تان امان  
زودیه هر تر و شیرین پنی  
نیک تر و شیرین پنی  
یک روز که بریم  
لشاکه تهر و امانه تهر تان امان  
زودیه هر تر و شیرین پنی  
نیک تر و شیرین پنی

مخفته و لو بر سر بازی  
نازیده مایوس خویش مو کرد  
آینه کان و فاسره مایوس  
نازیده گرفت مادر خویش  
هر چند به بر کشید و بوسیدش  
اصلا برش هر دیده نکشود  
دیوم چه ازو چنین وفای  
که هر کس که بلبان تو ندید است  
ماند تو کس در آو مریت  
افرح راجد خویش بهتر  
تو جنس پرده و مار

**اندک تجدید**

اصلا من و احد تو نیک است  
چون جاذب جلالست خشم  
در یک که بر آو مریت  
صديق پیر بر آو مریت  
افرح راجد خویش بهتر  
تو جنس پرده و مار

چونان بکا که تشنه مشک  
 توهره و حرص هرده مشهور  
 حقارت تو یقین و نیز عشق است  
 این طرفه حکایت سینه  
 در شهر عشق است موش  
 موش است و این نیز هوش است  
 پوسته دلش را که آب است  
 اندر که خرد و جفت یار است  
 موش است و یک طرفه موش است  
 نسیم چنان پیشتر صاحب  
 از ناله و باب خویش پیرار  
 همواره بیک پرهن بود  
 از خلیفه باور سده خورده  
 کر زهرش و آخر و کر که غار هر  
 روزی که ازین سرای فانی  
 آن خلیفه است رخت ناچار  
 هر یک چهار خضرش شد  
 از دیده موش چمن خان کشت

زنان بجد که کسر کشت  
 کز آدم و چشم بر زوت هر  
 تیر ز تو شده عشق است  
 بان با تو کلمه روایت او  
 موش نه چو تو سخن نیوش  
 موش نه بد از فردا سر دشت  
 با جیب استرا یک جا است  
 از بیره و خرد شارب است  
 از سر تا پسر عذر و هوش است  
 که پیشتر خلیفه مرد صاحب  
 با صاحب خویش و یار  
 که خلیفه بخانه یا چمن بود  
 زان خلیفه عده و غنیه حوریا  
 خور و چاکه قند و شکر  
 زرباخ سرا جادو دانی  
 کیش و جوش رسته و چهار  
 استار که جان ز بکشت شد  
 انیمز نه موش حیان کشت

موش

تشد

که خلیفه زو صانع کر زرش  
 فرایم و کریم سرگرد  
 هر دم بزبان بے نای  
 انش در معنی این غزل را  
 رفت و ملا غیب و پیکر  
 جفا از تو که به وفا شد تو  
 زین سیونم که سوخت تو  
 پرواز گرفت از لب باز  
 باز از آنکه جزو ما  
 زین طریقه سو کور ر  
 تاجان ز قهقهه تشر ر  
 چمن رت ازین سرا چمن  
 از کرباک شال کو شم  
 تو خیرت موشک د مشق  
 دانت تو با خرد عجب  
 تو عارف و ساکت هلد  
 من از دل و جان ترا خوانم

بکشت بدت هجر اسیر شمر  
 و ز کیه حلاله زکت تر کرد  
 ز شاعر سرش صفای  
 که گفته در و لب از دل  
 بپرده بدت هجر اسیر  
 ارکان وفا چنان کند  
 پیکر خویش همچو قفس  
 بر لوح از لبان کر گیس  
 یار انجو شیر و مونس  
 زین طریقه معنی و زار  
 بدت که در تن بجان بست  
 ز در سرشته ابد چمن  
 و ز پیر و ریب فرق و شمر  
 لوتمان و کان قتل و عشق  
 سکوت صفات تو یقین است  
 در کشت عشق نا خدا  
 کرد در سر و زار در صفها غم

خدا

اندر فم و دانت رنقا و لایمان بیوفایان



فرزند و برادر من تو  
 هفت حقیقت است راحت  
 از دل بر رز بار بهتر  
 من صد چو تو خور می توانم  
 در جله این همه رفیقان  
 نیز تو بر شرفشان با هم

**انکه عالم رفیق نیست**

در هر رفیق نیست که بود  
 اگر چه رفیق و خویش  
 من با همه مردمان دنیا  
 سال رفیق و یار بچشم  
 که با این شب باغ رفیق  
 که با همه خوشگوار خوردم  
 که با همه زرد و کاه شطرنج  
 اکنون که من از نشان برستم  
 در کج مرا خورده نشستم  
 لا شیره شدم نه چه بچشم  
 نه زرد دارم کون نه میسم

نه ای

نه ب و نه اشترونه قاطر  
 رفتند اگر چه جله با سر  
 از مال جهان چه باک شستم  
 با کلمه که از من بدیدند  
 پر از شایسته جله از من

**فقرت را بگوشت مانند نمک**

شهره مرضت کوفت پیش  
 مردم هر روز و بفر کردند  
 کجا بر خلق کوفت فقر است  
 فقرت را اگر چه فقر خراست  
 وین کوه را بقیه سفت است  
 را خور کرد و بقیه جان

**در این صفت همه دنیا و همه عالم را می بینان**

این مردم هر چه خوردند  
 در خوردن مال هم تذویر  
 این که چه هم شوند همان  
 خوانند و چو خلع ما را طرف  
 از قمر و قمره و قمره  
 از کوه و کوه کسر و ما هر

در قاب چلو چرخه نرم  
 زانها بچرخد باز سر  
 چرخه زندان دست شوند  
 کین صاحب خوان حجب لیم  
 ازین خوان بادش لعن و نفرین  
 از خوردن روغن و بنار ش  
 و آن دیگر گوید که از شقیقان  
 این مدوک چون با جفا کرد  
 بسیار ترش بکنه آبیش  
 افشاده قند و آب لیمو  
 کز آن که هوا سر نهانیت  
 نفرین رسول و لعن یحسان  
 در آنکه خلق هم میمانند **خالد بن ولید**  
 مایه سیه بهمان شاه ایم  
 زانروز که زاده ایم از نام  
 جهان و چگونه میماند  
 تازنده درین سر بوی کس  
 ناچار نواله است او را  
 عاقوم پسند و دلکش و کرم  
 بهشیت و رسم به نیازی  
 با جفا کیر سر ز کوهیند  
 اندر خورسوش جیم است  
 در روغن دهنه کرده بود این  
 لقا که کلو سر من بنار ش  
 و موش جان ای شقیقان  
 زین آب عوده که در ابا کرد  
 شیرین بند انخله چایش  
 که بعد آب کند بگرد  
 کینا همه مزد میزبان است  
 صدای میزبان و جهان

لیک

لیک اینک درین کهن سراپه است  
 روز زرقای لوجه است  
 مانده سجد و حرص و کزیم  
 مانده ایم ابرنا نه  
 مایه سیه بهمان مایه سیه  
 اندر پیرنجش جفا است  
 کینا همه افزیده در ما  
 جبر کله و خیار کبر نخت  
 من نیستیم اینک من سر ایم  
 مجبور در عین اختیارم  
 در دام جهان فتنه کرم  
 مایه در من عوده برد است  
 در دام فتنه ام چو پیهو  
 افکنده نیم کلاه رسو جم  
 پردرد فلک ز مهر و متاب  
 دیرم حوصله بکاه زندان  
 نه ماه هزار و لیل ماندم  
 بر من کردم سر سبزیکه  
 یک اینک درین کهن سراپه است  
 روز زرقای لوجه است  
 مانده سجد و حرص و کزیم  
 مانده ایم ابرنا نه  
 مایه سیه بهمان مایه سیه  
 اندر پیرنجش جفا است  
 کینا همه افزیده در ما  
 جبر کله و خیار کبر نخت  
 من نیستیم اینک من سر ایم  
 مجبور در عین اختیارم  
 در دام جهان فتنه کرم  
 مایه در من عوده برد است  
 در دام فتنه ام چو پیهو  
 افکنده نیم کلاه رسو جم  
 پردرد فلک ز مهر و متاب  
 دیرم حوصله بکاه زندان  
 نه ماه هزار و لیل ماندم  
 بر من کردم سر سبزیکه



نخل در که در کفچه بود م زان در سرو پاسبوده بوم  
 پر و من چشتم غیثت خردم چشمت پیش خشت خردم  
 در چاه بر کتر از دلو ل کش آمده باز بوم از ل  
 لاف که کنون اسیر آز م چنین شمع بوز و در که در م  
 که در خم نان خشت و آ ب که سیدارم که بر بخا م  
 که در دل آیدم که بر خیز که در گوش آیدم که کبریز  
 که گویم حال وقت خوابت چمن آفرین شراب است  
 که گویم هان نه وقت خوابت کبریز که همچنان شراب است

**اندک اشعار متفرقه فیضیانی**

تبارک الله ازین طبع مز که کا بول در و نیم اندر جوی آب هیچ بول  
 سخن چو آب روان از صفای سخن تو که خونت و طبع قریب  
 چنین شکر زخم ابرک طبع سخن چمن شو از طبع من هر سال  
 سخن شناس دین شهرت هر یک همه چو خاک و چو باد و آب در غول  
 سخن سر آسود و غنچه شمس حسن یک بهیت روبرو یک بکسر شکال  
 بکفته خفته این خاک است و آن حکاک بکفته سخن این قائم است دان قول  
 مقام نیست کسر لا درین مقال و سخن بفرم که مقام تو شمره ز مثال  
 سخن برایم ازین سان و زین قبیل بر امر و سخن محاوره بفرم مثال  
 جهان فهم هست که از بیت خلق مدونیا مرده زین خلق شایسته مثال

چهارم

چه لوبه نیرو و رخ کنش کلام رنج کنش در دینال  
 همه لبیک گذشته است کلام که در لبیک گذشته ز رنج کلام  
 گذشته هم ز این شایسته خبر حکیم قاضی است آن خسته خیال  
 نظیر و شکر خسته است که گوئی بیا از شمشیر استاده در حال  
 اگر چه هر شمشیر این دین است و لبیده و لبیده هر شمشیر از دینال  
 با قضا که من از دینت مرد سخن که پیشتره گذشته است بقتال  
 ولیک فرین باید بفرم و سخن که رخ نماید بیدار سوزانی

**چهارم**

آدم بهار و رفت و در که خندان خرد پیشان سرش در فصل خندان  
 کاهشت چمن و خندان کاهشت کاهشت خنده و لب تو خندان رسید  
 آید خزان و شکر سر قفا بر او خیزد و کرم پیش بر و میوه ان رسید  
 زین سان که آب تاران او بر کلاه سپهر تا اصفا ان رسید  
 هم می گفتم اینکه درین دستان از رفیق وان کیهان تا میوه ان رسید  
 که تمام شام کمان در راه همدست که تمام صبحکامان امروز ان رسید  
 ناز بخیله که ز سر و جستان گذشت آید رسید این بهرستان رسید  
 ز کس هنوز نمانده که بول دیده کار اگر ان ورنه و نه سرمد ان رسید  
 کرد که خاست از نه سر و دین سخن شد ابریه و هم در دین ان رسید  
 چمن آید و او در هم برک از شرفش کفتم که برک میزان با مهر کان رسید

بر و بر باغ و کوته گلزار و بهر رخ  
 پندار رخسار و رخ کور و دراز  
 رخسار و رخسار و رخسار و رخسار  
 رخسار و رخسار و رخسار و رخسار  
 رخسار و رخسار و رخسار و رخسار

قصیده فی خیر

من آنکس که ملا کرده این دشت  
 مقال من چه چیز آفتاب و برین  
 بش خورشید و خورشید ابرو ز  
 چه من باطله آیم که سخن کردند  
 نزد که شعر ملا و دور و شبانه  
 سخن بر ابرو من و خورشید و خورشید  
 نیست از چه فو که خورشید و خورشید  
 چیم کیم جهان ندیده سرا کنده  
 نه با جهم کیم الم رخسار و رخسار  
 رخت دنیا بیکاره چشم پوشیدم  
 ملا چه نین که فلان سر و سر  
 من از تمام جهان لبه ام نظر که کس  
 قصیده گویم کن نه از برار حله  
 غزل  
 از بک زرد کوته بد رخسار  
 خدیجه ام آنچنان که صد باغ و رخسار  
 کت خنده از چه بود که بخت و رخسار  
 سخن ز رخسار خورشید که غم ز رخسار  
 بکاه گفت شیرین زبان و پندار  
 کلام من چه چیز بخت و پندار  
 کس که باشد در شاخ و برگ و پندار  
 سخن و آن جهان سر و سر و پندار  
 بزم و مجلس و سر و سر و پندار  
 اگر چه فخر و خفت و پندار  
 ز نور و پندار و پندار و پندار  
 نشسته که خورشید و پندار و پندار  
 نه با کس تر از ام ز رخسار و پندار  
 چه خلق دنیا بخت و پندار و پندار  
 مرا چه زان که فلان ماه و پندار  
 ملا گوید که ز پندار و پندار  
 غزل سرایم اما در هوای غزل

غزل سرای من در هوای عشق و پندار  
 ترست نازده مانند نازده و پندار  
 بچشم صورت لور اندیده ام لیکن  
 بر پرده شده میکند بر پرده و پندار  
 فلک خشت بر خشت بر خشت و پندار  
 هر آنکه عاشق لور شد و کوته و پندار  
 از آنکه عاشق لور است و پندار و پندار  
 خیمه از فلک لور و خشت و پندار  
 من از زبانش دور من از خشت و پندار  
 شده است چشم از خشت و پندار و پندار  
 بخت که چه سازم چه حیل بگیرم  
 که رام من شود از رخسار و پندار

غزل

ست پرت از سر مهر و رخسار و پندار  
 چشم حید و غیب تو چو خط و پندار  
 که چه بود که تو شد من بخت و پندار  
 اگر دل میکند از خشت تو یار  
 اشک هر خطه خون من و پندار و پندار  
 بخت میباید و بخت و پندار و پندار



اشهر بکش از سر کوی تو کفارا  
کبر پیش این در در کور بدر آید

غزل

نیت در درم بغیر از تو کسر	که خد فرهاد کسر
دل در نیت و دل را بجان	هم تو ای شمع اگر داور سر
نفس به تو نذر دلم گرام	بله تو چرخ زیت تو انم نفس
مانده مجوس بر زبان من	جان چو مرغ نیت بکنه نفس
گاه گاه شمع تو دوش دلم	از سر کوی تو بکس جسر
چرخ او مهر و صفت تو	در دلم نیت هو او خوسر
مهر تو در دلم تو نزدیک بمن	ار تو مهر تو چو ایش و پس

غزل

بت آهن دل بسین بنا کوش	که برده از بیم دل از سرم جوش
لبان کوشورده مهر او را	کشیده مهر و ماه و زهره در کوش
زخم بر هر در عالم پشت پای	اگر کرم شمر لو لاد در آخوش
خو زده با که از جام و صشر	خایین جلگه شسته دست و جوش

غزل

نه من از زمین نه من از آسمانم	من از لار نام من از لار مکانم
زمانه ازین میگذره همه ان	منم چرخ نشان بگذره من با نم
چنان مستم از سحر چشم ساقه	که از سر و سر زیا منم ندا نم

دین

قیام که در بیم بنمونه ساقه	نقمت به از زینت نش نم
به بیم محبت اگر رفته تو	یقین دانی که من ای کاه نم
درین کج زلف آن تاریک پرمار	تو چرخ کج ابرو من شایک نم
تو که نفس آواره را مار خوانی	من این نفس لوانه سلام خوانم

دلیلیقا

ز آنکه که آفتاب ز خا و خاک آمده	از آنکه خورشید چرخ من آمده
این هفت آسمان که حلقه ستاره	هر شش کاه هفت خنجر آمده
لیله بخار و سال و سه دهه که سپهر	زین سان که است و پنجره من آمده
از کاروان بر ارم کاروان جان	تا سحر بند و جوی ایدر آمده
آدم بکن خلق و نیکو و مردور	بسیار آمده است چو خان کمر آمده
مختر گوشت تیار حنیفا	چکش ز کس بر سهر آمده است

دلیلیقا

هیچ میدانی که جسم آدم از چیست	و یکمیکوینم در خلق تو آگست
ایکمیکوینم در خلق تو که گنج	کونه من از هر ستر و در نیست
جسم آدم چو هست کاند و در شب	میخورد از هر خوردن آدم با نیست
صورت تو بر میاید تو لیکن ترا	اشقار در میان من ستر و نیست

ایقا

فدا

تو ز جانی نامد تر که در کس روی  
خواب من بر زاده خوب بکزیست

دش سرست سرور در میان شمع  
 هر چه از اول بر کور ایاز  
 پیرک منجه سرخوش و سرست مرا  
 گفت این جا بگر از منم خورشید باز  
 جام بگرفتم در بسیم و نوشیدیم گفت  
 که بزم چو طربزد ملک و عشق باز  
 مایه چشم خراشده ام جگر  
 عاشق زلف نگار شده ام توان

مثنوی

بایر سر بر لب میفروش  
 از سر برده دیش در فکشت و دیش  
 تا که این غلام مرخصد زلف او  
 کا خاص لوح حلقه شده در کشت  
 بر دهن رضا و تسلیم ما به عشق  
 بدین کلاه عدل نماند بخش  
 در راه عشق بکه عادت شدیم  
 پرشته است کوش ایست نبوش  
 پائیده بکره است پریشان کرد  
 داده بسو بر لب خویش زرافت بریش  
 حاضر ز خراف میث شکن مبه  
 ساق که گشته است لبه دوش

مثنوی

تو کنز مهر که چو تو در اسکان  
 تو کنز مهر که چو تو در اسکان  
 تو کنز مهر که چو تو نیست بت بیگانه  
 تو کنز مهر که چو تو مگر بکشتن  
 هر آنکه یافت ترا کور مملکت یافت  
 که چو کور در هیچ کج دکان  
 وجوه عالم چو سایه است تو خورشید  
 کی که دید و یقین کرد در دکان

ایضا

پیش تر تو لب و جوجان  
 نیز لب است جسم و جان

مثنوی

زلفین تو که خم نیم و چین چین بود  
 بهتر مملکت چین و چین بود  
 آنکه که از دکان تو که زلف و کشت و کشت  
 بر رو من ز کوش و معین بود  
 استی که دست باز توست ریتن بود  
 دست از جان در استین بود  
 از زلف تو دشت دل از زلف تو  
 انصاف میدهم که چو حبس الهی بود  
 که غلام عاشق تو روز رستخیز  
 مولا شاه سحر و طربل کین بود  
 غیر تو در کینه دلمار عاشقان  
 چو نیم نشسته صاحب مهر کین بود  
 آینه جمال تو دل مرشد و لیک  
 نه کند که مملکت خفته کین بود  
 بای تو اگر بزم در جهان مرا  
 به از شهر شریف و زین بود

مثنوی

تو که طاهر تو که بن تو که جابر تو که جهور  
 تو که طاهر تو که بن تو که جابر تو که جهور  
 تو که دل تو که آخر تو که ساکن تو که سخن  
 تو که دل تو که آخر تو که ساکن تو که سخن  
 تو که خاد تو که معول تو را تو که زلف  
 تو که خاد تو که معول تو را تو که زلف  
 تو که در پیش تو که من تو که سایه تو که خورشید  
 تو که در پیش تو که من تو که سایه تو که خورشید  
 تو که باغ تو که خانه تو که جابر تو که کاس  
 تو که باغ تو که خانه تو که جابر تو که کاس  
 تو که آدم تو که حوا تو که اید تو که پیر  
 تو که آدم تو که حوا تو که اید تو که پیر  
 تو که شهر تو که شهر تو که سلسله تو که سار  
 تو که شهر تو که شهر تو که سلسله تو که سار  
 تو که کربان تو که خندان تو که افغان تو که خندان  
 تو که کربان تو که خندان تو که افغان تو که خندان  
 تو که طاهر تو که معول تو که خاد تو که خاد  
 تو که طاهر تو که معول تو که خاد تو که خاد























